

تربیت اروپایی

رومن کاری

ترجمه مهدی صبرانی



«اروپا پیوسته دارای کهن‌ترین و عالی‌ترین دانشگاه‌های جهان بوده است. این دانشگاه‌ها عظیم‌ترین و والاترین کتاب‌ها و عقاید را به جهان عرضه داشته‌اند: عقاید والایی در بساطه آزادی، شأن و شرف انسانی، و برادری. دانشگاه‌های اروپایی، مهد تمدن بشری، محسوب می‌شوند. با این وصف آنچه تربیت واقعی اروپایی به ما می‌آموزد، چیزی نیست مگر اتان‌های گاز و کوره‌های آدم‌سوزن، تجاوز به حقوق دیگران، بردگی، و جوخه‌های جهل‌ام در سپیده‌دمان...»



تربیت اروپایی

رومن گاری

تربیت اروپایی

ترجمه مهدی غبرائی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر

رومن گاری

A European Education تربیت اروپایی
انتشارات Giant Cardinal Edition، ۱۹۶۱

ترجمه مهدی غبرائی

چاپ اول پاییز ۱۳۶۲

چاپ افست گلشن

تیراژ ۴۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

به پاس خاطرہ رفیق شہیدم ، روبر کولکاناپ
Robrt Colcanap رزمنده هیجده ساله فرانسه
آزاد.

به یاد رحمت.

«مترجم»

یادداشت مترجم

رومن نگاری در کشورهای اروپا و آمریکا به عنوان نویسنده کتاب‌های *The Roots of Heaven* «ریشه‌های آسمان» و *Lady L* «لیدی ال» شهرت دارد. او در زندگی سه کار پیشه کرد: نویسندگی، سرپازی، و سیاستمداری. کار نظامی خود را به سال ۱۹۳۷ با نام نویسی در نیروی هوایی فرانسه شروع کرد. تا زمانی که فرانسه به دست هیتلر افتاد، در همانجا خدمت می‌کرد. پس از آن به نیروی هوایی فرانسه آزاد پیوست و سرانجام دوشادوش آن با آلمان جنگید و نشان‌های «صلیب آزادی» و «صلیب جنگ» و لقب «شوالیه لژیون دونور» را به دست آورد.

بعدها در سرویس سیاسی فرانسه مشغول به کار شد. و در سال ۱۹۶۲ به سمت سرکنسول فرانسه در لوس آنجلس منصوب شد.

رمان «تریت اروپایی» نخست در فرانسه به سال ۱۹۴۶ (پانزده سال پیش از چاپ انگلیسی‌اش) منتشر شده و به دریافت جایزه ناکدان نایل آمده است. از آن زمان به بعد، به چهارده زبان به جز زبان انگلیسی چاپ شده است. در خلال این مدت رومن نگاری با کتاب‌های متعدد دیگرش شهرت بین‌المللی به دست آورده است.

به سال ۱۹۵۹ وی بار دیگر سراغ رمان «تریت اروپایی» رفت و

این بار آن را به زبان انگلیسی بازنوشت. خود وی معتقد است که این متن کاملتر است و بی‌پیرایه‌تر .

رومن گاری آثار دیگری نیز نوشته است که از آن جمله رمان‌های «سگ سفید» و «خدا حافظ گاری کوپر» و همچنین مجموعه داستان‌های کوتاهی از او به نام « پرندگان می‌روند در پرو می‌میرند » ، به فارسی ترجمه شده است .

ناگفته نماند که زمینه و موضوع کتاب‌های مذکور، با رمان « تربیت اروپایی» به کلی متفاوت است .

ضمناً یادآوری می‌کنم که کلیه پانویس‌هایی که به متن افزوده شده از مترجم است؛ همچنین بدیهی است که مترجم مسئول نظرات نویسنده نیست.

« م - غ »

تازه سپیده دمیده بود که ساختن مخفیگاه تمام شد . یکی از روزهای نکبتی ماه سپتامبر بود و از صبح زود بسانان تند و ریزی می‌بارید . کاج‌ها در مه شناور بودند ؛ و آسمان ، پاك ناپیدا بود . يك ماه بود که شبانه و پنهان از دید دشمن کار می‌کردند . آلمانی‌ها هرگز پس از غروب آفتاب خود را به خطر نمی‌انداختند و از جاده‌های اصلی دور نمی‌شدند . اما در طول روزگشتی‌ها تمام جنگل را در جستجوی پارتیزان‌هایی که هنوز از زور گرسنگی و نومیدی تسلیم نشده بودند ، زیر پا می‌گذاشتند .

مخفیگاه چهارمترونیم طول و سه مترونیم عرض داشت . يك تشك و چند تکه جل‌در گوشه‌ای انداخته بودند . شش کیسه سیب‌زمینی که هر يك صد کیلو وزن داشت ، دورتادور دیوارهای گلی ردیف شده بود . توی یکی از دیوارها ، کنار تشك ، اجاقی کنده بودند که دهانه دودکشش چند متر دورتر از مخفیگاه در بیشه‌ای سر در می‌آورد . سقف که حکم مدخل را هم داشت ، بسیار محکم بود . برای ساختنش

از درب واگن زره‌پوشی که سال پیش پارتیزان‌ها در مسیر ویلنو^۱ به مولودچنو^۲ از خط خارج کرده بودند ، استفاده شده بود.

دکتر گفت :

- یادت باشد که هرچند روز به چندروز هیزم جمع کنی .

- چشم . یادم نمی‌رود .

- حواست هم به دود باشد .

- چشم ، پدر .

- از همه مهم‌تر این که نباید باهیچ کس از این قضیه حرفی

بزنی .

یانک^۳ قول داد :

- حتماً . مطمئن باش ، پدر .

پدر و پسر ، بیل به دست ، نتیجه کار خود را به دقت واریسی

کردند. یانک با خود گفت مخفیگاه خوبی است و حسابی در میان بوته‌ها

قایم شده . حتی استه‌فک پودورسکی^۴ که در مدرسه به نام « وینه‌تو^۵ ،

رئیس آپساجی « معروف بود، نمی‌توانست مخفیگاه را در آنجا پیدا

کند. یانک درعین حال یادش آمد که خودش، آن موقع لقب پرافتخار

«اولدشاترهند^۶» را داشت .

- پدر تاکی باید این جور زندگی کنم ؟

- زیاد طول نمی‌کشد. دشمن همین روزها شکست می‌خورد.

- کی ؟

- م‌ایوس نشو .

۱ . Wilno مرکز لیتوانی.

2 . Molodeczno

3 . Janek

4 . Stefek Podhorski

5 . Winetoo

6 . Old Shaterhand

- نمی شوم . فقط می خواهم بدانم . کی ؟
- شاید چند ماه طول بکشد .
- دکتر تواردوفسکی^۷ پسرش را برانداز کرد .
- خودت را خوب مخفی کن .
- چشم ، پدر .
- مواظب باش سرما نخوری .
- يك جفت کفش برفی از همان کفش هایی که شکارچیان بیابان - های شمال می پوشیدند ، کنار اجاق ، روی زمین افتاده بود . يانك چقدر این کفش و آن داستان های پرماجرا را دوست داشت !
- دکتر تواردوفسکی نگاه يانك را از روی کفش ها قاپید .
- وقتی برف بارید آنها را بپوش . اما باز هم باید پتورا پشت سرت روی زمین بکشی تا رد پایت را پاک کند . وگرنه آلمانی ها رد را می گیرند و توی این سوراخی پیدات می کنند .
- يانك کمی لرزید .
- يك چیزهایی در باره شان خوانده ام ، پدر . شکارچیان قطب شمال وقتی می خواهند حیوان هایی را که پوست قیمتی دارند ، شکار کنند ، از این کفش ها می پوشند .
- دکتر سری تکان داد و گفت :
- بله ، وقتی که حیوان ها را به خاطر پوستشان تعقیب می کنند . بعد تپانچه^۸ براونینگ^۸ خودکاری را از جیبش درآورد .
- نگاه کن !
- و توضیح داد که تپانچه چطور کار می کند .
- خوب مواظبش باش . توی کیف هم پنجاه فشنگ هست .

7 . 'Twardowski

8 . Browning

- متشکرم .

- من دیگرمی روم . فردا برمی گردم . خودت را خوب مخفی کن . دوتا از برادرهات کشته شده اند . فقط تو برای ما باقی مانده ای ، اولدشاتر هند !

بعد لبخندی زد :

- صبور باش ! فقط تا وقتی اینجا می مانی که اس . اس ها این دوروبرها باشند . دیگر نمی شود به شان حتی سرباز گفت . آنها پست ترین انسان های روی زمینند . امیدوارم که تا چند هفته دیگر از شر شان خلاص شویم ، فکر مادرت را بکن ، پسرم . سعی کن هیچ وقت از مخفیگاه زیاد دور نشوی . خوشحال باش . بالاخره آزادی برمی . گردد . همیشه آزادی است که آخرین تیر را در ترکش دارد .

- چشم ، پدر . همه چی یاد می ماند .

دکتر در انبوه مه از نظر ناپدید شد . دیگر کاملاً روز شده بود ، اما هنوز همه چیز خاکستری و مه آلود بود . کاج ها در مه شناور بودند و شاخه های شان به بال های زخمی پرندگان عظیم الجثه ای می مانست که به سنگینی آویخته است . بانک از لابلای بوته ها گذشت و در آهنی زنگ زده را بلند کرد . از نردبان پایین رفت و خود را روی تشک انداخت . مخفیگاه سخت تاریک بود . بلند شد و خواست آتشی روشن کند . اما هیزم خیس بود و آتش نمی گرفت . بالاخره آتش را گیراند و دوباره دراز کشید . به زحمت جلو گریه خود را گرفته بود . کتاب قطور « وینه تو ، نجیب زاده سرخ پوست » را برداشت ، اما نتوانست آن را بخواند . سکوت به نظرش وحشتناک می آمد ؛ انگار همه چیز سنگ شده بود . پلک هایش روی هم رفتند . خستگی جسم و روحش را کرخت کرده بود ... بالاخره به خواب رفت .

روز بعد را هم در لانه زیر زمینی گذرانند. فصلی از کتاب را خواند که در آن «اولدشاترهند» که به تیرکی بسته شده بود-موفق می‌شود نگهبان سرخ‌پوست را فریب دهد و فرار کند. این قسمت را بسیار دوست می‌داشت. بعد چند سیب زمینی را روی آتش کباب کرد و خورد. دودکش خوب کار نمی‌کرد، دود مخفیگاه را پر کرده بود و چشم یانک را می‌سوزانند... جرأت نمی‌کرد بیرون برود. می‌دانست که بیرون از تنهایی حتماً ترس برش می‌دارد. دستکم در غار از دست دیگران در امان بود.

وقتی هوا تاریک شد دکتر تواردوفسکی آمد.

- شب به‌خیر اولدشاترهند!

- شب به‌خیر پدر!

- بیرون که نرفتی؟

- نه، پدر.

- نترسیدی که؟

- هیچ وقت نمی ترسم، پدر.
لبخند غم آلودی برب دکتتر نقش بست. پیر و خسته به نظر
می آمد.

- مادرت از تو خواسته که دعا بخوانی.
یانک به یاد برادرانش افتاد. مادرش برایشان خبلی دعا کرده بود.

- دعا کردن به چه درد می خورد؟

- هیچی. فقط چون مادرت گفته، بکن.

- می کنم، پدر.

آن شب دکتتر پیشش ماند. چندان نخوابیدند. حرف زیادی
هم ردوبدل نکردند. تنها یانک پرسید:

- چرا خودت هم نمی آیی قایم شوی، پدر؟

- می دانی که مریض های زیادی در سوچسار کی دارم. همه

تیفوس گرفته اند. گرسنگی و قحطی هم بیشتر بیماری را شیوع می دهد.

من باید پیششان بمانم، اولدشاترهند. متوجهی، مگر نه؟

- بله، متوجهم پدر.

دکتتر سرتاسر شب مراقب آتش بود. یانک با چشمان باز دراز

کشیده بود و به کنده ها که مدام سرخ و سیاه می شدند، نگاه می کرد.

- بیداری پسرم؟

- بله... پدر!...

- ها، بگو!

- این وضع تا کی طول می کشد؟

دکتتر بکھو گفت:

- نمی دانم. هیچ کس نمی داند، هیچ کس... حالا دیگر

آمریکایی ها هم وارد جنگ شده اند. همین روزهاست که سروکله شان

از طرف مغرب پیدا شود. در مشرق هم روس‌ها عین شیر می‌جنگند.
- مگر به‌خاطر ما می‌جنگند، پدر؟

- بله به‌خاطر ما و به‌خاطر میلیون‌ها نفر دیگر.

کننده‌ها چرق‌چرق می‌سوخت و تبدیل به خاکستر می‌شد. دکتر در حالی که دست‌هایش را به‌هم می‌مالید، روی تشک نشست و به آتش خیره شد. وقتی دوباره به‌حرف آمد، صدایش کمی می‌لرزید.

- می‌دانی، کمی وقت لازم است. باید صبر داشته باشی. اگر هم به حرف‌ها عمل نکردی، هر چه دلت خواست بکن، فقط به سوچارکی برنگرد. فعلاً برای چند ماهی غذا داری. هر وقت دیگر چیزی برای خوردن نماند یا تنهایی به‌ات زور آورد یا ترس برت داشت، برو پارتیزان‌ها را پیدا کن.

- پارتیزان‌ها کجا هستند؟

- نمی‌دانم. دایم از جایی به‌جای دیگر می‌روند. لابد در میان جنگل مخفی می‌شوند. سعی کن پیداشان کنی، ولسی هرگز مخفیگاه خودت را نشان‌شان نده. هر اتفاقی که بیفتد آن را به هیچ‌احدی نشان نده. هر وقت هوا را پس دیدی به‌اینجا پناه بیا.

- خیلی خوب، همین کار را می‌کنم پدر.

دو روز بعد، دکتر بازم برگشت. اما زیاد نماند.

- جرأت ندارم مادرت را تنها بگذارم.

- چرا؟

- يك درجه‌دار آلمانی را درسوچارکی کشته‌اند و آنها عوضش

از مردم گروگان می‌گیرند.

یانک گفت:

- درست مثل سرخ‌پوست‌ها.

- بله، درست مثل سرخ‌پوست‌ها.

دکتر چند لحظه به آتش خیره شد، بعد چشم از آن برداشت و گفت:
- اما يك چیز دیگر... یادت باشد چیزهای مهم هیچ وقت
نمی میرند و نابود نمی شوند. هر چه سر من و مادرت بیاید حادثه کم-
اهمیتی است. چیزی که دشمنان ما می خواهند ازین ببرند، فناپذیر
است، محال است دستشان به آن برسد. آزادی! عشق! اینها چیزهایی
هستند که هرگز نمی میرند.

آن وقت، بلند شد و ادامه داد:

- شاید درك همه اینها برایت زود باشد. بالاخره خودت يك
روزی همه چی را می فهمی.

- آن قدرها هم بچه نیستم، پدر.

دکتر تبسم کرد.

- بسیار خوب. بی احتیاطی نکن. خودت را تمیز و پاکیزه
نگهدار؛ همان جور که مادرت یادت داده رفتار کن.

- چشم، پدر.

- کبریت ها را هم حرام نکن. يك جای خشك، نزدیک اجاق
بگذارشان. تنها چیزی است که به گرم کردنت كمك می کند.

- چشم، پدر. مواظبشان هستم... پدر!

- بله پسرم؟

- این جنگ... در شرق... آن آمریکایی ها کی به اینجامی رسند؟

- فعلا هیچ خبری ازشان نیست. مشکل است بشود گفت چه

چیز دارد اتفاق می افتد. اما من مطمئنم که آنها همه سعی شان را می کنند.

غصه نخور «اولدشاترهند». ما تنها نیستیم. بیشتر از چند هفته طول

نمی کشد. فعلا خدا حافظ.

- خدا حافظ، پدر.

دکتر رفت و روز بعد دیگر برنگشت.

پنج روز بود که لشکر اس.اس «رایش» به سوچارکی آمده بود. زخم‌هایش را می‌لیسید و منتظر فرامین جدید بود. تلاش می‌کرد روحیه شکست خوردهٔ افرادش را تقویت کند. زیرا در طول نبردهای چند هفتهٔ اخیر جبههٔ استالینگراد، پیش از آنکه به فرمان پدرانۀ شخص «فورر» دایر بر عقب‌نشینی، فرار را بر قرار ترجیح دهد، افراد آن روحیهٔ خود را به کلی باخته بودند.

این لشکر برای اولین بار به جبهه اعزام شده بود. افراد آن به‌دقت انتخاب شده و برای عملیات ویژه در مناطق اشغالی دوازده جبهه تربیت شده بودند. عملیاتی که یگان‌های منظم افسران و سربازان آلمانی قادر به انجام آن نبودند.

سپیده‌دم شب ورود آلمانی‌ها به سوچارکی، دو کامیون، یکی خالی و دیگری پر از افراد اس.اس، مسلح به مسلسل‌های دستی سبک، همه جا را خانه به‌خانه گشتند و زنان جوان را دوره کردند و همه را

۱. Führer به آلمانی، پیشوا. لقب شخص هیتلر.

به ویلای تابستانی کنت پولاک^۲، که در سه کیلومتری جنوب غربی دهکده، در جاده گرودنو^۳ قرار داشت، بردند.

این بازداشت‌های دسته‌جمعی برحسب فرامین کتبی فرماندهی لشکر انجام می‌گرفت. از این کار هدف دوگانه‌ای داشتند: فراهم آوردن قدری تفریح و تمدد اعصاب برای سربازان و بیرون‌کشاندن پارتیزان‌ها از جنگل و سنجیدن قدرتشان.

از مدتی پیش، این کار بخشی از عملیات اس.اس‌ها در مناطق اشغالی بود که غالباً باموفقیت همراه می‌شد. پارتیزان‌ها دستورات فرماندهان خود را نادیده می‌گرفتند و از پناهگاه‌های دور از دسترس خود بیرون می‌آمدند، و برای نجات زنان و دختران یا عزیزان خود، به تانک‌ها و آشیانه‌های مسلسلی که به دقت کار گذاشته شده و در انتظارشان بود، به‌حمله مذبح‌خانه‌ای دست می‌زدند. این برنامه، طرحی عالی و ساده براساس شناخت کامل خصوصیات روانی انسان داشت - یعنی به اصطلاح حیلۀ نظامی مؤثر و کارا و در عین حال لذت‌بخش بود. این حقه باموفقیت کامل در فرانسه، هلند، بلژیک و شوروی به آزمایش گذاشته شده بود و بالطبع در لهستان که مردمش درک عمیقی از شرف و افتخار دارند، هرگز باشکست روبرو نمی‌شد. کافی بود مدتی انتظار بکشی و سیگاری دود کنی تا مردان خشمگین و دیوانه خود را نشان دهند. به این ترتیب بسیاری از گروه‌های پارتیزانی به تدریج از جنگل در می‌آمدند و بر سر راه بازگشت لشکر از جبهه به کلی تارومار می‌شدند. این یکی از حیلۀ‌های مطلوب لشکر اس.اس بود، و به همین دلیل در همه جا، حتی در بین افسران محافظه‌کارتر ارتش آلمان، نامش تنفر و انزجار برمی‌انگیخت.

2 . Pulacki

3 . Grodno

ویلاي پولاکی برای اقامت تابستانی و به تقلید کاخ کوچک
تریانون^۴ ماری آنتوانت درورسای، در اوایل قرن نوزدهم ساخته شده
بود. در و پنجره‌های بلندی به سبک فرانسوی داشت و اتاق‌هایش بسیار
بزرگ و سرد بود. تقریباً همه شیشه‌هایش شکسته بود.

چند تا از زن‌ها، دو سه ساعت بعد از رسیدن به آنجا، تلاش
کردند خرده شیشه ببلعند یا رگک خود را با آن قطع کنند، از این رو،
آلمانی‌ها چارچوب تمام پنجره‌ها را برداشتند. سرما و رطوبت اتاق‌ها
چنان بود که مثل داروی بیحس کننده اثر می‌کرد و اسیران را وامی‌داشت
که سایر بدبختی‌های خود را به دست فراموشی بسپارند. تنها در روز
دوم بعضی از خانواده‌ها توانستند بارشوه دادن به نگهبانان چند تکه
لباس گرم و پتوبه درون کاخ بفرستند.

باغ قصر، از يك سو، تا جنگل امتداد داشت. دورتا دور قصر
مهربایی‌هایی با دیواره‌های رنگارنگ شیشه‌ای وجود داشت. حوض‌ها
و آبناها تا نیمه از لجن و شاخه‌های خشک درخت و برگ‌های پوسیده
انباشته بود. لوله‌های زنگار بسته در بین مجسمه‌های کوبیده^۵ و آپولو^۶
به چشم می‌خورد. آلاچیق زیبایی به سبک فرانسوی در باغ بود که در
روزگار صلح و صفا نجیب‌زادگان مبادی آداب در آن بازی می‌کردند،
باخانم‌ها می‌لاسیدند، دوستانه گفتگومی‌کردند، به تماشای آتشبازی
می‌نشستند یا به موسیقی که از جایگاه ارکستر نواخته می‌شد گوش
می‌دادند. جایگاهی که اکنون در آن سه‌سرباز شب‌وروز دور مسلسل
سنگین پاس می‌دهند.

۴. تریانون کوچک Petit Trianon کاخ زیبای ماری آنتوانت، ملکه فرانسه
و همسر لوئی شانزدهم.

۵. Cupid خدای عشق در رم قدیم. به صورت کودک برهنه و بالدار که کمانی
در دست دارد، مجسم شده است.

۶. Apollo خدای روشنایی، زیبایی و هنر در یونان باستان.

اس. اس‌ها فقط يك بخاری در قصر کار گذاشته بودند، که زغال سنگش به هیچ وجه کافی نبود، زیرا اتاق‌ها بزرگ و دیوارها نازک بود و از پنجره‌های بی‌شیشه باد و باران و رطوبت به درون می‌آمد و فضا را پر می‌کرد.

تالار بزرگ رقص، با گچ‌بری لاجوردی و طلائی به سبک فرانسوی، تزیین شده بود. روی سقفش تصویر فرشتگان را به شیوه تیه‌پولو^۷ نقاشی کرده بودند.

بسیست نفر از زن‌ها را در تالار جمع کرده بودند و هر روز کم و بیش سیصد سرباز از تالار، رد می‌شدند.

در سپیده‌دم روز دوم، يك گروه کوچک شش نفری از پارتیزان‌ها، از جنگل درآمدند و خود را به باغ قصر رساندند. سپس دیوانه‌وار آتش گشودند و بی آن که کسی را به قتل برسانند، دو نفر کشته دادند و به جنگل عقب نشستند.

پس از این حادثه بود که اس. اس‌ها خوشحال از این که یکبار دیگر نقشه‌شان با موفقیت روبرو شده است، بخاری را در تالار رقص نصب کردند و به اسیران جیره غذایی گرم و تازه دادند.

دخترک موبوری در حالی که سیگاری کنج لب داشت مدام به زن‌های بهت‌زده سرکشی می‌کرد و می‌کوشید به آن دسته که نمی‌توانستند خود را با موقعیت جدید تطبیق دهند کمک کند. دخترک، صورت ریزه، تکیده و کک‌مکی داشت. پودر فراوانی زده و به لب‌هایش هم‌ماتیک غلیظی مالیده بود. اهل سوچار کی نبود و کسی قبلاً او را درده ندیده بود. می‌گفت که اهل ویلناست، پدر و مادرش کشته شده‌اند، و بیش از يك سال است که با سربازان سر می‌کند. کلاه بره‌ای به سر گذاشته و بالاپوش گشاد مردانه‌ای پوشیده بود. جوراب سیاه پشمیش مدام

۷. Tiepolo جیورانی یاتیستا، نقاش ایتالیایی (۱۶۹۶-۱۷۷۰).

روی زانوهایش می افتاد. با ادا و اطوار دختر بچه‌ای که موقع بازی جورابش پایین می آید، سنگینی خود را روی يك پا می انداخت، پای دیگر را خم می کرد و جوراب را بالا می کشید.

هر وقت یکی از زنها گرفتار حمله‌ء عصبی می شد، به طرفش می دوید، دستش را می گرفت و صمیمانه التماس می کرد :

- خواهش می کنم... غصه نخور. طوری نیست. اگر سخت نگیری، آنها هیچ کاری به کارت ندارند. بستگی به این دارد که چطور با این مشکل برخورد کنی.

میان همه اسیران، به زن زیبایی که چهل ساله بود و موهای جوگندمی و چشمان درشت و سیاهی داشت، توجه خاصی می کرد. این زن، همسر تواردوفسکی پزشک ناحیه بود. دمبدم جلوش زانو می زد، دست‌هایش را به دست می گرفت و با لحنی دوستانه می گفت: - تا قیامت که ما را اینجا نگه نمی دارند. بالاخره وضعمان درست می شود.

مبل و ائانیة ویلا را برداشته بودند. زنها روی تشك کاهی خود که بر کف اتاق پهن شده بود، دراز می کشیدند یا به دیوارها تکیه می دادند.

چند پرده نقاشی خانوادگی کنت پولاکسی، پاره پاره و کثیف، هنوز روی دیوارها آویزان بود. این پرده‌ها، آقایان اصیل زاده را در جامه‌های ابریشمی آبی و درباری و جلیقه‌های ملبله‌دوزی، با کلاه گیس‌های سفید پودر زده، و بانوان را با قیافه‌ء پرافاده، درحالی که سگ‌های کوچکی در دامنشان نشسته بود، نشان می داد.

هروقت یکی از سربازها دختر موبور را انتخاب می کرد، او به دقت سیگارش را خاموش می کرد و آن را پشت قاب پنجره می گذاشت و همراه سرباز می رفت، وقتی برمی گشت، دوباره برش

می‌داشت و روشنش می‌کرد. بیشتر از خودش به فکر سیگارش بود، انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده.

هروقت افسری را که برای بازدید می‌آمد می‌دید، بی‌معطلی به طرفش می‌دوید و با صدایی یکریز و بلند از او غذا، زغال سنگ، آب‌جوش، کبریت و صابون بیشتری می‌خواست. مثل توله‌سگی به او آویزان می‌شد و معمولاً هرچه می‌خواست، می‌گرفت. بعد با رضایت کامل نفس عمیق و پرسروصدایی می‌کشید و موفقیت خود را به همه اعلام می‌کرد.

— اگر می‌خواهید تأثیری رویشان بگذارید، کافیت فقط بگویید: «اشموتزیش، اشموتزیش.^۱» یعنی «کثیف». همه‌شان از این حرف متنفرند. این کلمه را بگویید، آن وقت هرچه می‌خواهید از شان تیغ بزنید.

اس.اس‌ها چند زره‌پوش را در باغ، روبه جنگل، مستقر کرده و خودشان با سلاح‌های آماده، در آنجا به انتظار نشسته بودند. گروه‌های کوچک پارتیزانی چند بار دیگر هم از جنگل بیرون آمدند و کوشیدند آنها را به‌رگبار ببندند. اما پس از مبارزه کوتاهی تقریباً همه آنها به‌قتل رسیدند. با این وصف باز هم می‌آمدند، و گاهی فقط دو یا سه نفر به‌طور هم‌زمان دست به‌حمله می‌زدند.

روز چهارم بود که مردی بلندبالا دم‌در ویلا آمد. لباس مشکی خوش‌دوختی پوشیده و کلاه‌پوستی به سر گذاشته بود. عینک پنبسی به چشم و کیف طبابت به‌دست داشت. کارت عبور نظامی خود را که بی‌خدشه بود ارائه داد و تا چندمتری پلکان مدخل ویلا رسید. بعد

یکهو کیفش را باز کرد، به سرعت تمام مسلسلی را بیرون کشید و به طرف صف سربازانی که منتظر نوبت ایستاده بودند، آتش گشود.

دختر موبور، که يك فنجان چای به دست داشت و از پشت پنجره به تماشا ایستاده بود، به دیگران گفت که مرد، پیش از آن که به زمین بغلتد، عدد زیادی را کشته است. آن مرد، دکتر محلی سوچارکی - مرد مشهور و محبوب همه - دکتر تواردوفسکی بود.

بسانك چند روز صبورانه انتظار كشيد. گاه گدارى از غار خود بيرون مى آمد و در آن قيل وقال جنگل گوش مى خواباند تا شايد صدای پای پدرش را بشنود. جرق جرق شكستن هر شاخه و خش خش هر برگى، كورسوى اميد را در دلش شعله ور مى كرد. هشت روز رابه اين ترتيب، اميدوار و چشم به راه، گذرانده بود. هشت روز بسود كه سرسختانه با وحشتى كه در دلش لانه مى كرد، با تنهائى و سكوت، با يقينى كه كم كم در مغزش رخنه مى كرد، با نو ميدى و ياسى كه دم بدم قلبش را منجمد مى كرد، مى جنگيد. سرسختانه مى جنگيد.

صبح روز نهم، سنگين و كوفته از خواب پرديد. همين كه چشم باز كرد، يكباره به گريه افتاد. حتى از جايش بلند نشد. تمام روز را روى تشك دراز كشيد، از پهلوى به پهلوى ديگر غلتيد و در رخت خواب چنبره زد، مشت هایش گره شده بود و تنش مى لرزيد. نيمه شب از مخفيگاه بيرون آمد و به طرف سوچاركى به راه افتاد. در ظلمت جنگل بارها سكوندرى خورد. شاخه های كاج به چهره اش تازيانه زد. خار-

بنه‌ها لباس‌هایش را پاره‌پاره کرد و پوست تنش را خراشید. چند بار بیراهه رفت. تمام شب را به این نحو سرگردان شد و دم صبح به جاده رسید. راه را شناخت. جاده ویلنو بود. به سمت سوچارکی به راه افتاد.

مه غلیظی دهکده را دربرگرفته بود. اما این مه، مثل وقتی که بخاری مخفیگاه درست نمی‌سوخت، اشک از چشمانش جاری می‌کرد. معلوم شد که دود است. دهکده را سوزانده و خاکستر کرده بودند. دیگر از ویرانه‌ها شعله‌ای به آسمان بر نمی‌خاست. تنها دود غلیظی در هوای آرام پخش شده بود و بوی زننده‌ای گلورا می‌سوزاند.

کمی دورتر، وسط جاده، دوزره‌پوش آلمانی بی‌حرکت ایستاده بود. مثل پوست خالی ماموت. بالای هر زره‌پوش، مسلسل‌ها، مثل زبان مار این سو و آن سو می‌رفت. یکی از مسلسل‌ها به سوی یانک چرخید و درست سینه‌اش را نشانه گرفت. یکدفعه درش باز شد و سربازی آلمانی با موهای مرتب و گونه‌هایی به سرخی گونه دختران تا کمر خود را از سوراخ آن بیرون کشید و به لهجه بسیار بدی، نیمی لهستانی و نیمی آلمانی، فریاد کشید:

— Poszed , poszed .Wzbronione , verboten . بزن به

چاک، بزن به چاک، قدغن! قدغن!

یانک برگشت. چند قدمی راه رفت، بعد پابه‌دو گذاشت. فرار نمی‌کرد، بلکه می‌خواست هر چه زودتر برگردد. می‌خواست دوباره به زیرزمین برگردد، در آن سوراخی، خود را محاله کند، و تا ابد همانجا بماند. از نردبان پایین رفت و خود را روی تشک‌کاهی انداخت. نمی‌ترسید. خوابش نمی‌آمد؛ تشنه هم نبود. نه احساسی داشت و نه

فکری. در تاریکی و سرما به پشت خوابید. چشمانش تپید و بی‌فروغ بود. تنها در نیمه شب احساس کرد دارد می‌میرد. کم‌ترین تصویری از مردن نداشت. فکر می‌کرد: لابد آدم وقتی می‌میرد که آماده‌مردن باشد و او - یانک - آماده است، چون از زنده ماندن دلگیر و غمگین است. یا شاید آدم آن وقت تن به مرگ می‌دهد که دیگر هیچ‌کار برایش نمانده تا انجام دهد. آدم این راه را وقتی می‌رود که به جای دیگری راه نداشته باشد...

اما یانک نمرد. قلبش همچنان می‌تپید و می‌تپید... مردن از زیستن آسان‌تر نیست.

روز بعد، تپانچه و چند دانه سیب‌زمینی و نمک و کتاب قطور «وینه تو نجیب‌زاده سرخ‌پوست» را باخود برداشت و از غار بیرون رفت. به سفارش پدرش می‌رفت تا پارتیزان‌ها را پیدا کند. نه می‌دانست به کجا باید رفت، نه به درستی می‌دانست که معنی «پارتیزان» چیست، چطور می‌شود آنها را شناخت؟ آیا یونیفورم می‌پوشند؟ از کجا باید نشانی‌شان را گیر آورد؟ کجا باید دنبالشان گشت؟

روزها گذشت و کسی را ندید. تا این که یک‌روز صبح، موقعی که از محوطه باز و بی‌درختی می‌گذشت، دو مرد از پشت بوته‌ای بیرون پریدند و جلوش سبز شدند. یانک ایستاد. اصلاً نترسیده بود. مردها، مسلسل سبک در دست داشتند، اما یونیفورم نپوشیده بودند. فکر کرد شاید راهزن باشند. به هر حال در درونش احساس اطمینان می‌کرد. آن که جوان‌تر بود، مثل زنهای دهاتی شالی به دور سرش پیچیده بود. یک چشمش به طور غیر ارادی و عصبی مدام می‌پرید. مرد دیگر، که مسن‌تر بود، ریش و سیبیل جوگندمی بلندی داشت و

کلاه پوستی به سر گذاشته و پوستین گشاد و کثیفی پوشیده بود. اندام درشت و نیرومندی داشت - عینهو غولسی پشمالو. در مقایسه با همراهش ظاهر ناسازگارتر و رعب‌انگیزتری داشت. به طرف یانک آمد و جیب‌هایش را واریسی کرد. یکهو اسلحه را پیدا کرد و به زبان نامأنوسی پرسید:

- این را از کجا آوردی؟

یانک اصلاً نفهمید چه می‌گوید. خیلی سعی کرد تا آن کلمات را درک کند. مرد به زبان لهستانی حرف نمی‌زد. به زبان روسی هم صحبت نمی‌کرد. یانک اصلاً نفهمید منظورش چیست.

مرد جوان‌تر گفت:

- دارد از تو می‌پرسد...

مرد مسن‌تر غرید:

- بگذار خودم بپرسم.

- آخر او که او کراینی نمی‌داند...

پیرمرد از روی خشم اعتراض کرد.

- من خیلی خوب بلدم لهستانی حرف بزنی! حالا ببین!

بعد به یانک رو کرد و این بار به زبان لهستانی پرسید:

- اسلحه را از کجا آوردی؟

- پدرم به من داده.

- پدرت کجاست؟

- نمی‌دانم.

پیرمرد به لحنی ریشخند آمیز گفت:

- می‌شنوی چرو؟^۱ خبر ندارد پدرش کجاست!

- شنیدم. کر که نیستم.

- ولی شاید هم می‌داند. ها؟ شاید هم می‌داند و نمی‌خواهد
به ما بگوید؟

همراه جوانش اعتراض کرد:

- سربه‌سرش نگذار، ساویلی لووویچ^۲. اوفقط يك بچه‌است.
من می‌شناسمش. پسر دکترواردوفسکی، اهل سوچار کی است. بهار
پارسال پدرش در بیمارستان معالجه‌ام کرد.

پیرمرد تکرار کرد:

- سوچار کی، ها؟ سوچار کی...

و به دور دست خیره شد.

- پس می‌توانم بگویم به سر پدرت چی آوردند.

- چی به سرش آمده؟

مرد جوان ناگهان به خشم غرید:

- در دهنش را چفت کن ساویلی لووویچ! خواهش می‌کنم آن

صاحب‌مردۀ بی‌چفت و بست را ببند!

پیرمرد، پس کله‌اش را خاراند و من من کنان گفت:

- ها؟ من که هنوز چیزی نگفتم.

بعد کتاب یانک را گرفت و عنوانش را خواند:

- وینه‌تو...

به زحمت کلمات را هجی می‌کرد:

... نجیب... زاده... سرخ... پوست.

سپس ناباورانه به یانک خیره شد و از لای دندان‌های بسته‌اش

يك رشته فحش رکیک‌نثار آلمانی‌ها کرد، فحش‌هایی که یانک تا آن

زمان هرگز نظیرش را نشنیده بود.

مرد جوان، خشمگینانه، گفت:

2. Savieli Lvovitch

- این جور فحش نده، ساویلی لووویچ. قیلاهم بهات گفتم که
یک پیرمرد این فحش های آب نکشیده را به زبان نمی آورد.
یانک یک بار دیگر پرسید:

- چی به سر پدرم آمده؟ چرا به من نمی گوید؟
پیرمرد غرغر کنان گفت:

- ها؟ من چه می دانم. تنها شیطان می داند و بس!
نزدیک بود اشکش سرازیر شود.

- وینه تو، نجیب زاده سرخ پوست! یا حضرت مسیح!
- حالا دیگر اسم ناجی ما را به زبان نیار، ساویلی لووویچ.
وقتی پیرمرد آهی عمیق و طولانی کشید، جثه اش عظیم تر از
پیش به نظر آمد. کتاب را به یانک پس داد و گفت:

- در جنگل چکار می کنی، رنگ پریده؟
- من اینجا زندگی می کنم.

- به! می شنوی، چرو؟ در جنگل زندگی می کند. عجیب است!
یانک با حجب و کمروبی گفت:

- دنبال پارتیزان ها می گردم.
پیرمرد یکدفعه از جا پرید.

- چی؟ لعنت بر شیطان! می شنوی چرو؟ دارد دنبال پارتیزان ها
می گردد.

- شنیدم، بابا!
پیرمرد ناگهان وباعلاقه زیادی پرسید:

- کدام پارتیزان ها؟
- نمی دانم.

صدای پیرمرد دوباره لحن شاد و تمسخر آمیزی پیدا کرد:

- نمی‌داند! می‌شنوی چرو؟ خودش هم نمی‌داند که...
 - بهتر است خفقان بگیری، ساویلی لوویچ!
 جوان چند لحظه با نگاه نافذی یانک را برانداز کرد و گفت:
 - می‌توانی با ما بیایی. ما پارتیزانیم.
 پیرمرد داد و بیداد کنان اعتراض کرد:
 - کی اینجا دستور می‌دهد؟
 - هیچ کس. هیچ کس اینجا دستور نمی‌دهد. من پدرش را
 می‌شناختم و او می‌تواند با ما بیاید. همین و بس.
 - مگر من گفتم نمی‌تواند بیاید؟ مگر من قلب ندارم، ها؟ فقط
 يك دهن گنده دارم؟
 - دهن گنده را که حتماً داری، ساویلی لوویچ.
 پیرمرد، مغرورانه گفت:
 - می‌دانم. آره می‌دانم... می‌توانی با ما بیایی، رنگ پریده.
 به «ایگلوی»^۴ ما خوش آمدی.
 یانک زیر لب گفت:
 - به «ویگت‌وام»^۵ ما، درست است.
 - چی؟
 - اسم چادر سرخ پوست‌ها «ویگت‌وام» است. «ایگلو» نام کلبهٔ
 اسکیموهاست.
 پیرمرد زیر لب گفت:
 - مرده شور هردوشان را ببرد.
 بعد برگشت و با گام‌های تندی به‌راه افتاد. آن‌دو هم پشت سرش
 رفتند.

۴. Igloo کلبهٔ اسکیموها، به شکل گنبد.

یانک پرسید:

- اسم خانوادگی‌ش چیست؟

- کریلنکو. اهل اوکراین است. زیاد حرف می‌زند، ولی

آدم خوش قلبی است.

- می‌دانم.

در جلگه‌ها و آبدرده‌های نروژ، در کوهستان‌های یوگوسلاوی، در امتداد آبراه‌های هلند و بلژیک و در جنگل‌های لهستان و فرانسه، در پیش چشمان خسته و غمناک «مادر اروپا» گروه‌های کوچک مردان - برخی تنها تر و از یادرفته‌تر از سنگریزه‌ای در اعماق اقیانوس - به مبارزه‌ای سرسختانه، از جان گذشته و خاموش، در راه آزادی دست یازیده بودند و مانند تمام کسانی که صادقانه می‌دانستند معنایش چیست، به ندرت کلمه آزادی را به زبان می‌آوردند.

این مبارزان، خود را «پارتیزان»، «چریک»، «رزمندگان آزادی» و غیره می‌نامیدند. اما در جنگل‌های اطراف ویلنو، دهقانان، ساده و محجوبانه، نام آنها را «سبزه‌ها» گذاشته بودند. «سبزه‌ها» سلاحی به جز آنچه از دشمن به دست می‌آوردند، نداشتند؛ و غذا و لباس و دارو را دوستان و خویشاوندان فقیر و بی‌چیز به آنها می‌رساندند.

دست راست آزادی، تازه داشت در آمریکا و انگلستان، قدرت می‌گرفت؛ و دست چپ، در جنگل‌های اروپا، ضربه‌های لجوجانه،

ناشیانه وضعیفی برپیکر دشمن وارد می کرد.

گروهی که یانک به آن پیوسته بود، یکی از گروه‌های پرتحرک و فعال بود و افراد متهورش یکی از امیدهای آن نواحی بودند. نزدیک به دو سال از عملیات جنگی این گروه می گذشت و تمام این مدت را در جنگ و گریز گذرانده بود. می جنگید و پنهان می شد و بار دیگر ضربتی تازه به دشمن می زد.

فرمانده گروه افسر جوان و خوش قیافه‌ای بود که مدام سرفه می کرد. در جنگ‌های لهستان، انفجاری به ریه‌هایش آسیب رسانده بود. افراد دسته، ستوان مارک^۱ صدایش می زدند. هنوز هم بالاپوش نظامی خود را می پوشید و کلاه چهار گوش که مخصوص سواره نظام بود و حاشیه نقره‌دوزی داشت به سر می گذاشت. لبه بلند کلاه، دائماً روی صورتش سایه می انداخت.

ستوان زیر درخت بلوط نشسته بود. بادی که از جانب ابرها می وزید، خشم خود را بر سر درخت‌های سر به فلک کشیده و بی برگ و بار بلوط می ریخت. وقتی یانک را پیشش بردند، ستوان از او پرسید:

- چند سال داری؟

- چهارده سال، قربان.

ستوان زمان درازی براندازش کرد. کمی دستپاچه به نظر می رسید؛ و در چهره زیبایش رگه‌ای از شادمانی به چشم می خورد.

- خیلی خوب، می خواهم امتحانت کنم. به زودی خواهیم دید

که چقدر زبر و زرنگی.

- بله قربان.

- و یلنو را بلدی؟

- بله قربان.
 - همه جایش را خوب بلدی؟
 - بله قربان، بلدم.
 ستوان لحظه‌ای تردید کرد، انگار باخود در کشمکش بود. بعد،
 به دوروبرش نگاهی کرد.
 - بامن به جنگل بیا.
 یانک را به پیشه برد.
 - این نامه را بگیر. به این نشانی که روی پاکت نوشته شده ببر.
 خواندن که بلدی؟
 - بله قربان.
 - بسیار خوب. بپا گیر نیفتی.
 - نه قربان.
 - جواب را بگیر بیار.
 - چشم، قربان.
 ستوان به تندی نگاهی به اینسو و آنسو انداخت و به صدای
 آهسته‌ای گفت:
 - به هیچ کس نگو که...
 یانک نامه را در جیب گذاشت و گفت:
 - به هیچ کس چیزی نمی‌گویم، قربان.
 و به سرعت دور شد.

سرسب به ویلنور رسید. خیابان‌ها پر از سرباز آلمانی بود. کامیون‌ها
 غرش کنان بر سطح سنگ فرش پر دست‌انداز خیابان در رفت و آمد
 بودند و گل ولای را به پیاده‌روها می‌پاشیدند. یانک خانه‌ای را که

می خواست، بی دردرس در خیابان پوهولانکا پیدا کرد. از حیاط گذشت و از پلکان بالا رفت. در طبقه اول ایستاد و کبریتی کشید. روی در کارت کوچکی نصب شده بود. یانک آن را خواند:

« یادویگا مالینوفسکا »

« درس موسیقی »

از درون اتاق صدای نواختن پیانو به گوش می رسید. یانک لحظه ای ایستاد و گوش داد. با این که با موسیقی آشنایی چندانی نداشت، اما از آن بسیار خوشش می آمد.

بالاخره ضربه ای به در زد.

موسیقی ناگهان قطع شد و صدای زنانه ای به گوش رسید که

می پرسید:

– کی پشت در است؟

یانک لحظه ای تردید کرد. اما سر آخر بالحن احمقانه ای گفت:

– یانک.

در که باز شد، یانک تعجب کرد. زن جوان و زیبایی که چراغی به دست داشت، او را از سرتاپا برانداز کرد. روی حباب زرد رنگ چراغ تصاویر معابد چینی، شالیزارها و پرندگان را نقاشی کرده بودند. سایه این تصویرها، با کورسوی چراغ، روی سقف و دیوارها می افتاد. به نظر یانک، زن جوان بسیار زیبا بود.

مؤدبانه کلاه را از سر برداشت، نامه را از جیب در آورد و گفت:

– به من دستور داده اند، این نامه را به شما بدهم.

زن نامه را گرفت و بلافاصله بازش کرد. وقتی نامه را می خواند،

یانک او را از سرفرصت برانداز کرد. چه دوست داشتنی بود! تعجبی

نداشت که آن قدر خوب پیانو می‌زد؛ موسیقی بر ازنده‌اش بود، اصلاً مثل خود او بود.

زن جوان، نامه را خواند و گفت:

- بیا تو.

بعد در را بست.

- بعد از اینهمه پیاده‌روی، باید گرسنه باشی.

- نه. چندان هم گرسنه نیستم.

- يك فنجان چای که می‌خوری؟

- نه، متشکرم.

زن جوان او را پسر بچه‌ای جدی و غمگین یافت و گفت:

- هر جور که مایلی. جوابش را همین الان می‌نویسم. نه، بهتر

است ننویسم. اگر ترا بگیرند...

یانک حرفش را برید و گفت:

- مرا نمی‌گیرند.

زن دوباره به یانک خیره شد.

- چند سال داری؟

- چهارده سال.

- به‌اش بگو... به‌اش بگو، این کار دیوانگی محض است.

بگو نیاید. آنها دائماً مراقب ما هستند. ولی اگر دلش خواست بیاید،

منتظرش می‌مانم.

یانک گفت:

- می‌آید.

- با این حال، به‌اش بگو سعی کنند نیاید.

بعده‌آشپز خانه رفت و با يك خرده نان و نمک که لای روزنامه‌ای

پیچیده بود، برگشت. یانک بسته را گرفت و در جیب بغلش گذاشت.

این پا و آن پا کرد و به زن نگاد کرد. زن منتظر ماند تا ببیند پسرک چه می‌خواهد بگوید.

یانک بی‌مقدمه خواهش کرد.

– برایم پیانو می‌زنی؟

زن، بی‌آن‌که حرفی بزند، به‌طرف پیانو رفت. ظاهراً نه تعجب کرده بود، نه کنجکاوی نشان می‌داد. پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. یانک ابداً متوجه گذشت زمان نشد. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

زن، پس از پایان یک قطعه به طرفش برگشت و گفت:

– اثر شوپن^۴ است – یک قطعه پولونز^۵.

و دید که یانک گریه می‌کند. اما این هم نه باعث تعجبش شد و نه متأثرش کرد. انگار برایش بسیار عادی بود که او موقع شنیدن آهنگ گریه کند.

بالاخره وقتی زن جوان دست از نواختن کشید، دید که یانک

رفته است.

۴. Frédéric Francois Chopin آهنگساز معروف و وطن‌پرست لهستانی

(۱۸۱۰-۴۹) آثارش جنبه شاعرانه و رمانتیک قوی دارد. در پولونزهایش شور وطن‌پرستی و مبارزه جویی و دفاع از میهن در برابر اشغالگران، موج می‌زند.

۵. Polonaise در لغت به معنای لهستانی و در اصطلاح به آهنگ رقص‌موزون لهستانی گفته می‌شود.

یانک ستوان مارک و کرلنکو را که کنار آتش نشسته بودند پیدا کرد. او کراینی پیر، عینکی به چشم داشت و گرم مطالعه بود. چند قدم آن-طرف تر، صدای خروپف افراد از پناهگاه به گوش می رسید.

یکی از آنها، جویده جویده در خواب حرف می زد :

– هردوشان! هردوشان!

یانک به لرزه درآمد.

ستوان گفت :

– استانچیک^۱ دارد خواب می بیند. ولش کن.

بعد بلند شد، بازوی یانک را گرفت و او را به کناری کشید.

– خوب، چی شد؟

– خواهش کردنروید. اما اگر دلتان خواست بروید، منتظران...

مارک حرفش را برید.

– ممنون، پسر جان.

1. Stanczyk

بعد به طرف او کرآینی رفت.

- چیزی به اش بده بخورد.

کریلنکو عینکش را برداشت و کتاب از دستش رها شد. یانک جلد قرمز کتاب قطور را شناخت. کتاب خودش بود: « وینه تو، نجیب زاده سرخ پوست».

غول پیر غرغر کنان گفت:

- وای! شب به خیر، رنگت پریده. چپق صلح^۲ اینجاست، اما به هیچ کس آرامش نمی دهد. اوف! من که گفتم.

- سهم مرا به اش بده. من گرسنه ام نیست.

پیرمرد، يك ملاقه مایع زرد رنگ برایش ریخت و دوباره کتاب را به دست گرفت و گفت:

- آلمانی هسا هیچسی را از خودشان در نیاوردند. قبایل سو^۳ گروگان گرفتن را کشف کردند و در جنگ ها به کارش می بردند. بعد به ستوان که سرفه کنان قدم می زد، خیره شد. تفی کرد و به صدای بلند گفت:

- زنک بالاخره شیره اش را می کشد.

چند روزی که گذشت، یانک بقیه اعضای دسته را هم دید. یکی از آنها دهقانی بود یونانی الاصل و ارتدکس. اسمش ماشورکا^۴ و اهل بارانویچه^۵ بود. جنگل را به دخمه هایی که پیروان عیسی در آن پناه می گرفتند تشبیه می کرد و پارتیزان ها را به مسیحیان اولیه. همیشه منتظر روز رستاخیز بود. مدام می گفت:

۲. سرخ پوستان به هنگام انعقاد پیمان صلح و دوستی، برای تحکیم آن چپقی چاق می کنند و دست به دست می گردانند. در اینجا اشاره به غذا و جیره غذایی است.

۳. Sioux یکی از قبایل جنگجوی سرخ پوستان آمریکا.

4. Machorka

5. Baranowicze

- لحظه موعود نزدیک است.

دایم منتظر ظهور بود. هر وقت زنی در آن دور و اطراف می‌زاید، او دور خانه روستایی پرسه می‌زد و زیر لب چیزهایی با خود زمزمه می‌کرد. بعد، دماغ سوخته، برمی‌گشت؛ سر را با غصه تکان می‌داد و می‌گفت:

- علامتی دیده نشد.

هیچ کس نمی‌دانست به دیدن چه علایمی امید بسته است؛ بی‌شک خودش هم نمی‌دانست، اما امید و اعتقادش را از دست نمی‌داد. با همه این احوال، مهارت خاصی در دزدیدن جو جه داشت. جوجهایی که هنوز تک‌توک در حیاط خانه دهقانان پیدا می‌شد.

یک روز از یانگ پرسید:

- به خدا اعتقاد داری؟

- نمی‌دانم.

ماشورکا سرش را تکان داد و گفت:

- پس معلوم می‌شود هیچ وقت رنگ مادر به خودت ندیده‌ای. دو دانشجوی دانشگاه ویلنو هم در میان پارتیزان‌ها بودند که وظیفه دشوار حفظ تماس رادیویی با مرکز فرماندهی پارتیزان‌ها را به عهده داشتند. می‌گفتند مقر فرماندهی جایی نزدیک ویرکی^۶ است. همین که سروکله دانشجویان پیدا می‌شد، پارتیزان‌ها کفرشان درمی‌آمد، چون آلمانی‌ها دایماً به علایم مخابراتی گوش می‌دادند و شایع شده بود که با دستگاه‌های خاصی می‌توانند محل مخابره را پیدا کنند. این بود که دومرد جوان دایم در حرکت بودند و خیلی کم پیش می‌آمد که دوبار در یک جا بخوابند. همه جا با اخم و تخم با آنها روبرو می‌شدند و هرگز اجازه نمی‌دادند بیش از چند ساعتی پیششان بمانند.

آن دو، دفترچهٔ رمزی پر از عبارات عجیب و غریب و بی معنا داشتند. يك روز که يانك جلو مخفیگاه چمباتمه زده بود، یکی از این عبارات مرموز را شنید و از شنیدنش یکه خورد. چرو آن عبارت را به دانشجو یان دیکته می کرد تا به مرکز فرماندهی مخابره کنند. عبارت چنین بود: «پارتیزان نایتینگل^۷ همیشه برمی گردد».

یانك از چرو پرسید:

- معنی این جمله چیست؟

- درست همان چیزی که هست.

یانك کمی رنجید. شاید آنها فکر می کردند او هنوز خیلی بچه

است یا شاید هم چنان که باید و شاید به وی اعتماد نداشتند.

یانك دست بر نداشت و گفت:

- حتماً معنی اش در دفترچهٔ رمز هست. این جمله باید يك معنای

رمزی داشته باشد.

چرو چنان به او نگاه کرد که گویا می خواهد لبخند بزند. با

وجود این، او هرگز نمی خندید. انگار يك لحظهٔ کوتاه، چهره اش

روشن شد. گفت:

- اصلاً معنای رمزی ندارد. کاملاً واضح است: « نایتینگل

همیشه برمی گردد».

و چشم راستش بیشتر از پیش می پرید.

کمی بعد، يانك چیزهای زیادی در مورد مرد مرموزی به نام

پارتیزان نایتینگل شنید. هیچ کس نمی دانست او کیست، هیچ کس تا

آن زمان او را ندیده بود، اما هر وقت پلی به هوا می رفت یا به يك

کاروان حمل و نقل آلمانی شبیخون زده می شد یا صدای انفجاری از

دور دست به گوش می رسید، «سبزاها» به یکدیگر نگاهی می کردند،

۷. Nightingale به معنای بلبل.

سر تکان می دادند و با لبخندی پرمعنی می گفتند:

– حتماً باز هم پارتیزان نایتینگل شیرین کاشته.

البته آلمانی‌ها هم از وجودش باخبر بودند و جایزه‌ای هم برای سرش تعیین کرده بودند. او برای سرفرماندهی آلمانی‌ها کابوسی شده بود. آلمانی‌ها وقت و نیروی زیادی برای کشف هویتش اختصاص داده و هیچ‌گونه موفقیتی به دست نیاورده بودند.

بیشتر شب‌ها، یانک با چشم‌های باز، درحالی که دست‌ها را زیر سر می گذاشت، در مخفیگاه دراز می کشید و به پارتیزان نایتینگل فکر می کرد و می کوشید قیافه‌اش را مجسم کند. در نام نایتینگل چیزی اطمینان‌بخش و دلگرم کننده وجود داشت. او توجه کرده بود که هر وقت دنیا به نظر «سبزها» تیره و مأیوس کننده به نظر می آید، آنها نیز به نایتینگل فکر می کنند و ناگهان نامش در گفتگویشان به میان می آید و یکی می گوید:

«معلوم نیست پارتیزان نایتینگل داردچکار می کند. مدت زیادی

است که ازش خبری نداریم.»

بعد، يك شب، بی مقدمه فکری به ذهن یانک رسید: نکنند پارتیزان نایتینگل پدرش باشد؟ شاید به همین دلیل باشد که هر وقت به طور اتفاقی نام پدرش را به زبان می آورد، «سبزها» خاموش می شوند و با نگاهی عجیب و کم و بیش احترام آمیز به او خیره می شوند. این فکر، مدت‌ها در ذهنش بود؛ و به هر حال اهمیتی نداشت که واقعیت داشته باشد یا نه؛ برایش قوت قلبی بود.

یکی دیگر از اعضای گروه یانکل کو کیر^۸ بود. قصابی یهودی،

8. Yankel Cukier

اهل سوی‌شیانی^۹. عضو فرقه ارتدکس‌های حسیدیم^{۱۰} بود و مانند کشتی‌گیران سیرک اندام درشتی داشت. غروب روزهای پنجشنبه، همراه دیگر یهودیان ارتدکس که در جنگل مخفی شده بودند، برای انجام مراسم دعا و نماز به خرابه‌های قلعه قدیمی آنتوکل^{۱۱} می‌رفت. آفتاب که غروب می‌کرد، شال سیاه و سفید مخصوص نماز را دور سرش می‌پیچید، با مشت به سینه می‌زد و می‌گریست. در به‌کارگرفتن کارش چنان ماهر و چابک بود که همیشه شب‌ها وظیفه پریدن روی نگهبانان آلمانی و بریدن سرشان به‌عهده او گذاشته می‌شد - فنی که شخصاً برای شبیخون بعدی به‌دیگران تعلیم می‌داد.

پان‌مسناس^{۱۲}، وکیل دادگستری، اهل ویلنو نیز عضو گروه بود. پارتیزان‌ها همیشه او را به‌طور رسمی و خشک «پان» صدا می‌زدند - هیچ‌کس با او صمیمی نبود. مرد مسن و کما بیش فریبی بود، با ابروهایی مانند دل‌کمی غمگین؛ روی هم‌رفته ظاهرش با مشقات زندگی در جنگل جور در نمی‌آمد. یک‌بار که از سردی هوا و گرسنگی شکایت می‌کرد، یانک شنید که ستوان مارک به‌وی می‌گوید:

- این قدر غرغر نکن. هیچ‌کس در اینجا از تو دعوت نکرده. برگرد به‌خانه‌ات.

پان‌مسناس، محزون و غمگین، سرش را تکان داد و گفت:
- ستوان، تو نمی‌دانی وقتی که آدم از زنش سی سال بزرگ‌تر

9. Swiechiany

۱۰. Chasid فرقه ارتدکس میهن‌پرستان یهودی از قرن دوم قبل از میلاد، که مخالف پذیرش رسوم یونانی بوده‌اند. فرقه حسیدیم جدید، که در قرن ۱۸ تأسیس شد، معتقد به معجزات و به‌ظهور عاجل مسیح موعود بود. این فرقه، در میان یهودیان اروپای شرقی طرفداران متمصبی دارد.

11. Antokol

۱۲. Pan Mecenas؛ پان به‌لهستانی به‌معنی آقای، جناب...

باشد و آن وقت دیوانه‌وار هم دوستش داشته باشد، چه حالی پیدا می‌کند.

بعدها یانک فهمید که پان مسناس با زن بسیار جوانی ازدواج کرده که برادرش در مأموریتی همراه پارتیزان‌ها کشته شده است و همچنین شنید که:

«در اینجا، هیچ‌کس برادرزنش را به‌یاد ندارد. طبیعی است؛ مگر آدم می‌تواند همه‌آنها را که در جنگل هستند، بشناسد.»

پان مسناس به خونخواهی آن جوان به «سبزها» پیوسته بود. دیدن مرد بیچاره که در نیمتنه خردار پاره‌پاره‌اش از سرما به خود می‌لرزید، احساس نیرومند مردانگی و از خودگذشتگی را در یانک بیدار می‌کرد، از این‌رو نسبت به او رفتاری ملایم و توأم با حمایت درپیش می‌گرفت.

استانچیک هم یکی از افراد آن گروه بود: آرایشگری اهل ویلنو. آلمانی‌ها به دو دختر هفده‌ساله و پانزده‌ساله‌اش تجاوز کرده بودند. مقامات گشتاپو^{۱۳} برای خواباندن سروصدا، آن دو را برای «کار» به یک فاحشه‌خانه نظامی در پومرانی^{۱۴} فرستادند. بعد یادداشت مختصری برای پدرشان فرستادند و در آن نوشتند: «دخترانتان برای کار به آلمان اعزام شدند.» سلمانی که مرد کوچک و بی‌آزاری بود گاه‌به‌گاه به سرش می‌زد و ناپدید می‌شد. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته است. یک‌روز مارك غنیمت ناخوشایندی لابلای اثاثیه‌اش یافت. رنگ از رویش پرید و خود را از مخفیگاه بیرون انداخت. از شدت خشم می‌لرزید.

۱۳. Gestapo پلیس امنیتی آلمان هیتلری.

۱۴. Pomerania یک ایالت قدیمی پروس درکنار دریای بالتیک. در سال

۱۹۴۵ بین آلمان شرقی و لهستان تقسیم شد.

پارتیزان‌ها سلمانی را گرفتند و به شدت کتک‌ش زدند؛ و او مانند جانوری هار به جنگل گریخت، اما وقتی دوباره برگشت، به‌وی اجازه دادند نزدشان بماند.

بالاخره به‌سه برادر زبوروفسکی^{۱۵} می‌رسیم. آنها کم‌حرف و عبوس، و به همه چیز بدگمان بودند. هرگز از هم‌جدا نمی‌شدند؛ با هم غذا می‌خوردند، می‌خوابیدند و می‌جنگیدند. کارشان حفظ ارتباط با دنیای خارج بود. این برادرها گاهی شبانه ناپدید می‌شدند و برای دیدار پدر و مادرشان می‌رفتند. همیشه کم‌حرف‌تر و بدگمان‌تر از پیش برمی‌گشتند.

15. Zborowski

ستوان مارک، بیشتر وقت‌ها یانک را به ویلنو می‌فرستاد تا قرارملاقاتی با معشوقه‌اش بگذارد. یانک از رفتن به آنجا خوشش می‌آمد. همین که به آنجا می‌رسید، پانا^۱ یادویگا غذایی به او می‌داد و برایش پیانو می‌نواخت. چای، روی میز یخ می‌کرد. یانک بی‌حرکت می‌نشست و دستش روی نانی که هنوز شروع به خوردنش نکرده بود، می‌ماند. زن جوان هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد؛ فقط برایش پیانو می‌نواخت. گاهی رو برمی‌گرداند و می‌دید که یانک رفته است. و گاهی برعکس مدتی پس از آن که دست از نواختن می‌کشید، یانک درحالی که چشم‌هایش از اشک خیس شده بود، همان‌جا می‌نشست.

ستوان مارک بیش از پیش به ملاقات معشوقه‌اش می‌رفت. حالش روزبه‌روز بدتر می‌شد. گونه‌های تکیده و نزارش برافروختگی برملا - کمنده‌ای داشت و صدای سرفه‌اش، شب‌ها در مخفیگاه، خواب دیگران را آشفته می‌کرد. خودش می‌دانست که چیزی به مرگش نمانده. این

۱. Panna مؤنث پان؛ به معنی خانم، بانو.

بود که به صدایی آرام و آهسته برای انتخاب جانشینش با دیگران گفتگو می کرد:

يك روز به چرو گفت:

- چرو، تو باید جای مرا بگیری.

چرو در حالی که به طور عصبی چشمک می زد، تمنا کرد:

- این جور حرف نزن فرمانده.

يك روز غروب ستوان مارك به دیدن پانایادویگا رفت و دیگر

برنگشت. پارتیزان ها سراسر روز را، نگران و مضطرب، چشم به راه

باز گشتش بودند.

صبح روز بعد، چرو يانك را به گوشه ای کشید و از او پرسید:

- خانه زنگ را بلدی؟

- بله.

- برو ببین چه خبر شده.

يانك که به ویلنو رسید، ظهر شده بود، باران می بارید. دو چوبه

دار جلو خانه پانایادویگا برپا شده بود. رهگذران بی آن که نگاهی

به چوبه های دار بیندازند، به شتاب از کنارش می گذشتند و بعضی ها

به خود صلیب می کشیدند. جسد ستوان مارك و پانایادویگا به انتهای

طناب ها آویخته بود و آهسته تاب می خورد. دو سرباز آنجا پاس

می دادند؛ باهم می گفتند و می خندیدند. یکی از آنها پاکتی از جیبش

بیرون کشید و چند عکس را به دیگری نشان داد.

باران و سرمای ماه اکتبر وضع گروه را وخیم کرد. دهاتی‌ها که از کشت و کشتار آلمانی‌ها به ستوه آمده بودند، از کمک به پارتیزان‌ها خودداری می‌کردند. بعضی از «سبزها» که از فرا رسیدن زمستان به وحشت افتاده بودند، به مزارع اطراف هجوم می‌بردند و چپاولشان می‌کردند. برادران زبوروفسکی مسئولیت کار راهزنان را به عهده گرفتند و هر وقت با موردی برمی‌خوردند، خاطی را در جا گوشمالی می‌دادند. باین وصف دهاتی‌ها کم‌کم اعتمادشان را به پارتیزان‌ها از دست می‌دادند. اما بالاخره زبوروفسکی‌ها با دشواری زیاد چند کیسه سیب زمینی تهیه کردند.

باینهمه حادثه‌ای اتفاق افتاد که موجب شد با دل گرمی و اعتماد بیشتری به استقبال زمستان بروند.

یک روز صبح، هیأتی از روستائیان پیاسکی^۱ به دیدار چروو دسته‌اش آمدند. ارا به‌ای که اسب قوی‌هیکلی آن را می‌کشید، وارد

1. Piaski

جنگل شد. شش مرد دهاتی، باد به غبغب انداخته و پشت به ارا بهران نشسته بودند. همگی جامه‌های تشریفاتی خود را به تن کرده بودند. موهای سر و چکمه‌ها را روغن زده و براق کرده بودند. سیل‌های موم کشیده‌شان شق و رق ایستاده بود. قیافه‌ای پرابهت و رسمی به خود گرفته بودند. کاملاً پیدا بود که آدم‌هایی هستند که بنا به قول معروف، سرشان به تنشان می‌ارزد، و برای انجام امر مهمی آمده‌اند.

پان یوزف کونیچنی^۲، رئیس هیأت بود. پان یوزف، در پیاسکی میخانه‌ای داشت که خود شخصاً اداره‌اش می‌کرد. به علاوه، مالک میخانه‌های تمام دهات آن حوالی بود. این «ژینکی»^۳ها، پستوهای تاریک و دود گرفته‌ای بودند بایک رج چهارپایه چرکین و میزهای فکسنی و درهم شکسته و پیشخدمت‌های سراپا کثیف. دهاتی‌ها در روزهای بازار بارها به میخانه می‌رفتند و دمی به خمیره می‌زدند و در موقع لزوم، در برابر ربحی گزاف یا چیزی که گرو می‌گذاشتند، پول قرض می‌کردند. کار پان یوزف سکه بود. دهقانی بود پایه سن گذاشته، با ظاهری ساده، چشم‌های درشت و کمی برآمده، و طره‌مویی که باحالتی خوشایند وسط پیشانی‌ش حلقه زده بود. آخرین نفری بود که از ارا به پیاده شد. همراهان با احترام منتظر پیاده شدنش ماندند و برای آن که خود را از تک و تا نیندازند گاه به گاه به زمین تف می‌انداختند. کوچک‌ترین برادر زبوروفسکی به یانک گفت:

— همه‌شان به‌اش قرض دارند.

پان یوزف بیشتر رفت، بانگاهی طولانی و بی‌غل و غش به چشمان یک یک پارتیزان‌ها خیره شد و بالاخره گفت:

2. Pan Jozef Konieczny

۳. Szyunki واژه لهستانی است و همان طور که پیداست، به جای میخانه و میکده بکار برده شده است.

— چه تان شده، بچه‌ها؟ مگر در رگ‌هاتان دیگر خونی نمانده؟
مگر خوابتان برده؟ از وقتی که آلمانی‌ها دهات ما را اشغال کردند،
سه سال آزگاری گذرد و هنوز شما کاری نکرده‌اید که شرشان را بکنند.
پس کی از زن و بچه‌های ما دفاع می‌کند؟
یکی از دهاتی‌های همراهش، تفی به زمین انداخت و موافقت
خود را اعلام کرد:

— صحیح است.

میخانه‌دار اضافه کرد:

— پس کی از عزیزان و مادران ما دفاع می‌کند؟

ارابه‌چی روی جایگاهش نشسته بود و باشلاقش بازی می‌کرد.
بی‌حوصله به نظر می‌رسید. او نه تنها به پان‌یوزف بدهکار نبود، بلکه
در حقیقت يك ماه حقوقش را هم از وی طلب داشت. نگاهی به پشت
پان‌یوزف انداخت و شلاقش را به صدا درآورد.

میخانه‌دار ادامه داد:

— اگر کمی جوان‌تر بودم... اگر بیست سال جوان‌تر بودم،

به تان نشان می‌دادم چطور باید از میهن دفاع کرد.

بعد بازوهایش را از هم باز کرد و گفت:

— بچه‌های من! انتقام شرف و ناموس بر باد رفته دختران ما را

بگیرید، انتقام پسرهای ما را که کشته و آواره شده‌اند، از دشمن بگیرید!

بغضش ترکید و صدایش خاموش شد... چند لحظه بعد، اشک

هایش را بادست پاک کرد و گفت:

— برایتان آذوقه آورده‌ایم.

چرو چشمک‌زنان به کمک او آمد و گفت:

— هو... م... م... این روزها اخبار جنگ امیدوارکننده

است، نه؟

پان یوزف چپ‌چپ نگاهش کرد و عبوسانه موافقت کرد:
- بله عالیست. ظاهراً روس‌ها آخرین برگ برنده‌شان را در
استالینگراد رو خواهند کرد.

- هیچ بعید نیست که همین روزها باز هم پیشروی کنند، ها؟
- بله هیچ بعید نیست.
یکی از دهاتی‌ها با لحنی تلخ و ناامید فریاد کشید:
- لعنت بر شیطان! شما که نمی‌توانید نتیجه جنگ را پیش‌بینی
کنید.

پان یوزف بانگهای تند، از زیر چشم، او را ساکت کرد.
چرو ادامه داد:
- و آمریکایی‌ها... آمریکایی‌ها به زودی در غرب نیرو پیاده
می‌کنند، ها؟

میخانه‌دار گفت:
- به احتمال زیاد.
- ... و بعد از این که آنها کلك آلمانی‌ها را کنند...
پان یوزف به سرعت حرفش را برید و گفت:
- انشاءالله، انشاءالله. ما دعا می‌کنیم.

- ... و بعد از این که آنها کلك آلمانی‌ها را کنند، شاید ما
بالاخره بتوانیم خائن‌ها، همدستان دشمن، سودجویانی که فقط به فکر
پر کردن جیب خودشان هستند و غیره و غیره را به‌دار بزنیم، ها؟
پان یوزف بی‌آن که به‌رویش بیاورد، باقی‌افه‌ای کاملاً عادی گفت:
- هرچه احتیاج دارید، به‌ما بگویید.
دهاتی‌ها، زیر لب زمزمه کردند.
- البته، البته.

چرو دیگر چیزی نگفت، فقط اشاره کرد که ارابه را خالی کنند.

پان یوزف ترتیب همه چیز را داده بود. خواربار آن قدر بود که دستکم برای غذای يك ماه گروه کفایت می کرد.

اعضای هیأت دوباره سوار ارابه شدند و ارابه چپی دادزد:

— یاالله! برو حیوان!

و ارابه به راه افتاد.

دهاتی هالام تا کام حرف نمی زدند. حتی سعی می کردند نگاهشان را از یکدیگر بدزدند.

پان یوزف اوقاتش تلخ بود. فکر می کرد که چرو چیزی نگفته که به درد بخورد. پیدا است که آدم نامرد و حیلله گری است. نمی توان به او اعتماد کرد یا به کنه مقصودش پی برد. پان یوزف، افسرده و دلتنگت، فکر می کرد او کسی است که امروز با آدم دست می دهد و در چشمش نگاه می کند و فردا به پارتیزانی دستور می دهد در گوشه خیابان کلکش را بکنند. از این فکر به خود لرزید. زندگی روزبه روز سخت تر می شد. دیگر کسی قرض هایش را پس نمی داد. کسب و کار هم کم کم داشت خطرناک می شد. آلمانی ها هنوز کشور را در اشغال داشتند، روس ها هنوز خیلی از آنجا دور بودند، و آمریکایی ها از آنهم دورتر. اما چه بسا که فاتح امروز، مغلوب فردا باشد. آدم نمی داند به کدام امامزاده دل ببندد. بسا همه اینها، اجداد پان یوزف میخانه دار، نسل به نسل آموخته بودند که چگونه جان و مال خود را در فرازونشیب حوادث روزگار، از تجاوز تاتارها و سوئدی ها، روس ها و آلمانی ها حفظ کنند. اسلافش به اینان به چشم مشتری نگاه می کردند، نه مهاجم و متجاوز. شعارشان این بود: همه به میخانه خوش آمدید. خونسردی کامل، فراست و چرخش برق آسا در لحظه مناسب رمز موفقیت است. آدم باید بتواند با همه خوب تا کند.

پان یوزف آهی کشید. آلمانی ها در اعلامیه خود ادعا کرده

بودند که بالاخره حومهٔ استالینگراد را به اشغال خود درآورده‌اند؛ و این نشان می‌داد که شهر هنوز مقاومت می‌کند و پابرجاست. و چه بسا که آمریکایی‌ها هم قصد داشته باشند در غرب نیرو پیاده کنند. پیش بینی آینده روز به روز دشوارتر می‌شود...

سرنشینان دیگر ارابه، هیچ امیدیه‌ای در سر نداشتند. آنها کور کورانه به دنبال اربابشان آمده بودند.

به این ترتیب ارابه تلخ تلخ کنان به طرف دهکده رفت.

پان یوزف به ارابه چی گفت:

- از آن طرف برو. نمی‌خواهم ببینند که ما از جنگل می‌آییم.
از جاده ویلنو وارد پیاسکی شدند. ارابه در جلو تالار سابق
شهر که اینک پرچم صلیب شکسته بر فراز آن در اهتزاز بود، ایستاد.
روی پرچم با حروف درشت گوتیک^۱ نوشته بودند:

KOMMANDANTUR^۲

روی پلکان بامرد جوانی که ریش کم‌پشت زیبایی داشت و از
سراپایش حقارت و نوکر صفتی می‌بارید، برخورد کردند. از روی
خود شیرینی مدام لب‌خند می‌زد. از اصل لهستانی بود و به‌عنوان راهنما
به خدمت مقامات آلمانی در آمده بود. به همین علت پس از تاریک
شدن هوا کمتر در کوچه و خیابان ظاهر می‌شد.

1. Gothic

۲. مرکز فرماندهی.

جو اندر حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، دوبار چاپلوسانه به آنها تعظیم کرد.

– منتظر شما بودیم، پان یوزف. منتظر شما بودیم.

بعد دست خود را به طرفش دراز کرد.

پان یوزف دزدانه به چپ و راست نگاه کرد و با او دست نداد.

اما همین که به دنبال مرد جوان وارد تالار شد، در آنجا دور از چشم بیگانگان، دستش را به گرمی فشرد.

– متأسفم پان‌رومو آلد^۳، نمی‌توانستم جلو چشم همه با شما

دست بدهم.

– مهم نیست پان یوزف، کاملاً می‌فهمم.

– ما تنها نبودیم، و خودت خوب می‌دانی که گاهی وقت‌ها...

پان‌رومو آلد تکرار کرد:

– می‌فهمم، می‌فهمم.

و لبخند گشاده‌ای بر لب آورد.

در وسط تالار ایستادند، دست‌های یکدیگر را به گرمی فشردند

و با صمیمیت فراوانی به چشم‌های یکدیگر خیره شدند.

پان یوزف یکبار دیگر توضیح داد:

– خیال نکنی که من از دست دادن با تو ابا دارم. بر عکس،

خیلی هم خوشوقتم، خیلی.

– آه دوست عزیز من!

– هیچ کس مثل من به موقعیت دشواری، به نجات، به

شجاعتی که برای نقش‌بازی کردن داری، اگر با «نقش‌بازی کردن»

موافق باشی...

به نظر می‌رسید خود را به مخلصه انداخته است؛ دنبال کلمات

دیگری می گشت و آن را نمی یافت.

پان رومو آلد حرفش را قطع کرد:

- متشکرم، واقعاً متشکرم.

- منظورم این است که بار سنگینی روی دوشت گذاشته شده است. وظیفه ای که کسی از آن قدردانی نمی کند، اما خیلی لازم است. بعد سرفه ای کرد و پی حرفش را گرفت:

- یک روز خواهیم دید که چه کسانی را از مرگ نجات داده ای.

کسی چه می داند؟ شاید من هم زندگی خود را مدیون تو باشم!

مرد جوان با فروتنی گفت:

- به هیچ وجه. ابدأ این طور نیست.

و پس از مکثی کوتاه افزود:

- احوال پانی فرانیا^۴ چگونه است؟ سلامت است؟

میخانه دار با یکی از زیباترین دختران آن ناحیه ازدواج کرده بود و مردی بود بسیار حسود. این بود که به خشکی جواب داد:

- خیلی خوب است.

بعد دم در رفت و به یکی از دهاتی ها گفت:

- پان ویتکو^۵! به آنها بگو آن کیسه خواربار را که برای پان رومو آلد آورده ایم، بیارند اینجا.

چند لحظه بعد، مرد جوان اعلام کرد:

- هر گولایتر^۶ منتظر شماست!

۴. Pani Frania پانی و یانا به لهستانی، به معنای خانم، بانو.

5. Pan Witku

۶. Herr Gauleiter: Herr به آلمانی به معنای آقای، جناب...
 Gauleiter مشتق از Guae، از تقسیمات حزبی نازی ها. به معنای فرماندار، رئیس شعبه، رئیس تشکیلات حزب.

افراد هیأت به اتاق راهنمایی شدند. پان یوزف يك دست را روی قلبش گذاشت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید.
افسر آلمانی، بی حوصله، پیشدستی کرد و گفت:
- می‌دانم، می‌دانم! همه يك چیز می‌گویند.
بعد رو کرد به پان رومو آلد و به آلمانی پرسید:
- شوهر آن خوشگلک همین است؟

— Jawohl! ^۷

- چه آورده؟

پان رومو آلد در حالی که با لبخندی دندان‌هایش را نشان می‌داد، گفت:

- تخم مرغ، گوشت خوك و پنیر سفید.

۷. «یاوول» به آلمانی به معنای «بله».

یانک کنار آتش نشسته بود و محو تماشای کنده‌های خیس شده بود که فس فس کنان در آتش می سوخت و دود می کرد: باران بند آمده بود و پارتیزان‌ها فرصتی پیدا کرده بودند تا از مخفیگاه بیرون بیایند. کوچک‌ترین برادر زبوروفسکی، روی زمین چمباتمه زده بود و با شور و حرارت اما با مهارت کمی ساز دهنی می زد.

یانک گفت:

- آهنگی که می زنی افتضاح است. وحشتناک است.
 زبوروفسکی کوچک ساز زدن را قطع کرد و اعتراض کنان

گفت:

- اتفاقاً آهنگ خیلی خوبی است. تو که هیچی سرت نمی شود.

شعرش هم قشنگ است.

و شروع به خواندن کرد:

تانتگو میلونگا^۱

تانتگوی رؤیایاها و آغوش‌ها...

1. Tango milonga

یانک آهی کشید و گفت:

- شعرش هم افتضاح است. می‌توانی یک آهنگ از شوپن

بزنی؟

زبوروفسکی کوچک سر تکان داد و گفت:

- شوپن دیگر کیست؟

یانک گفت:

- یک موسیقی‌دان، یک موسیقی‌دان لهستانی است.

بعد دست دراز کرد و گفت:

- سازدهنی را بده به من.

- مگر بلدی بزنی؟

یانک گفت:

- نه.

و سازدهنی را از دستش قاپید و با تنفر به وسط بوته‌ها

پرتاب کرد.

زبوروفسکی کوچک در حالی که بکریز فحش می‌داد، سازدهنی

را پیدا کرد و دوباره گرم نواختن آهنگ شد.

- برادرها کجا هستند؟

- رفته‌اند ویلنو.

برادران زبوروفسکی بعد از ظهر برگشتند. اما تنها نبودند:

دخترکی همراهشان بود. سنش کم و بیش حدود پانزده سال بود.

گونه‌های دخترک پراز کک‌مک بود و با این که پودر زیادی به چهره

مالیده بود کک‌مک‌ها کاملاً پیدا بود. نیم‌تنهٔ سردانهٔ گل و گشادی

پوشیده و کلاه بره‌ای به سر گذاشته بود. اما کلاه‌موهای آشفته‌اش را خوب

نمی‌پوشاند.

اولین باری بود که یانک او را می‌دید.

- این کیه؟

زبوروفسکی کوچک به دخترک خیره شد و پوزخند زنان گفت:

- مبادا يك وقت خودت را به خطر بیاندازی! دختره حتماً

مریضت می‌کند.

- چه مرضی؟

- مرض دیگر، بابا! می‌دانی، مرض!

یانک گفت:

- اصلاً سر در نمی‌آورم.

و دخترک را به‌دقت برانداز کرد. دخترک به مریض‌ها هیچ شباهتی

نداشت.

طفلك لابد می‌دانست که آنها از او حرف می‌زنند، چون با

چشمان درشت و سیاهش، غمگینانه به یانک خیره شده بود. بعد به او

لبخندی زد.

یانک دوباره پرسید:

- بالاخره نگفتی کی هست؟

- اسمش زوسیا^۲ است. همه می‌شناسندش. در ویلنو برای ما

کار می‌کند. با سربازها می‌خواهد و از آنها حرف بیرون می‌کشد.

بیشترشان به او می‌گویند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و یگان‌شان

از کجا عبور خواهد کرد. از این گذشته، مرضش را هم به‌شان می‌دهد.

و بعد به دخترک رو کرد و فریاد کشید:

- زوسیا!

دخترک به‌طرفشان آمد. هنوز به یانک خیره شده بود و به او

لبخند می‌زد. لبه‌های نیم‌تنه روی زانوهایش افتاده بود. یانک دیگر جرأت

2. Zosia

نکرد به چهره‌اش نگاه کند. صورتش از خجالت سرخ شده بود. تنش به لرزه در آمده بود. در درونش خلأئی احساس می کرد. از خودش و از گرمای مبهمی که در رگ‌هایش می‌دوید، خجالت می کشید. و از اشتیاق ناگهانی برای درآغوش کشیدن و چسباندن دخترک به خود، شرم داشت.

زبوروفسکی کوچک بلند شد، بازویش را دور کمر دخترک حلقه کرد و دست به سینه‌اش مالید. بعد با غیظ گفت:

- مریض است. خجالت آور است. هیچ کس در اینجا به‌اش دست نمی‌زند. درست است زوسیا؟ تو مریضی، مگر نه؟

دخترک با لافیدی گفت:

- آره، مریضم.

زبوروفسکی کوچک با اطمینان به درستی حرف‌هایش گفت:

- این مرض آدم را می‌کشد. این جور نیست، زوسیا؟ آدم را می‌کشد.

دخترک گفت:

- چرا! همین طور است.

چشمانش همچنان به یانک دوخته شده بود. غفلتاً به جلو خم شد و گونه‌های یانک را با نوک انگشتان نوازش کرد و گفت:

- Kocha, lubi, szanuje عاشق است، کسی را دوست

دارد، یا احترام می‌گذارد؟

زبوروفسکی کوچک گفت:

- ولس کن! معنی این کارها را نمی‌داند. هنوز پسر است.

هیچ وقت از آن کارها نکرده! مگر نه، تو اردوفسکی؟ هیچ وقت از آن کارها کردی؟

- از کدام کارها؟

زبوروفسکی پیروزمندانه گفت:

- دیدی؟ من که گفتم. اصلا نمی‌داند از چی صحبت می‌کنیم!
دخترک با ادای این کلمات به صحبتش خاتمه داد:

- Niechce, niedba, nie czuje نمی‌خواهد، به فکرش

نیست، یا احساس ندارد؟

یانک از جا پرید و خود را با چند جهش به درون جنگل پرتاب کرد. قهقهه خنده زبوروفسکی کوچک را پشت سرش شنید. بعد کمی پشت درخت کاجی ایستاد. دخترک داشت به دنبالش می‌آمد. یانک می‌خواست برود، اما پاهایش یارای حرکت نداشت.

- چرا از من می‌ترسی؟

- نترسیدم.

- دخترک دستش را در دست گرفت. یانک دستش را پس کشید.

- تو خیلی خوبی. مثل بقیه نیستی. خیلی ترا دوست دارم.

- کاری نکرده‌ام که لایق محبت باشم.

- همیشه که آدم نباید کاری بکند تا لایق محبت باشد. خیالی

دوستت دارم. پدر و مادرت مرده‌اند؟

- شاید. اصلا نمی‌دانم کجا هستند.

- پدر و مادر من سه سال پیش در بمباران کشته شدند. پدرم

مهندس بود. پدر تو چکاره بود؟

- پدرم دکتر است.

- دخترک دوباره دست‌های یانک را به دست گرفت.

- به این سرعت کجا فرار می‌کردی؟

- خودم یک مخفیگاه دارم...

- از اینجا دور است؟

- نه.

- اجازه می‌دهی من هم به آنجا بیایم؟
یانک بی‌اراده با صدایی که انگار از آن او نبود گفت:
- بله.

بی‌آن که لام تا کام حرف بزنند به راه افتادند. یانک به یاد پدرش
افتاد. به قولی که به او داده بود تا هرگز مخفیگاه را به هیچ کس نشان
ندهد فکر می‌کرد.

دخترک گویا به افکارش پی‌برد، چون به صدایی ملایم گفت:

- نترس. من به هیچ کس نمی‌گویم.

- نمی‌ترسم. از هیچی نمی‌ترسم.

دخترک لبخند زد.

یانک دست سرد و ظریف دخترک را در دست خود احساس کرد
و بی‌اراده آن را فشرد.

- اسمت چیه؟

- یان تواردوفسکی.

دخترک گفت:

- یان، یانک... اسم قشنگی است. می‌توانم ترا یان صدا کنم؟

- آره.

بالاخره به مخفیگاه رسیدند. یانک شاخه‌ها را کنار زد و به او
کمک کرد تا از نردبان پایین برود. دخترک روی تشک نشست و دور
و برش را نگاه کرد.

- غار خوبی است.

- من و پدرم با هم اینجا را کندیم.

پس از آن کنار دخترک نشست. دخترک بی‌آن که حرفی بزند،
خود را به او چسباند. مدتی همان‌طور ساکت و خاموش نشستند. بعد
دخترک آهی کشید و یکی از دکمه‌های نیمتنه‌اش را باز کرد و با لحنی

حاکمی از تسلیم و رضا گفت:

- دلت می‌خواهد...؟

- نه، نه. همین طوری بهتر است. همین طوری که الان هستیم.

دخترک باز هم خود را بیشتر به او چسباند و زمزمه کنان گفت:

- چون، اگر دلت می‌خواهد... اشکالی ندارد. دیگر به‌اش

عادت کرده‌ام.

- نه، نه. نمی‌خواهم.

- هر جور که دوست داری. برای من که عادی است. دفعه اول

حالم را به هم زد. اما حالا دیگر به‌اش عادت کرده‌ام. دیگر هیچی

حس نمی‌کنم.

تازه سپیده زده بود که دخترک به آرامی یانک را بیدار کرد.

- من دارم می‌روم.

- یك خورده دیگتر بمان.

- نه؛ به‌چرو قول داده‌ام. باید به‌شهر برگردم.

- خیلی مهم است؟

- آره. چرو فکر می‌کند آلمانی‌ها می‌خواهند به‌جنگل حمله

کنند و کلک همه را بکنند.

- خوب، بعدش؟

- باید بروم و ببینم که سربازها...

- سربازها هیچی به‌ات نمی‌گویند.

- چرا، می‌گویند. اگر آدم بگذارد مردها هرکاری که دوست

دارند باش بکنند، همه‌چی را می‌گویند.

صدایش آکنده از اندوه و تسلیم بود. یانک چهره‌اش را در

تاریکی قبر گون مخفیگاه نمی‌دید.

- بازهم برمی‌گردی؟

- آره.

- راه را بلدی؟

- البته، دلواپس من نباش.

دخترك او را بوسید و چند لحظه‌ای چهره‌اش را به گردن یانك فشرد. بعد گفت:

- بخواب.

- سعی کن زودتر بر گردی.

- همین که کارم تمام شد...

دخترك رفت.

یانك سعی کرد بخوابد، اما همین که پلك‌هایش را روی هم می گذاشت، صدای زوسیا را در تاریکی می شنید که می گفت:

- همین که کارم تمام شد...

یانك لباس پوشید و از مخفیگاه بیرون آمد. هوای خوبی بود. ابرها در آسمان آبی، به شتاب سر به دنبال هم گذاشته بودند. احساس می کرد که می خواهد جست و خیز کند و آواز بخواند. چندین ساعت بدین ترتیب در جنگل پرسیه زد. حالا دیگر جنگل را خوب می شناخت و دیگر از آن نمی ترسید. به یاد حرف‌هایی افتاد که برادر بزرگ زبوروفسکی به او گفته بود: «جنگل مادر آزادی است. آزادی در جنگل به دنیا آمده و در آن پناه می گیرد.»

بیشتر وقت‌ها، دست‌هایش را بر پوست سخت و خشك درختان می کشید و با نگاهی لبریز از سپاسگزاری براندازشان می کرد. حتی دربین آنها دوستی یافته بود: درخت بلوط تناوری، نیرومند و کهنسال با شاخ و برگ گسترده، مثل بال‌های عقابی که جوچه‌هایش را در پناه

می‌گیرد. همیشه از دیدن این درخت به یاد پدرش می‌افتاد. درخت بلوط، دایم در باد زمزمه می‌کرد و پچ‌پچ کنان چیزهایی می‌گفت. یانک دلش می‌خواست که درخت با او به‌زبان آدمیزاد صحبت کند، اما درخت هرگز این کار را نکرد. گاهی چندین ساعت کنار بلوط می‌ایستاد، سرش را بالا می‌گرفت و چشم به راه می‌ماند، اما درخت سکوت پر رمز و راز خود را نمی‌شکست. تنها، آرام و ملایم به‌زبان خودش زمزمه می‌کرد.

با این که پارتیزان‌ها هیچ وقت مستقیماً به مرگ پدرش اشاره نکرده بودند، اما او از قضیه بویی برده بود. این بود که دیگر از آنها سؤالی نکرد. احساس می‌کرد که این کار قدری از مردانگی به دور است. آن اول‌ها، اغلب به مخفیگاهش می‌رفت و در آنجا گوش به زنگ و چشم به‌راه می‌نشست. ولی کم‌کم این کار را هم کنار گذاشت. یک‌بار برادر زبوروفسکی دربارهٔ مادرش چیزهایی به او گفت. از قرار معلوم، مادرش زنده بود، اما حالش خوب نبود و دوستان او را در جای امنی مخفی کرده، از او پرستاری می‌کردند.

پارتیزان‌ها به ندرت از قوم و خویش‌های خود حرف می‌زدند، و چون یانک خود را پارتیزان می‌دانست، تمام کوشش خود را به کار می‌بست تا در بارهٔ همه چیز سنجیده‌تر و پخته‌تر قضاوت کند. از این رو بسیار خشن و ساکت شده بود. اما گاهی از عهدهٔ این کار بر نمی‌آمد و ناچار راه جنگل را در پیش می‌گرفت و به نزد دوستش - درخت بلوط - می‌رفت و به آن تکیه می‌داد. آخرین حرف‌های پدر را، هنگام جدایی خوب به‌خاطر داشت، اما هنوز هم معنای آن را به‌درستی در نمی‌یافت: «چیزهای مهم هرگز نمی‌میرند و از بین نمی‌روند.» وقتی این همه آدم هر روزه کشته می‌شوند، گفتن این کلمات چیز غریبی است. اما این کلمات چنان به‌روشنی در خاطرش نقش بسته بود که انگار باهر

زمزمه درختی که شاخ و برگ گسترده آن بالای سرش در نوسان بود، به گوش می‌رسد. کسی چه می‌داند؟ شاید هم درخت بلوط دائماً به زبان حال همان کلمات را تکرار می‌کرد.

بیش از يك ساعت بود که در جنگل پرسه می‌زد و به زوسیا فکر می‌کرد. یکدفعه خود را نزدیک آسیاب قدیمی یافت. آسیاب در شانزده کیلومتری نزدیک‌ترین جاده و روی تپه‌ای مشرف به نهر قرار داشت. می‌گفتند که آسیاب، قرن‌ها پیش و در عهد پادشاهان لیتوانی ساخته شده است. اما دیگر چیزی از آن به جا نمانده بود: سقف و دیوارهایش به کلی فروریخته و همه جا از بوته و گیاه پوشیده شده بود. یانک داشت از تپه بالا می‌رفت که غفلتاً صدای شعرخواندن مردی را شنید و حیرت زده ایستاد. صدای سوت تیزی به گوش رسید و بعد از آن سکوت برقرار شد.

یانک لحظه‌ای ایستاد، زیرا دیگر می‌دانست که او را دیده‌اند. سپس ناگهان مردی از پشت بوته‌ها ظاهر شد و یانک بی‌درنگ او را شناخت. اسمش آدام دوبرانسکی^۱ بود: یکی از افراد گروه دانشجویان دانشگاه ویلنو که مدتی بیش از دو سال روزنامه‌ای زیرزمینی به نام «آزادی» را چاپ و منتشر می‌کردند.

رهبر این گروه مقاومت کوچک، لنتوویچ^۲ شاعر و تاریخ‌نگار نامدار بود. آن ورق‌پاره‌های کوچک که در چاپخانه دستی، با امکانات اندک و باناشیگری چاپ می‌شد، بیش از دو سال مانند شعله ناچیز اما سوزان شمع امید، در دل تاریکی دست به دست می‌گشت. پس از آن محل چاپخانه لو رفت. استاد لنتوویچ و دخترش دستگیر و اعدام

1. Adam Dobranski

2. Lentowicz

شدند. چند دانشجو، که دوبرانسکی نیز بینشان بود، گریختند و در جنگل به پارتیزان‌ها پیوستند. گروه دوبرانسکی کاملاً مستقل عمل می‌کرد و سایرین پیوسته از آن انتقاد می‌کردند. «سبزه‌ها» گروه او را «خیال‌پرداز»^۳ می‌نامیدند.

پارتیزان‌ها آنها را کسانی می‌دانستند که به قهرمان بازی و عملیات بی‌برنامه و خطرناک و گاه خیالی و غیر واقعی متوسل می‌شوند. یانک بارها شنیده بود که چرو به خاطر عملیات خطرناک و غیر ضروری‌شان سخت از آنها انتقاد می‌کند. درست در همان موقعی که این گروه به پارتیزان‌ها پیوستند، افراد اس.اس بیست زن را در دهکدهٔ مجاور در ویلای پولاکوی گرد آورد و از آنها به جای زنان فاحشه استفاده کرد. این، یک حیلۀ قدیمی اس.اس‌ها بود که به وسیلۀ آن پارتیزان‌ها را از جنگل بیرون می‌کشیدند؛ و این حقۀ در مورد دوبرانسکی و رفقایش گرفت و آنها را به تله انداخت. آنها همراه تنی چند از شوهران و پدران و برادران زن‌های اسیر تیره بخت - که به عقیدهٔ چرو، هرگز نمی‌بایست شرح ماجرا به آنان گفته می‌شد - به ویلای کنت پولاکوی حملات متعدد و بی‌سرانجامی را ترتیب دادند و تنها کاری که کردند، از دست دادن دو سوم نیروهایشان بود.

چرو در حالی که با تنفر به زمین تف می‌انداخت، نتیجه گرفته بود: - این که راه مبارزه نیست. باید موقعی دست به حمله بزنی که یقین داشته باشی دستکم به اندازهٔ دشمن میدان عمل برایت باز است و فرصت نابودیش را به دست می‌آوری. نه این که نشان دهی چقدر شریف و قهرمانی. من هم به خاطر زن‌ها متأسفم، اما برای رفع این تجاوز هیچ راهی نداریم، جز این که جنگ را ببریم و این حرامزاده‌ها را سرچاشان بنشانیم و کاری کنیم که این وقایع هیچ وقت تکرار نشود.

با اینهمه یانک احساس می کرد که چرو چندان محق نیست و به نظر می رسید که خود چرو هم چندان اعتقادی به این گفته ها ندارد. چون به رغم آنهمه استدلال های محکم علیه چنین اعمالی، بالاخره در یکی از این حملات شرکت کرد.

یانک به جوان خوش قیافه ای چشم دوخت که اینک از میان بوته ها به طرفش راه می گشود و پایین می آمد.

جوان کلاه به سر نداشت، موهایش پرپشت و سیاه و مجعد و چشمانش قهوه ای و خندان بود، در چهره اش شور و شوق و نجابت موج می زد. نیم تنه نظامی و شلوار غیر نظامی به تن کرده بود و داشت هفت تیر خود را در جلدش می گذاشت. لحظه ای مکث کرد، بعد دستش را بلند کرد؛ و یانک رو بر گرداند و مردی را با مسلسل دستی در بالای تپه دید که سایه تیره اش در برابر ابرها به چشم می خورد. بعد دو برانسکی جلو تر آمد و دست خود را به طرفش دراز کرد و خندان گفت:

- من بی احتیاطی کردم. در روز روشن داشتم شعر می خواندم. در نیمه قرن بیستم این کار یعنی تقاضای اعدام. تواز دسته چرو هستی، نه؟ فکر می کنم ترا با او دیده ام.

یانک صادقانه جواب داد:

- بله، درست است.

بعد با هم دست دادند.

- خوب، از شعرم خوش آمد؟

یانک مؤدبانه گفت:

- من موسیقی را بیشتر دوست دارم. از شعر چیزی سرم نمی شود.

- خوب، خوب؛ به موسیقی خیلی واردی؟

- نه چندان. اما خیلی دوستش دارم.

- به نظرم جوان خیلی محجوبی باشی. اسم من دو برانسکی

است.

- من هم یان تو اردوفسکی هستم.

مرد جوان یکه‌ای خورد. آثار شادی و نشاط یکهو از چهره‌اش

محو شد.

- صحیح! پس تو پسر دکتر تو اردوفسکی هستی؟

- آره.

دانشجو به او خیره شد؛ بعد یکدفعه دستش را روی شانه یانک

گذاشت و به آرامی گفت:

- باید فکرش را می‌کردم. آن پیر خرس، کرلنکو، ازت یک

چیزهایی می‌گفت.

یانک با بدگمانی پرسید:

- چه چیزهایی؟

- به من گفت یک سرخ پوست به دسته‌شان وارد شده.

یانک شانه‌هایش را بالا انداخت. به یاد «وینه‌تو، نجیب‌زاده

سرخ پوست» افتاد. انگار که سال‌ها از آن زمان گذشته است.

دوبرانسکی پیشنهاد کرد که:

- چطور است برای دیدن رفقای ما بیایی؟ اگر مدرسه از دستت

رفته، خوب همین‌جا مدرسه است. مدرسه سیاست و زندگی.

و هر دو باهم خندیدند.

یانک مشتاقانه پرسید:

- راستی، آخرین خبرها چیست؟

- مثل اینکه روس‌ها دارند جنگ استالینگراد را می‌برند.

- از آمریکایی‌ها چه خبر؟

- امروز و فرداست که آنها هم در مغرب نیرو پیاده کنند.

یانک به تلخی گفت:

- باور نمی‌کنم که هرگز پایشان به اینجا برسد. فکر نمی‌کنم اصلاً بدانند ما هم در این دنیا وجود داریم. پدر من هم خیلی امیدوار بود، اما رفت و دیگر برنگشت.

دوبرانسکی فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- خوب، امشب حرفش را می‌زنیم. منتظرت می‌مانم. اگر شانس بیاریم، یک خرگوش هم برای شام شکار می‌کنیم. از صبح تا حالا می‌خواهیم یکی بگیریم، اما مگر می‌شود.

- کجا بیایم؟

- همین که هوا تاریک شد، بیا درست همین جا و سوت بزن. همیشه اینجاها یکی کشیک می‌دهد.

یانک قول داد:

- خیلی خوب، می‌آیم.

شب که شد، چند مشت سیب زمینی در یک کیسه خالی ریخت و آن را به دوش کشید و به دیدار دوست تازه اش شتافت. شب سرد بود، اما سرمایه اش گزندگی خصمانه نداشت - درست مثل سگی که تن آدم را به دندان بگیرد، اما نگزد. طرح تیره شاخه ها در برابر آسمان شب که اندکی روشنایی داشت، به چشم می خورد؛ ستارگان سوسومی زدند؛ ابرها داشتند روی دب اکبر را که انگار باتوله های گرم بازی بود، می پوشاندند. ماه برفراز آسیاب قدیمی روی شاخه درختی نشسته بود. به جغدی می مانست که از خود نور بیافشاند.

یانک از خود می پرسید که باید اجازه ازدواج بازوسیا را از پارتیزان ها بگیرد یا نه. ممکن بود آنها به او بخندند و بگویند که هنوز برای ازدواج خیلی جوان است. انگار برای هرکاری جوان بود، مگر گرسنگی کشیدن و گلوله خوردن.

غرق در این خیالات بود که ناگهان صدایی دم گوشش گفت:
- از این طرف.

یانک یکه ای خورد و از جا جست.

دو برانسکی بود که خنده کنان پی حرفش را گرفت.

– خیال پروری و رؤیا، هیچ ایرادی ندارد. شب به این قشنگی آدم را به رؤیا فرومی برد.
یانک گفت:

– یک خرده سیب زمینی باخودم آوردم.

– عالی شد! ما که نتوانستیم خرگوش بگیریم. مثل این که خرگوش‌ها بهتر از ما بلدند خود را قایم کنند. می ترسیدم امشب هیچ چیز غیر از غذای معنوی گیرمان نیاید.

مدتی راه رفتند، بعد دانشجو دو انگشت را در دهان گذاشت و سوت زد. به دنبال آن نوری از میان بوته‌ها به بیرون تابید. مخفیگاه درست زیر پایشان بود.

دستکم بیست پارتیزان آنجا بودند. پارتیزان‌ها چنان تنگ هم نشسته بودند که آدم فقط صورتشان را در کورسوی لرزان چراغ نفتی می دید. یانک بیشترشان را تا آن موقع ندیده بود، بعضی‌ها هم آشنا بودند: پوسیاتا^۱، کشتی گیر سابق سیرک، که حالا دیگر رهبر معروف یک دسته چریک در ناحیه پود برودزی^۲ بود؛ گالینا^۳، که می گفتند می تواند با لنگه کفش کهنه بمب بسازد، و آن قدر مواد منفجره همراه داشت که دیگران در نزدیکیش، باشتاب و وحشت سیگار خود را خاموش می کردند: مردی بود درشت استخوان و نزدیک بین و میانه سال. لبخند نیمه کاره‌ای که داریم برکنج لب داشت، قیافه طعنه آمیزی به او می داد. به تنهایی در یک مخفیگاه زندگی می کرد و مدام مشغول آزمایش مواد بسیار حساس انفجاری بود. از دیدن نگاه بی آرام و چهره مضطرب مردم موقع دست دادن باخود، بسیار لذت می برد.

دختر بسیار زیبایی هم در بینشان بود که چهره‌ای محزون و

1. Puciata

2. Podbrodzie

3. Galina

افسرده داشت. بالاپوش کلفت نظامی آلمانی پوشیده و کلاه اسکی به سر گذاشته بود. چند صفحه موسیقی در دامنش بود و در جلوش يك گرامافون بوقی دسته دار قرار داشت.

صدایی به ریشخند گفت:

– این دیگر کیه؟ يك بچه؟ مگر اینجا را با کود کستان اشتباهی

گرفته اید؟

یانك تنها توانست سر باند پیچی شده گوینده و چهره تکیده اش

که بینی عقابی او در آن برجسته تر می نمود، ببیند.

دو برانسکی گفت:

– آه، خفه شو، پش^۴. این پسر دکتر تواردوفسکی است.

با این حرف، یکباره سکوت سنگینی برقرار شد و یانك

احساس کرد که همه پارتیزان ها به او چشم دوخته اند. دختر کمی خود

را جمع کرد و یانك به زحمت بین او و جوان دانشجویی که کلاه

چهار گوش مراسم فارغ التحصیلی را به سر داشت، جا گرفت. کلاه که

زمانی سفید رنگ بود، حالا چرك و کثیف شده و به رنگ خاکسی

در آمده بود. به سر گذاشتن این نوع کلاه ها از سوی آلمانی ها ممنوع

شده بود. جوانك به یانك تبسمی کرد و دوستانه به شانهاش زد و به

شیوه دانشجویان به یانك خوشامد گفت:

– Servus, Kolego^۵. اسم من تادك شموراء^۶ است.

دخترك صفحه ای روی گرامافون گذاشت و گفت:

– آهنگ پولونز از شوپن.

پارتیزان ها که بعضیشان تا آنجا شانزده کیلومتر راه پیموده

4. Pech

۵. به لاتین. به تقریب، خوش آمدی، همقطار.

6. Tadek Chmura

بودند، در مدتی بیش از يك ساعت، به یکی از بهترین آثاری که تا کنون به دست انسان ساخته شده است گوش دادند؛ انگار که مراسمی آیینی را برگزار می کنند - آیین قداس - یا به بیانیه ای در باره شأن و شرف انسان و امیدها و آرزوهایش گوش فرا می دهند.

خاطره آن لحظات برای همیشه در ضمیر یانک نقش بست. چهره های مردانه و استوار پارتیزانها، گرامافون بوقی کوچک، دیوارهای خاکی دور و برشان، مسلسل های دستی و تفنگ هایایی که روی زانوهای قرار داشت، دختر که چشمانش را بسته بود و جوانک دانشجو با آن کلاه چهار گوش و کثیف که دستش را روی زانوی یانک گذاشته بود، و همراه با همه آنها، غرابت و موسیقی و امید.

سپس پارتیزانی به نام هرومادا^۷ که ریش انبوهی داشت، آکوردئونش را برداشت و به نواختن پرداخت و يك بار دیگر اصوات انسانی، سرشار از اشتیاق و امید، که گفتمی از ژرفای قرون و اعصاب و از آغاز پیدایش زمان برمی خاست، آن آهنگ موزون و زنگدار را همراهی کرد؛ آهنگی از آن دست که هیچ نیرویی را توان آن نیست تا طنینش را خاموش کند یا بدان تحقق بخشد.

پس از آن دو برانسکی دفتر یادداشت سیاه و کوچکی از جیب بغل کت نظامیش بیرون کشید و بالحنی آرام و مردد اعلام کرد:
- بسیار خوب، من حاضرم. ولی یادتان باشد که هنوز تکمیل نشده است.

پارتیزانی که سرش باند پیچی شده بود، گفت:

- ما سختگیر، اما عادلیم.

دو برانسکی لای دفتر را باز کرد و گفت:

- اسمش «پنج تپه لهستان» است.

و شروع به خواندن کرد:

ماه آسمان را درمی‌نوردید. پنج تپه لهستان آرام آرام از ورای پرده سایه‌ها نمودار شدند. کش وقوسی کردند و خمیازه کشیدند، و به زبان تپه‌ها برای یکدیگر شب‌خوشی آرزو کردند.

جوان‌ترین تپه که دیگرانش «کودک» می‌خواندند با شگفتی گفت:

– راستی پدر بزرگ چگونه است که ماه همواره از پشت دیرسال

تو بر فراز می‌شود، و نه هرگز از پشت من؟

– زیرا که فرزندم، اگر ماه از پشت تو بر فراز شود، چندان که

باید اوج نمی‌گیرد، و به دلخواهش نمی‌تواند همه چیز را نظاره کند.

– ها – ها – ها...

این صدای مرتعش تپه فرتوت، مادر بزرگ گوژپشت بود که

از باد و باران، این بلای جان تپه‌ها، سراسر فرسوده بود و قامتش به

اندام خمیده زنی بافنده می‌مانست.

– ها – ها – ها...

«کودک» زیر لب غرید و زبان از دهان درآورد:

– گمشو! گاوپیر.

مادر بزرگ گوژپشت آهی کشید:

– افسوس و صد افسوس! برای هر چیزی زمانی معین شده: زمانی

برای عشق، وقتی برای زندگی و وقتی برای مرگ...

جناب ولادیسلاس^۸ پیر و همیشه عاشق با خوشرویی فریادزد:

– دوست عزیز، چگونه می‌توانی از مرگ سخن به میان آوری؟

این، تپه‌ای سنگلاخ و کوتوله بود که بر سمت راست مادر -

8. Wladyslas

بزرگ گوزپشت قد برافراشته و به حال استفهام به سؤیش خم شده بود، گفتمی می‌خواست بداند که او در طول هزاران سال مشغول بافتن چیست.

چهرهٔ پرآژنگش به نیم‌رخ مردی که‌نسال و ساده و بشاش شبیه بود. تپه‌های بدزبان و شریر - آری بدگویان همه جا هستند - ادعا می‌کنند که عشق‌مادر بزرگ گوزپشت و جناب ولادیسلاس، بر خلاف تصور همه، چندان هم افلاطونی نیست؛ و مثلاً در بعضی شب‌های ماه مه فاصلهٔ بین این دو را در نظر بگیرید - خوب، منظورم را که می‌فهمید!

- چگونه می‌توانی از مرگ سخن به‌میان آوری؟ ای جاودانه‌ترین جوان تمام تپه‌ها!

مادر بزرگ گوزپشت، که از این تملق دلپذیر راضی به نظر می‌رسید، به قهقهه خندید:

- ها - ها - ها...

و یکباره چنان سرفه‌های هولناکی اندامش را به لرزه انداخت و خلط سینه‌اش را که به شکل خاک بود، تف کرد که دو کسلاخ سیاه را که در دامنش خفته بودند، هراسان از خواب بیدار کرد. در این گیرودار، آخرین درختی که بر قلّهٔ تپه روئیده بود، به‌ناگزیر با تمام ریشه‌هایش به خاک و سنگ چنگ انداخت، تامبادا از پا درآمد. پس آنگاه، درخت در حالی که از غضب بر خود می‌لرزید، رو به سوی «تپه‌زار آوا» گرداند و به زبان درختان که همانند زبان تپه‌هاست، از وی درخواست کرد:

- خواهر تپه، اگر بتوانید اندکی او را آرام کنید، از لطفان سپاسگزار خواهم شد. ریشه‌های کهنه و فرسوده‌ام را دیگر چندان توانی بر جای نمانده است. دیگر در جسم خسته‌ام نشانی از نیروی

جوانی نیست؛ نیروی آن روزهایی که قوی‌ترین توفان‌های اروپا می‌آمدند تا با شاخه‌های من زور آزمایی کنند، و سپس چون سگسی بزدل، دم را لای پا می‌گذاشتند و می‌گریختند.

«تپه هزار آوا» در میانه وساطت کرد:

– آهای مادر بزرگ. آرام باش و ...

اما ناگهان اتفاق غریبی رخ داد. تپه هزار آوا، بی‌هیچ دلیل آشکاری، رشته سخن و انهداد و باصدایی هیجان‌زده و خشم‌آگین از دل نعره برآورد:

– جنگل‌ها و اقیانوس‌ها! گوش به فرمان من! مهاجمین را فرو بلعید! پیش به سوی دشمن! به پیش! تپه‌های لهستان بایستی دگر باره آزاد گردند!

لحظاتی چند، آشفتگی و اضطرابی همگانی درگرفت و تپه هزار آوا با خود به گفت و شنودی نامتعارف و استثنایی پرداخت. صدای همیشگیش گفت:

– خاموش باش! ساکت باش! مگر قصد جان مرا کرده‌ای!

پس آنگاه، به صدایی برآشفته و شوریده‌سر به خود بانگ برزد:

– نمی‌خواهم که خاموش باشم! من آوای سرزمین آزادم! پیش

به سوی دشمن! به پیش!

– خاموش باش! مگر نمی‌بینی که تپه‌های کهنسال چگونه از

ترس جان بر خود می‌لرزند؟ اینان به قدر کفایت آشوب و هرج و مرج

دیده‌اند. مگر می‌خواهی ایشان را به خاک سیاه بنشانی؟

سپس بی آن که تأخیر روا دارد به لحنی عامیانه پاسخ داد:

– هرچه زودتر، بهتر!

پدر بزرگ که از ترس لکنت زبان گرفته بود، چنان می‌لرزید

و چنان ابری از گرد و خاک در اطرافش بر پا کرده بود که «کودک» سه

بار به سختی عطسه کرد.

- گگ - گگ - گا - گا! به تمام نیروهایی که از من تپه ساخته اند،

قسم! آ - چ - چ - ه - ه - ...

عطسه مجالش نداد که سخن خود را به پایان برد.

تپه هزار آوا گفت:

- مرا ببخشید. از پذیرش آن روگردانم، اما انعکاس صدایم

هنوز هم مست باده است!

انعکاس صدا بی درنگ نعره ای کشید و سراسر طبیعت را از بوی

زنده عرق کشمش آکند.

- آخر علت دارد! امروز صبح يك سرباز آلمانی آمد اینجا

و دادارم کرد صد بار بگویم «هایل هیتلر». از خجالت داشتم می مردم.

اسم این را می شود گذاشت زندگی؟

سپس حق هق گریه اش بلند شد.

- او، هو، هو، هو...

در این میانه تپه روستایی نیز، در برابر چشمان حیرت زده دیگران،

شروع به گریه کرد:

- او - هو - هو - هو...

روستایی، نام تپه ای بود که قامتی متوسط و هیأتی معمولی داشت؛

سرش تاشانه ها خم شده بود؛ تهیگاه و شکمش فرو رفته و پوستش خشک و

زمخت بود؛ شانتهایی استوار و قوی و طبعی شکاک و کم حرف داشت.

اندکی دورتر از سایر تپه ها قد برافراشته بود.

انعکاس صدا که از پشتیبانی تپه روستایی دلگرم شده بود،

بلادرنگک نهیب زد:

- پیش به سوی دشمن!

۹. Heil Hitler سلام نظامی نازی ها. به معنای زنده باد هیتلر.

تبه روستایی نیز با خجلت و کمرویی فریاد کشید:

— بله، پیش به سوی دشمن!

سپس به پیرامونش نگر بست و متواضعانه شانه‌ها را خم کرد و

معذرت خواست:

— ببخشید، عذر می‌خواهم.

در روزگاران قدیم، تبه هزار آوا از انعکاس صدای خویش سرمست و مغرور بود. از سراسر گیتی آد미ان رنج‌سفر بر خود هموار می‌کردند و به پایش می‌آمدند و با او به سخن می‌نشستند. عشاق دودل زمزمه می‌کردند: «دوستت دارد!» و انعکاس صدا، خستگی‌ناپذیر و گوش‌به‌زنگ، تکرار می‌کرد. «دوستت دارد! دوستت دارد!...»
يك بار، انعکاس صدا، در اوج رقت و دلسوزی، افزود: «چه می‌گوییم؛ دوستت دارد؟ طفلکم، ترا می‌پرستد!» و عاشق هراسناک، بی‌اختیار پا به‌گریز نهاد. روزی از روزها، نجیب‌زاده‌ای سوار بر اسب که کلاه خزی بر سر داشت، همان‌گونه که به تاخت از پای تبه می‌گذشت، فریاد برآورد: «زنده‌باد امپراتور!» انعکاس صدا، فریاد را تکرار کرد و بدین ترتیب تبه‌ها دانستند که امپراتور جدیدی پا به‌عرضه وجود نهاده است. دیرزمانی سپری شد؛ و مردی کوتاه قامت در جامه‌ای بسی پیرایه، به دیدار تبه شتافت و فریاد برآورد: «من سرور جهان خواهم شد.» و چون انعکاس صدا ساکت ماند، در حالی که بی‌تابانه پاشنه‌های چکمه‌اش را بر زمین می‌کوفت، تکرار کرد: «من سرور جهان خواهم شد. من سرور...»

سرانجام انعکاس صدا از خشم و غضب در کنار مردك منفجر شد:

— سرور جهان خواهی شد! کور خواندی! پیش از همه باید

روشن شود که انعکاس صدا کیست، تو یا من؟
و بدین ترتیب انعکاس صدا آغاز به شورش نهاد.

و هم از این رو، اینک با تمام قوا نعره برمی کشید:
- ای خاک لهستان، ارکان جهان را به لرزه درآور! مهاجمین و
متجاوزین را در کام خود فروکش! ای باد وحشی، بوز، بوز!
آهی عمیق و سرد بر فراز تارک درختان گذر کرد.
باد زمزمه کنان گفت:

- تمام کوشش خویش را به کار می بندم. از بس دویده‌ام،
چهره‌ام یکسره کبود شده است. زمستان دیگری هم به من رخصت
بده. چنانچه می‌خواهی کار به نحو احسن انجام گیرد، یار دیرینه‌ام
برف را خبر کن.

انعکاس صدا التماس کرد:

- به پیش، جنگل‌های لهستان! پیش به سوی دشمن، به پیش!
جنگل‌ها غرش کنان گفتند:

- کاری است بس دشوار، اما هر يك از درختان ما افتخار می‌کنند
که شاخه‌هایشان برای ستم‌پیشگان بدل به داری شود!
انعکاس صدا، اندکی از نفس افتاده بود و به سنگینی له‌له
می‌زد. پدر بزرگ‌مجاللی یافت تا سخن پراکنی کند. پس رو به کودک
کرد و آمرانه گفت:

- تو به آنچه او می‌گوید گوش فرا مده، فرزندم! گوش‌هایت
را بگیر! ما تپه‌ها حل و فصل مشکلات و نزاع‌های آدمیان را به خودشان
و ما می‌گذاریم. به جای آن، اندکی جلوتر بیا تا ببینم درس‌هایت را
فرا گرفته‌ای یا نه. خوب، با زبان‌های جدید شروع می‌کنیم. آیا درس

انگلیسیت را آموخته‌ای؟

کودك گفت:

- آه که این طور!

پس آنگاه کلماتی بر زبان راند که تا ابد مایهٔ فخر و غرور و تپه‌هاست. این کلمات را هنوز هم آنان که در دل شب غنوده و گوش‌ها را بر زمین فشرده‌اند، به گوش جان می‌شنوند:

- ما در دریاها و اقیانوس‌ها خواهیم جنگید؛ با ایمان و اعتماد روزافزون و نیروی لایزال خویش به مبارزهٔ دشمن خواهیم رفت؛ در هوا...

پدر بزرگ که به سان مردگان رنگ از رخسارش پریده بود، کلامش را برید و جویده، جویده گفت:

- چه گفتی؟ چه گفتی؟

و کودك بی‌اعتنا ادامه داد:

- به هر قیمتی که تمام شود از جزیرهٔ خود دفاع خواهیم کرد. در سواحل خواهیم جنگید؛ در خشکی... در کوه...

دشت‌ها، مغرور و سرکش، دم بر آوردند:

- در دشت‌ها خواهیم جنگید.

- آری، در دشت‌ها خواهیم جنگید، در خیابان‌ها و کوچه‌ها

خواهیم جنگید. در تپه‌ها مبارزه خواهیم کرد...

تپه‌ها، یکصد تکرار کردند:

- آری، آری. در تپه‌ها...

... و هرگز تسلیم دشمن نخواهیم شد!

سکوتی کوتاه و سنگین برقرار شد. پس آنگاه، انعکاس صدا

آهی سرد و سنگین از سینه برکشید - تنها انعکاس صدای لهستانی

آموخته است که بدین سان آه از سینه برآورد و درست در همان

لحظات، هر آنجا که رزمنده‌ای بر زمین خفته و سلاحش را چون جان شیرین در بر گرفته و در رؤیای دلپذیر آزادی غرق شده بود، زمین در زیر اندامش آه از نهاد بر آورد؛ و هزاران هزار مشت در دل جنگل به سوی آسمان گره شد؛ و بادها، اقیانوس‌ها، دریاها، دشت‌ها و مزارع، در سراسر گیتی، پیمان آزادی بستند.

دو برانسکی دفترچه یادداشت را بست و آن را در جیب بغل پنهان کرد.

هلهله و صدای کف زدن پارتیزان‌ها مخفیگاه را پر کرد، اما پارتیزانی که سرش را باند پیچی کرده بود، با عصبانیت گفت:
- انگار هر چیزی که آدم به اش عقیده دارد و به خاطرش حاضر است جانش را فدا کند، بالاخره یک روزی به قصه و افسانه بدل می‌شود.
تادک شمو را گفت:
- یک روز می‌رسد که بچه‌های لهستان داستانت را از بر کنند.

یانک آن شب دیروقت، راه مخفیگاه را در پیش گرفت. دو برانسکی همراهش بود. باد در لابلای درختان می‌وزید و شاخه‌ها انگار آواز می‌خواندند. سرمای خشک نخستین شب‌های زمستانی گذشته‌تر از پیش شده بود.

یانک گفت:

- انگار می‌خواهد برف بیارد.
- آره، به زودی سر تا پای جنگل سفید می‌شود.
- دو برانسکی چند لحظه‌ای در سکوت قدم برداشت و بعد گفت:
- می‌دانی، دارم کتابی می‌نویسم.
- باید کار خیلی سختی باشد.
- آه، این روزها هر کاری مشکل است. اما به هر حال از زنده ماندن و تحمل سرما و شاهد مرگ دیگران بودن که آسان‌تر است.
- خوب موضوعش چیست؟
- امید.
- بعد یکباره صدایش را که خشم در آن موج می‌زد بلند کرد

و گفت:

— شنیدی پش چه گفت؟ هر چیزی که آدم به‌اش معتقد است و به خاطرش حاضر است جانش را فدا کند بالاخره یک روزی به قصه و افسانه بدل می‌شود.
— آره، شنیدم.

— البته او تازگی‌ها زخمی شده و مثل برج زهرمار است. اما یانک، حقیقت این است که لحظات دشواری در تاریخ هست، مثل همین روزهایی که ما از سرمی گذرانیم. در این لحظات انسان باید هر چه را که برایش مقدس و زیباست و هر چه را که به خاطرش می‌جنگد — مثل امید، عشق، ایمان و آزادی را — در گوشه‌ای پنهان کند. و درست به خاطر همین است که انسان‌ها آنها را در ترانه‌ها و آوازاها، در موسیقی، در شعر، و در کتاب مخفی می‌کنند. تمام سعی من این است که از کتابم برای هر چه که به آن معتقدیم و برای تمام آن چیزهای زنده و مقدسی که در حال حاضر جایی ندارند که پناه بگیرند، پناهگاهی بسازم. البته این کار همان‌طور که تو گفتی مشکل است. ولی ممکن است من فردا کشته شوم و کتاب ناتمام بماند. برای همین، سعی می‌کنم طوری بنویسم که هر قسمت برای خودش مستقل باشد. دوست دارم در هر صفحه سرود ایمان نسلمان را نسبت به آینده بخوانم. اما خودم گاهی این ایمان و اعتقاد را در درونم حس نمی‌کنم و باید مدام بر علیه یأس و ضعف خودم مبارزه کنم.

بعد خنده‌ای کرد و بی حرفش را گرفت:

— چون هنرمند واقعی هرگز خودش را به دست یأس و ناامیدی رها نمی‌کند، البته مگر این که از استعداد کافی برخوردار نباشد.
حالا دیگر وارد محوطهٔ باز و کم درختی شده بودند؛ درخت‌های صنوبر در نور مهتاب شاخه‌های خود را چون بال پرندگان، به ملایمت

تکان می دادند. بعد بار دیگر وارد جنگلی شدند که از شاخه های درختانش هزاران ستاره مانند خوشه های انگور آویزان بود. ناگهان زوزه گرگی از دور دست، از کنار مرداب، به گوش رسید.

یانک گفت:

- حتی گرگ هم سردش است.

و بعد باکم رویی پرسید:

- راستی، فکر می کنی در جاهای دیگر دنیا مردم از حال و روز

ما خبردارند؟ اصلا کسی به فکر ما هست؟

- شک ندارم.

- خود آلمانی ها چگونه؟ چرا این بلاها را سر ما می آورند؟

- برای این که آنها اعتقادشان را به انسان از دست داده اند.

به خاطر این که کارها را از روی ناامیدی می کنند. یأس و ناامیدی

قدیمی ترین و بدترین دشمن انسان است.

یانک سرپای دوبرانسکی را برانداز کرد. تنهایی توانست هیکل

تیره او و ستارگان را ببیند. اما صدای دوبرانسکی چنان قاطع و قانع-

کننده بود و چنان زنگ غریبی از شادی و امید داشت که یانک را در

قبول این نکته که انسان ها به سادگی یکدیگر را می کشند، به تردید

و می داشت.

- یأس و ناامیدی دشمن همیشگی ماست، اما گمان نکنم که

هیچ وقت این نکته را بفهمیم. این دشمن همیشه به قلب ما راه پیدا می کند.

پارسال، کارهولناکی در این جنگل کردیم. آن روزها آلمانی ها کشت و

کشتار را از حد گذرانده بودند. آنها، از روی برنامه دقیق دهات را

می سوزاندند و بر سر ساکنانش... خوب، بهتر است از بلایی که سر

دهاتی های بیچاره آوردند حرفی نزنیم.

- بله، می دانم.

... بعد از خودم پرسیدم چطور مردم آلمان به این فجایع راضی می‌شوند؟ چرا شورش نمی‌کنند؟ بی‌شک بسیاری از وجدان‌های آگاه آلمانی که به اساسی‌ترین و فروتنانه‌ترین شکل انسانیت دست یافته‌اند، قیام می‌کنند و از اطاعت کور کورانه دست می‌کشند. بالاخره یک روز، نور حقیقت، همان‌طور که تاکنون قلب بسیاری از مردم جهان را روشن کرده است، در قلب آلمانی‌ها هم خواهد تابید. خوب، بگذریم... درست همان وقت‌ها بود که یک سرباز جوان به جنگل آمد. فرار کرده بود و مثل یک انسان شریف و شجاع آمده بود تا به ما پیوندد و دوشادوش ما بجنگد. هیچ تردیدی ندارم که نور حقیقت به قلبش تابیده بود. او دیگر به «هرن فولک»^۱ تعلق نداشت. حالا دیگر یکی از ما بود. به دنبال نور حقیقت، علایق آلمانی خود را گسیخته و به دور انداخته بود. اما ما فقط ظاهر و لباس آلمانی‌ش را می‌دیدیم. همه می‌دانستیم که نور حقیقت به قلبش تابیده؛ همین که به چشمش خیره می‌شدی نور را می‌دید. تمام شب آن نور خیره‌ات می‌کرد. پسرک یونیفورم آلمانی پوشیده بود، و ما همه می‌دانستیم که نور حقیقت در اوست، پیش چشمان ماست - نوری که همه می‌کوشیدیم آن را به چنگ آوریم و به دنبالش برویم - اما او لباس دیگری پوشیده بود.

- پس؟

- آره، برای همین... او را کشتیم. چون او نشان دیگری به پیشانی داشت: نشان آلمانی. و چون ما نشان دیگری داشتیم: نشان لهستانی. چون او در بدترین موقع شب به میان ما آمده بود - وقتی که هنوز از ویرانه‌های شهرها و دهات دود بلند می‌شد - و یأس و نفرت در قلب ما بیدار می‌کرد. یکی از ما پیش از اجرای حکم اعدام، موقعیت را برایش تشریح کرد - یا اگر بشود گفت - از او پوزش خواست.

۱. Herrenfolk به آلمانی؛ نژاد برتر، نژاد سرور.

گفت که : «خیلی دیراست، دوست عزیز!» اما اشتباه می کرد، نه تنها دیر نبود، بلکه خیلی هم زود بود.
دانشجو ناگهان ایستاد و گفت:
- خوب، من دیگر باید بروم. خداحافظ.
بعد در تاریکی شب از نظر دور شد.

زوسیا شب بعد برگشت. یانک سراسر روز را در جنگل پرسه زده و تنها پس از غروب آفتاب سراغ رفقایش رفته بود. همین که رسید، زوسیا را کنار چرو دید. بی شک خیرهای خوبی آورده بود، چون چرو که در این چند روز، نا آرام و عبوس بود، دوباره شاد و شنگول به نظر می رسید:

یانک به او نزدیک شد و گفت:

- امشب پیشم می آیی؟

- آره، منتظرم باش.

کمی بعد در پناهگاه به یانک ملحق شد. بسته ای زیر بغل داشت.

- این چیه؟

دخترک تبسم کرد.

- بعد می بینی.

یانک آتش روشن کرد. هیزم خشک بود و آتش زودشعله ور

شد. مخفیگاه جای نسبتاً راحتی شده بود. هیزم با صدای مطبوعی

- جرق جرق می کرد. زوسیا لباسش را کند و زیرجل لغزید.
- گرسنه ات نیست؟ می خواهی چندتا سیبزمینی برایت آب بز
کنم. زود می پزد.
- نه، متشکرم. آلمانی ها در شهر یک چیزی به ام دادند، خوردم.
بانک آهی کشید.
- دخترک دست روی شانهاش گذاشت.
- فکرش را نکن. فهمیدی؟ اصلا مهم نیست.
- از شان متنفرم. دلم می خواهد همه شان را بکشم.
- یک تنه که نمی شود همه را کشت.
- دلم می خواهد آزمایش کنم. دلم می خواهد برای شروع کار،
یکیشان را بکشم.
- ارزشش را ندارد. بالاخره یک روز خودشان می میرند.
- آره، اما در این صورت نمی دانند برای چه مردند. دلم می-
خواهد بدانند چرا می میرند. من پیش از آن که بکشمشان به شان می گویم
چرا آنها را می کشم.
- خوب، حالا دیگر ولش کن. لباست را در بیاار. بیا اینجا، بیا
پیش من. خوب... سر حال هستی؟
- آره.
- هیچ به فکر من بودی؟
- آره.
- خیلی؟
- آره، خیلی.
- شب و روز؟
- آره، شب و روز.
- من هم همه اش به یادت بودم.

- شب وروز؟

- راستش نه. وقتی با سربازها می‌خوایدم، نه. آن موقع اصلا به تو فکر نمی‌کردم. به هیچ کس فکر نمی‌کردم، به هیچی فکر نمی‌کردم.

- چه جوری است زوسیا؟

- مثل این که آدم گرسنه‌اش باشد، مثل این که سردش باشد. مثل راه رفتن در باران و گل و شل است. مثل این است که آدم گرسنه و سردش باشد و نداند کجا برود و چکار کند. آن اول‌ها خیلی گریه می‌کردم، اما حالا به‌اش عادت کرده‌ام.

- سربازها خیلی بات‌بدرفتاری می‌کنند؟

- همه‌شان خیلی عجله دارند.

- کتکت هم می‌زنند؟

- نه همیشه. فقط موقعی که مستند. یا وقتی که خیلی احساس

بدبختی می‌کنند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. از کجا بدانم؟

- ولش کن. بیا دیگر به این چیزها فکر نکنیم.

- باشد. دیگر این حرف‌ها را کنار می‌گذاریم... یانک!...

- ها؟

- از من بدت می‌آید؟

- آه، نه!

- بیا نزدیک‌تر.

- خیلی خوب. هر چه بتوانم، می‌آیم.

- باز هم بیشتر.

- این جوری؟... زوسیا!

- نترس.
- نمی ترسم.
- شاید هم مرا نمی خواهی. ها؟
- چرا، چرا.
- این جووری نلرز.
- نمی توانم. دست خودم نیست.
- بگذار رویت را بپوشانم. خوب...
- سردم نیست. از سرما نیست.
- پس از چیست؟
- نمی دانم.
- ولی من می دانم.
- خواهش می کنم! به من نمی گویی؟
- نه.
- آخر چرا؟
- برای این که هنوز آن قدرها بزرگ نشدی.
- چرا، شدم.
- وقتی بزرگ تر شدی...
- سن و سالم آن قدر هست که عقلم به همه چیز قد بدهد.
- نه، نیست.
- چرا، هست. آن قدر بزرگ شده ام که رنج ببرم و بجنگم.
- تو هنوز بچه ای.
- نه بچه نیستم. مردم.
- خوب، حق باتوست. دیگر اوقات تلخ نشود.
- چرا مرا دست می اندازی؟

- دست نمی اندازم. تو مردی. برای همین داری می لرزی.
- واضح تر بگو...
- نمی توانم توضیح بدهم.
- چرا؟
- خجالت می کشم. از گفتن آن کلمات خجالت می کشم. کلمات زشتی هستند.
- مهم نیست. هر چه هست به من بگو.
- خجالت می کشم. بعد خودت می فهمی. همین جور که هستی
- یک لحظه بمان. به من بچسب. باز هم بیشتر. حالا می فهمی که چرا می لرزی... پیش از...
- بعد از آن، دیگر نمی لرزم؟
- نه. بعدش خوشحال و آرام می شوی. خیلی خوشحال و آرام.
- حالا هم خوشحالم. زوسیا...
- اما داری می لرزی. و قلبت تپ تپ می کند. گلویت خشک شده و صدایت تغییر کرده. یانک... من می دانم توجه می خواهی.
- زود باش به من بگو.
- تو... می خواهی.
- نباید این حرف را به زبان می آوردی. کلمه زشتی است. مردها وقتی فحش می دهند از آن نام می برند. خواهش می کنم! خواهش می کنم دیگر هرگز آن را به زبان نیاری! هرگز!
- آخر کلمه دیگری نیست.
- نه، حتماً کلمه دیگری هست. باید باشد. می پرسم. فردا از دوبرانسکی می پرسم. او حتماً می داند.
- حالا عصبانی هستی. غمگینی. دیگر مرا دوست نداری.
- چرا، دوستت دارم. دوستت دارم. گریه نکن زوسیا. نباید گریه

کنی. برای یاد گرفتن زیاد وقت داریم، همین طور برای فراموش کردن. کلمات خوب و دوست داشتنی را یاد می گیریم و کلمات بد و زشت را فراموش می کنیم.

- انسان برای این کار هیچ کلمه دوست داشتنی و قشنگی ندارد.
- من يك کلمه قشنگ می سازم. ما با هم می سازیمش. تو و من.
آن وقت، تنها بین خودمان می ماند، تنها خودمان از آن سردر می آریم.
هرگز آن را به دیگران نمی گویم. برای خودمان فایده می کنیم.
گریه نکن، زوسیا. بالاخره يك روزی می رسد که دیگر ناامیدی نباشد،
دیگر نفرت نباشد. يك روز می رسد که گرسنگی از بین برود، و دیگر
کسی از سرما و گرسنگی نمیرد. گریه نکن. خیلی دوست دارم، زوسیا.
خیلی.

- باز هم بگو.

- هر قدر بخواهی می گویم. از گفتنش خوشم می آید. دوست

دارم. دوست دارم.

- کلمه قشنگی است.

- پس دیگر گریه نکن.

- گریه نمی کنم. آتش خاموش شده.

- بگذار خاموش شود.

- یانک...

- دوست دارم.

- تو... خوبی. مثل دیگران نیستی.

- یعنی چطور؟ مثل دیگران...

- وقتی به من دست می زنی، حالم به هم نمی خورد. برعکس

خوشم می آید. نوازشم کن. دستت را اینجا بگذار، روی سینه ام.

خواهش می کنم بگذار همین جا بماند.

- تمام شب دستم را روی سینهات می گذارم.
 - آه، یانک، یانک...
 - نزدیک تر بیا، زوسیا.
 - این طوری؟
 - باز هم جلوتر. هر چه می توانی خودت را به من بچسبان.
 این جور، آره، این جور.
 - یانک!
 - گریه نکن، گریه نکن...
 - آه نه، گریه نمی کنم. آه نه، آه نه...
 - این جور نلرز.
 - دست خودم نیست، دست خودم...
 - زوسیا!
 - آه عزیزم، عزیزم، اگر بدانی چطور...
 - زوسیا!...
 - آه، کنار برو. آه همین جور بمان، دیگر تکان نخور... عزیزم،
 همین جور، دراز بکش دیگر تکان نخور. بگذار قلبت تند و تند بتپد،
 این جوری نشان می دهد که خوشحال است.
 - قلب تو هم تندوتند می زند.
 - قلب من هم از شادی پر گرفته.
 - هر دو باهم دارند می تپند. باهم حرف می زنند.
 - آره، با هم شاد و خوشند.
 - نه، قلب های ما حرف نمی زنند؛ آواز می خوانند. می فهمی
 زوسیا؟...
 - آره.
 - تاپ تاپشان مثل موسیقی است.

- از موسیقی عجیب‌تر است.
- مثل موسیقی عجیب است.
- من هیچی را تعجب‌آورتر از این ندیدم. اگر بدانی چقدر خوشحالم.
- هنوز هم داری می‌لرزی.
- گمان نکنم هیچ وقت لرزشم تمام شود. اما حالا تو این قدر آرامی، این قدر!
- من خوشحالم.
- هرگز مرا ترك نکن، یانك. ومرا ببخش... شهر را می‌گویم.
- همه‌چی را به‌ات می‌بخشم. همیشه همه چی را به‌ات می‌بخشم.
- نمی‌دانستم چه بود. نمی‌دانستم چه می‌کنم، یانك.
- به من بگو.
- نمی‌خواهم دیگر به‌آن کار تن بدهم.
- دیگر مجبور نیستی به‌آن کار تن بدهی.
- دیگر نمی‌خواهم هیچ کس جز تو این کار را با من بکند. تنها با تو. به من قول بده!
- قول می‌دهم.
- غیر از کلمات زشت و دردورنج چیزی از آن کار گیرم نمی‌آمد.
- قول می‌دهی نگذاری دوباره به‌آن کار برگردم؟
- آره، قول می‌دهم که نگذارم.
- این را به چرو می‌گویی؟
- آره. همین فردا.
- چرو می‌فهمد.
- مهم نیست که بفهمد یا نه.
- می‌فهمد. حتی پیش از این هم جرأت نمی‌کرد به چشمانم

نگاه کند. می توانم اینجا پیشت بمانم؟

- آره، حتماً. خواهش می کنم پیشم بمان، زوسیا.

- می خواهم بگویم که... خوب، میدانی، من مریض نیستم.
هیچ مرضی نگرفته‌ام.

- مهم نیست.

- دکترهای آلمانی همیشه مرا معاینه می کنند. چرو سرزبان‌ها
انداخت که من مریضم. این جووری دستکم پارتیزان‌ها دست از سرم
برمی‌دارند.

- کار زیرکانه‌ای کرده.

- کاش زودتر به‌ات برمی‌خوردم.

- غصه نخور. هیچ وقت این را به‌رخت نمی‌کشم. تقصیر تو که
نیست. این هم مثل کشته شدن به‌دست آلمانی‌هاست؛ یا مثل کتک
خوردن و گرسنگی کشیدن از دست اینهاست. نه بهتر است، نه بدتر؛
مثل آن‌های دیگر. همه‌اش تقصیر این آلمانی‌هاست.

- تقصیر آن‌ها هم نیست؛ تقصیر از مرد بودنشان است. مردها
همیشه آماده‌رذالتند.

- تقصیر مردها هم نیست. شاید تقصیر خدا باشد.

- دیگر از این حرف‌ها زن.

- خدا به‌ما ظلم می‌کند.

- تو نباید هیچ وقت از این حرف‌ها بزنی.

- «او» گذاشته آلمانی‌ها ده مرا بسوزانند.

- شاید تقصیر «او» نباشد. شاید نتوانسته جلو آلمانی‌ها را...

- گرسنگی و سرما و آلمانی‌ها و جنگ را نصیب ما کرده.

- شاید ناراضی است. شاید زورش نمی‌رسد. شاید خیلی پیر و
مریض شده. شاید به «او» مربوط نباشد. چه می‌دانم، والله.
- هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس.
- شاید خیلی دلش می‌خواهد که کمان کند، اما کسی جلوش را
گرفته. شاید سعی می‌کند. شاید اگر کمی کمکش کنیم، بالاخره يك
روزی موفق شود.

- شاید... چرا آه می‌کشی؟
- آه نمی‌کشم. خیلی خوشحالم.
- سرت را بگذار اینجا.
- این جور؟ خوبست؟
- چشمانت را ببند.
- این جور؟
- حالا بخواب.
- می‌خواهم... حالا سعی کن حدس بزنی چه چیزی توی آن
بسته است.

- کتاب؟
- نه.
- خوردنی؟
- نه. نگاه کن.
- يك خرس اسباب‌بازی است.
- قشنگ است، نه؟
- آره، خیلی قشنگ است. وقتی بچه بودم، یکی از اینها داشتم.

اسمش را گذاشته بودم ولادك.^۱

- خرس من اسمش میشا^۲ است. سالهاست که دارمش. پدر و مادرم سالها پیش آن را برایم خریده‌اند. وقتی كوچك بودم، همیشه آن را با خودم به رختخواب می‌بردم. تنها چیزی که از پدر و مادرم برایم مانده همین است. همیشه بغلش می‌کردم و می‌خواهیدم، این‌طور نیست، میشا؟

صدای خواب‌آلود دخترک در دل تاریکی به‌نرمی گفت:
- این خرس برایم شانس می‌آورد.

1. Wladek 2. Micha

دو پل ویلی کا^۱، درست جلو دماغ سر بازهایی که از آن محافظت می کردند منفجر شد. درست در همان روز در ایستگاه برق هم خرابکاری کردند. شایعات یکبار دیگر در جنگل دهن به دهن گشت. همه می گفتند: پارتیزان نایتینگل باز هم گل کاشته!

آلمانی‌ها صدها نفر از اهالی دهات آن حوالی را بازداشت کردند و عده زیادی از گروگان‌ها را کشتند، جاسوس‌های خود را کتک زدند و گفتند که می‌خواهند تاپستان آینده جنگل را بسوزانند و «سبزها» را دود کنند و به هوا بفرستند.

آلمانی‌ها پی بردند که پشت این خرابکاری‌ها و شیخون‌های روزافزون مغز متفکری هست که آن را هدایت می‌کند؛ و نام پارتیزان نایتینگل در مراکز فرماندهی گشتاپو در ورشو معروف شد و حتی به برلین نیز رسید. یک مسئله اصلی برایشان طرح شد و آن این که آیا پارتیزان نایتینگل فرمانده کل نهضت مقاومت لهستان و رهبر تمام ارتش «سبز» در آن سرزمین هست یا نه. برای بحث در باره بهترین شیوه‌های

1. Wilejka

دستگیری او جلسات بی‌پایان باصرف وقت و نیروی فراوانی بر گزار شد و در محیطی آکنده از بدگمانی و ترس و اضطراب ارزشش تا حد خساراتی که تا آن زمان از طریق خرابکاری و شبیخون به مهاجمین وارد کرده بود، بالا رفت.

کار به جایی کشید که هر وقت دراما کن عمومی و پررفت و آمد، زنی، مردی یا کودکی یکدفعه لبخند زنان به سرباز اس. اس یا یک «فلدگراو»^۲ آلمانی نگاه می‌کرد، طرف به خیال این که او دارد به پارتیزان نایتینگل فکر می‌کند او را به باد کتک می‌گرفت، تهدیدش می‌کرد و با باقی‌افه‌ای عبوس آنجا را ترک می‌کرد.

نام پارتیزان نایتینگل برای همگان به صورت کلمه رمز امید درآمده بود. بالاخره از برلین به تمام مراکز گشتاپو دستوراتی صادر شد مبنی بر این که نام او را در بازجویی‌ها نبرند و در عین حال برای کشف هویت و دستگیری پارتیزان نایتینگل با نهایت احتیاط و دقت، اقدامات لازم انجام شود. عملیات می‌بایست کاملاً مخفی و پنهان از نظر انجام گیرد، چنانکه مردم لهستان نفهمند که پارتیزان نایتینگل روز به روز قدرت بیشتری می‌گیرد و مهاجمین نتوانسته‌اند کوچک‌ترین چشم‌زخمی به او برسانند. اما بسیار دیر شده بود.

در عرض این مدت، هدف تمام بازجویی‌های مراکز گشتاپو متوجه کشف هویت و دستگیری پارتیزان نایتینگل بود. با تمام این اوصاف حقیقت این بود که پارتیزان نایتینگل همچنان به حیات و فعالیت خود ادامه می‌داد و ارتش مقتدر و شکست‌ناپذیر هیتلر با تمام قوای مادی خود قادر نبود کم‌ترین اثری از او به دست آورد. آلمانی‌ها نه می‌توانستند به دامش اندازند و نابودش کنند و نه می‌توانستند با رشوه ساکتش کنند و یا او را بترسانند؛ و این عجز و سرشکستگی در سراسر

۲. Feldgrau خاکستری پوش. لباس نظامی زمستانی سربازان آلمانی.

کشور دهان به دهان می‌گشت. پیدا بود که اگر اقدامی اساسی به عمل نمی‌آمد، آتش امید روز به روز در دل مردم لهستان شعله‌ورتر و درخشان‌تر می‌شد.

پس از آن بود که نقشهٔ زیرکانه‌ای در برلین کشیدند. می‌گفتند خود هیملر^۳ آن را طرح کرده است. روزنامه‌ها اعلام کردند که ژنرال نایتینگل، فرمانده ارتش «سبز» لهستان دستگیر شده است و عکسش را نیز - که از چهرهٔ بازیگری آلمانی به دقت تمام تهیه شده بود - چاپ کردند. خیر در همه جا پخش شد؛ اما این حقه هم نگرفت. دلیلش ساده بود: مردم لهستان می‌دانستند مردی که دستگیر شده، پارتیزان نایتینگل نیست. و به این ترتیب بود که لهستانی‌ها روز به روز دشمن را بیشتر به باد تمسخر می‌گرفتند و برق جسارت و ریشخند در چشمانشان می‌درخشید.

کار به جایی رسید که یکی از افراد گشتاپو که از لهستان مرخص شده بود و در پرتو مهتاب قدم‌زنان از جنگلی در آلمان می‌گذشت، به محض این که آواز بلبلی آلمانی به گوشش خورد، رنگ از چهره‌اش پرید و از روی غریزه دست به هفت تیرش برد^۴. او بی‌اختیار به گفتهٔ معروف رهبر نازی، گوبلز^۵، عمل می‌کرد که همیشه می‌گفت: «همین که کلمهٔ «فرهنگ» را می‌شنوم، دست به اسلحه می‌برم!»

در جنگل‌های ویلنو، یانک هم مثل بقیه، همیشه پارتیزان نایتینگل

۳. Heinrich Himmler فرمانده کل اس. اس‌ها، پلیس امنیتی آلمان هیتلری.

۴. اشاره به معنای Nightingale، بلبل.

۵. Joseph Paul Goebbels وزیر اطلاعات و تبلیغات آلمان نازی. دروغ‌هایش

معروف است.

را به خواب می‌دید، بیشتر وقت‌ها به او فکر می‌کرد، ستایشش می‌کرد، دوستش داشت و با اینهمه نمی‌دانست که او کیست. هر وقت در جنگل صحبت از عملیات تازهٔ پارتیزان نایتینگل به میان می‌آمد، یا هر وقت که دو دانشجوی مسئول اخبارات، خسته و کوفته از حرکت مدام، از راه می‌رسیدند و اخبار فعالیت‌های محلی را به ستادهای مقاومت دوردست مخابره می‌کردند و با کلمات رمز «نایتینگل همیشه برمی‌گردد.» به خبرها پایان می‌دادند، قلب یانک از کنجکاو، اشتیاق و هیجان لبریز می‌شد. به نحو مبهمی احساس می‌کرد که چرو از پارتیزان نایتینگل اطلاع بیشتری دارد؛ بسیار بیش از آن که می‌کوشد با دقت و احتیاط از دیگران پنهان کند. و بیشتر وقت‌ها کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد و چرو را سؤال باران می‌کرد و او را با کنجکاو و سماجت بچگانه به ستوه می‌آورد.

- خواهش می‌کنم چرو، حتم دارم که می‌دانی او کیست. خواهش می‌کنم به من بگو.

چرو همان‌طور می‌نشست و قیافه‌ای پرابهت به‌خود می‌گرفت و بانگ‌های پراز رمز و راز به او خیره می‌شد.

- خواهش می‌کنم چرو، به من بگو. مگر به من اعتماد نداری؟

پلک راست چرو می‌پرید و قلب یانک فرو می‌ریخت. اشک

در چشمانش حلقه می‌زد و به چرو می‌گفت:

- تو اشتباه می‌کنی. درست است که من فقط چهارده سال دارم،

اما می‌دانم چطور یک راز را در قلبم نگاهدارم.

محبت و دلسوزی در چهرهٔ چرو موج می‌زد، چند بار دوستانه

به‌شانهٔ یانک می‌کوفت و خاموش و ساکت دور می‌شد.

چند هفته بعد، کسی این خبر را آورد که پارتیزان نایتینگل در

جبههٔ روس‌ها، در استالینگراد بوده و از آنجا برگشته است و می‌خواهد

برای گفتگو با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بر سر باز کردن جبههٔ دوم به لندن سفر کنند. یانک دید که چرو با علاقهٔ خاصی به این خبر گوش می‌دهد و پلک چشمانش بیشتر از همیشه می‌پرد، برای همین یکبار دیگر او را تحت فشار قرار داد.

– خواهش می‌کنم چرو، شك ندارم که او را می‌شناسی.

چرو ناگهان به آرامی گفت:

– بله می‌شناسمش.

قلب یانک یکهو از حرکت ایستاد. به سختی می‌توانست خوشبختی خود را باور کند. همهٔ مردم، در همه جا، در سراسر لهستان، و شاید هم کشورهای دیگر، هر جا که پارتیزانی می‌جنگید – در فرانسه، در یوگوسلاوی، در یونان، در نروژ، در هلند... خلاصه، در سراسر اروپا – مردم نمی‌دانستند پارتیزان نایتینگل کیست؛ و حالا او – یانک – این خوشبختی را داشت که در کنار یکی از افراد انگشت‌شماری بود که او را می‌شناختند.

– او کیست؟

چرو بالحن اسرارآمیزی گفت:

– آه، مسئله اصلی همین است.

– تو هیچ وقت او را دیده‌ای؟

– البته که دیده‌ام. ولی خیلی بیشتر از آن صدایش را شنیده‌ام.

– قیافه‌اش چه جور است؟ کجا زندگی می‌کند.

– هوم...م...م، قیافه‌اش شبیه هیچ کسی که تو فکر می‌کنی

نیست. فقط صدای عجیبی دارد. تقریباً کوچولو است و پره‌های خاکستری

رنگی دارد. روی شاخه‌ای می‌نشیند و چهچه می‌زند. صدای خیلی

قشنگی دارد. خیلی قشنگ!

یانک باغیظ و غضب دهان باز کرد، اما چشمک دوستانه چرو

او را ساکت کرد. یانک احساس می کرد گول خورده است، اما در عین حال کنجکاو تر از همیشه بود.
حتی دو برانسکی هم نتوانست کمکش کند. تنها لبخندی زد و به یانک گفت:

– می ترسم بالاخره يك روز خودت بفهمی. ولی دلواپس رفیقمان پارتیزان نایتینگل نباش. هیچ بلایی سرش نمی آید. خیلی دور از دسترس است. درجایی است که نه ارتش آلمان، نه تانکها، نه گشتاپو، و نه حتی هیچ قدرت نظامی دیگری در دنیا به آن دسترسی ندارند. تاابد زنده می ماند و همیشه همان جاست. اشتباه هیتلر درست در همین جاست و درست به همین دلیل جنگ را خواهد باخت.

يك روز دو برانسکی برای دیدن یانک به مخفیگاهش آمد. زوسیا هنوز هم در آنجا بود. پتو را به دور خود پیچیده و خوابیده بود و یانک داشت موهایش را نوازش می کرد. قیافه دو برانسکی آشفته و نگران بود. لحظه ای چند، ساکت و خاموش روی پشته ای هیزم نشست و سر را با اندوه بین دودست گرفت. با آن نیمتنه نظامی که برایش تنگ بود، همسن و سال یانک به نظر می رسید.

زوسیا پرسید:

– خبر بدی رسیده؟

– نه، هیچ خبری نیست. آمریکایی ها احتمالا تا بهار آینده نیرو پیاده نمی کنند... روس ها هنوز هم در استالینگراد، روی ولگامیخکوب شده اند... من... در واقع آمده ام که در باره تادک شمورا با شما صحبت کنم.

– چه بلایی سرش آمده؟

– سل گرفته؛ از هر دوریه. اگر اینجا بماند، می‌میرد. همگی سعی کردیم رضیش کنیم از اینجا برود. باید توی يك آسایشگاه در سویس بستری شود. می‌توانست این کار را بکند. پدرش روابط دوستانه‌ای با آلمانی‌ها دارد. برای همین پیش ما مانده و همین جا دارد می‌میرد. برای این که پدرش با آلمانی‌ها همکاسه است.

بعد نگاهی به یانک کرد و گفت:

– می‌خواهم بروی با پدرش حرف بزنی و بیاریش اینجا.
زوسیا گفت:

– این کار دردی را دوا نمی‌کند.

– می‌دانم، اما دستکم سعی خودمان را می‌کنیم.
یانک گفت:

– آره، سعی خودمان را می‌کنیم. الساعه می‌روم.

وقتی به ویلنورسید، ظهر شده بود. خانه شمورا چسبیده به تالار تئاتر بزرگ شهر بود. روی ستون‌های جلو تئاتر آگهی‌ها و اعلاناتی به زبان آلمانی چسبانده بودند. یانک به زحمت زیاد از مضمون یکی از آنها سردرآورد: اپرای «لوهنگرین» را برای نیروهای اشغالگر نمایش می‌دادند. باگام‌های محکم از جلو تئاتر گذشت، به‌خانه رسید، پاهایش را پاک کرد و زنگک را به صدا درآورد.

پیشخدمت پیری در را باز کرد. بانگاهی خشک و جدی سرپای غریبه ژنده‌پوش را برانداز کرد و گفت:
– بروگمشو! ما به گدا چیزی نمی‌دهیم.

۶. Lohengrin شوالیه‌قو. قهرمان افسانه عاشقانه‌ای در سده سیزدهم میلادی، اثر ولفرام فون اشن‌باخ. ریچارد واگنر بر اساس این داستان، اپرای به‌همین نام تصنیف کرده است.

- می‌خواهم پان شمورا را ببینم. از سرش پیغامی برایش آورده‌ام.

اخم‌های پیشخدمت از هم باز شد.

- بیاتو، پسر. بیاتو.

بعد در راه بست و زنجیر پشتش را انداخت و آهسته و بی‌صدا

پیشاپیش یانک به راه افتاد.

- حال پان تادوچ^۷ چطور است؟

- خیلی مریض است.

- یا مریم مقدس! یا مریم مقدس!

پیرمرد اشکش را پاک کرد. سرش با آن موهای سپید و بلندتکان

می‌خورد.

- تولدش را دیده‌ام. بزرگ شدنش را دیده‌ام... هر دو را من

بزرگ کرده‌ام، هر دو را. هم پدر را و هم پسر را. یا حضرت مسیح!

بعد پشت خمیده‌اش را کمی راست کرد.

- می‌شود من هم به دیدنش بیایم؟

- شاید.

- ازش بپرس پسر جان. بگو که من، والتی^۸ پیر، می‌خواهم

ببینمش.

- خیلی خوب. می‌گوییم.

- ممنونم. خیلی متشکرم، پسر جان. تو پسر خوبی هستی. از

همان نگاه اول این را فهمیدم. همین که در را باز کردم به خودم گفتم

نگاه کن، یک فرشته‌کوچولو با قلب طلایی اینجاست. بله، بله، درست

همین را گفتم. دلت می‌خواهد به آشپزخانه بیایی و چیزی بخوری؟

- نه، نه. فقط می‌خواهم با پان شمورا صحبت کنم.

۷. Tadeusz منظور همان تادک Tadek است. لابد به تحبیب یا تصنییر.

8. Walenty.

- خوب، خوب، هرطور که دلت می‌خواهد، پسر. عصبانی نشو. الان خبرش می‌کنم، الان خبرش می‌کنم...
و در حالی که پاها را می‌کشید و پششش از فرط سالخوردگی خمیده بود، دور شد.

یانکک به دوروبرش نگاهی کرد. از سراپای خانه ثروت و رفاه می‌بارید. مبل و اثاثیهٔ خانه همه‌کننده‌کاری شده و مطلا بود. و همین‌طور قاب عکس‌ها و دستگیرهٔ درها. چلچراغ عظیم و باشکوهی از سقف تالار آویخته بود. قالی‌ها ظریف و نرم بود و نقش‌های چشم‌نوازی داشت. یانک آن غار زیرزمینی و سرد، و دانشجویی را که زیر جل‌پاره‌ها می‌لرزید، به یاد آورد...

در با سر و صدا باز شد و پان‌شمورا پا به تالار گذاشت. مرد فربه‌ی بود که چهره‌ای برافروخته و خشمناک داشت.

- پسرم ترا فرستاده؟ عجیب است! خوب، حرف بزن ببینم.
یانکک گفت:

- لطفاً سرم داد نزنید. خود من به دردتان نمی‌خورم.

- من چه؟ من به دردتان می‌خورم، ها؟ خوب حرف بزن. پول می‌خواهی؟ نکنند آن او باش از من باج می‌خواهند؟
والنتی با خواهش و التماس گفت:

- ارباب! آقای من! آقا! مواظب باش! خوددار باش!

شمورا لب‌هایش را گاز گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- خوب، حالش چطور است؟ هنوز هم همان‌طور کله‌شق است؟
یانکک گفت:

- سل از او کله‌شق تر است.

والنتی ناله‌کنان گفت:

- یا حضرت عیسی! چه می‌شنوم؟ یعنی ممکن است؟

شمورا گفت:

- این بلارا خودش به سرش آورده. هر کاری توانست کرد تا مریض شود. می توانستم از او مثل يك شاهزاده پرستاری کنم تا خوب شود. اما او نخواست. آخر چرا؟ برای چه؟
والنتی تته پته کنان گفت:

- یا مریم مقدس! حالا چطور می شود؟ چی به سرش می آید؟
شمورا گفت:

- می خواهم ببینمش.

یانک گفت:

- آمده ام که شما را ببرم.

شمورا رو به والنتی کرد و گفت:

- برو کت خزم را بیار.

پیرمرد غرولند کنان گفت:

- فقط بلد است تندوتند بگوید «برو کت خزم را بیار.» اما

فکر نمی کند که شاید پان تادوچ سردش باشد؟ شاید گرسنه اش باشد؟

شمورا فریاد زد:

- بس کن! این بلاها را خودش به سرش آورده. حالا دیگر

هیچ کاری از دستمان بر نمی آید. نه از دست تو، نه از دست من.

پیرمرد سرزنش کنان گفت:

- فرق می کند، فرق می کند... پدر مرحومت مردی نبود که

با پروسی ها کنار بیاید. خدا رحمتش کند...

- گفتم برو کت خزم را بیار.

پیرمرد غرغر کنان رفت. وقتی برگشت، کت ارباب رابه دست

داشت و خودش هم برای بیرون رفتن لباس گرم پوشیده بود. آهسته

و زیر لب گفت:

- من هم باشما می آیم. من شما را می شناسم، هر دوی شما را.
حتماً به من احتیاج پیدا می کنید.

وقتی به جنگل رسیدند دیگر شب شده بود. یانک آنها را تا
کنار استخر نزدیک آسیاب قدیمی برد.
- همین جا منتظر باشید.

بعد از آنها جدا شد. در مخفیگاه دانشگاه جوانان، تادک و دو برانسکی
را دید که گرم شطرنج بازیند. آتش در آتشدان خاموش شده بود.
صدای خروپف پش از گوشه ای بلند بود، اما خودش دیده نمی شد.
لابد زیر جل پاره های خود به خواب رفته بود.
یانک به تادک گفت:

- بدرت اینجا است. می خواهد ترا ببیند. او را کنار استخر
گذاشته ام.

- چرا نکشیدیش اینجا؟!... اگر قلعه بروم اسبم را می گیری.
اما اگر نروم... پس حتماً قلعه می روم.
- بگذار اسب همان طور انتظار بکشد. به علاوه، اصلاً به
دردم نمی خورد. کیش!

تادک به نرمی فحش داد:
- آی تخم سگ! اصلاً در بازی شانس ندارم.
بعد نگاه تبادارش را به یانک دوخت.

- بی احتیاطی کردی رفیق! فکر می کنم دفعه دیگر با بام آلمانی ها
را به اینجا بیاورد. آدم، باید به فکر پیدا کردن پناهگاه دیگری باشیم.
دو برانسکی در حالی که مهره های شطرنج را می چید، گفت:
- برو ببینش. هر چه باشد، بالاخره شوهر مادر توست... پش!

آهای پش!

- چه خبر است؟ برو به جهنم!
- بالاخره می‌رویم، نگران نباش. مواظب آتش باش.

ماه می‌درخشید. شبی بود کبود و بی‌ابر. از دور، دو شب‌حدر کنار استخر دیده می‌شد.

شمورا به طرف پسرش آمد و سرپایش را برانداز کرد. بعد کت خزش را از تن درآورد.
- بیا این را بپوش.

- برای خودت نگهش دار، من هیچی از تو نمی‌گیرم. دست‌های تو آلوده است.

والنتی سعی کرد مداخله کند.

- بان تادوچ، چرا این‌طور...

شمورا حرفش را برید و گفت:

- گوش کن پسر، من به اینجا نیامده‌ام تا از خودم دفاع کنم. اما حالا که این حرف را زدی پس گوش کن. من هم حرف‌هایی دارم: دهقان لهستانی طرف مرا می‌گیرد، نه طرف شما را. تا حالا شما برایشان چکار کرده‌اید؟ هیچی. دلوری‌های شما به قیمت جان آنها تمام می‌شود، و به قیمت مصادرهٔ خرمن‌ها و سوختن و خاکستر شدن دهاتشان. هر چه غله و سیب‌زمینی برای خودش نگهداشته، از تصدق سرمن است نه شما. اما من پل منفجر نمی‌کنم؛ فقط چارچشمی مواظبم که رعیت‌های من از گرسنگی نمیرند. همیشه بین آنها و آلمانی‌ها سپر بلا می‌شوم و نمی‌گذارم هرگز گرسنگی بکشند یا مثل يك کلهٔ نکبتی و شپشو به طرف غرب آواره شوند. فاتحهٔ حکومت لهستان خوانده می‌شود، مگر نه؟ پس چه کنیم؟ بالاخره وضع فعلی که بهتر از لهستان پوشیده

از نعش مرده است. مبارزه مایوسانه ظاهراً خیلی هم عالی است، ولی آخر سر نوشت يك نژاد بستگی به بقایش دارد، نه به قشنگ مردن. در اینجا، يك لحظه حرفش را قطع کرد و از خشم پا به زمین کوبید.

— اگر ده بچه لهستانی را به من نشان بدهند و بگویند راه نجاتشان این است که سه چکمه ده سرباز آلمانی را بلیسم، بلافاصله خواهم گفت: «اطاعت می شود.»
تادک گفت:

— درست مثل این که به من بگویی با سل رفیق شو. انگار که به من گفته باشی: «با سل مبارزه نکن، تادک! عقلت را به کار بینداز! با او خوش رفتاری کن! سعی کن محبتش را به خودت جلب کنی!» ریه هایم را می خواهید، دوست عزیز؟ البته، البته، تقدیمتان می کنم؛ بفرمایید، متعلق به شماست، دوست عزیز! بفرمایید تو، بنشینید و استراحت کنید، خواهش می کنم راحت باشید... بعد از آن فکر می کنم بتوانم آرام و راحت بخوابم. سل آن قدر نزاکت دارد که دست از سرم بردارد.

والنتی لرزید.

— یا حضرت عیسی! چه حرف هایی...

شمورا به طرف دو برانسکی رو گرداند و گفت:

— شما زندگی پسرم را به باد دادید. شما اینجا، در جنگل مخفی می شوید و انتظار می کشید تا همه چیز تمام شود؛ حتی نمی دانید آلمانی ها چه شکلی هستند. برایتان آسان است که راین هود^۹ بازی در بیاورید. اما پسرم سل گرفته است و دارد زندگیش را مفت و مسلم

۹. یکی از قهرمانان افسانه ای انگلستان در سده های میانه که بر علیه حکومت وقت شوریده و بایارانش به جنگ پناه برده بود. در ادبیات اروپایی به جوانمردی و حمایت از تیره روزان معروف است.

از دست می‌دهد؛ آره، مفت و مسلم. دواى دردش کوهستان و آفتاب است، اما در اینجا، در جنگل، با این رطوبت و سرما... شما آلمانی‌ها را شماتت می‌کنید که گروگان می‌گیرند، ولی مگر خودتان کاری جز گروگان گرفتن پسرم کردید؟ شما به من پیشنهاد می‌کنید «از کماک به آلمانی‌ها دست بردار تا پسرت را به تو پس بدهیم.» می‌خواهم پسرم را نجات بدهم. می‌خواهم زندگیش را به او برگردانم. اما شکمی ندارم که حالا دیگر خیلی دیر است.

والنتی وحشترده و نالان گفت:

– آقای من؛ ارباب! این چه حرفی است... اه، اه، اه!

بعد با تنفر به زمین تف انداخت.

– ... لعنت بر شیطان! همه این حرف‌ها شیطانی است.

شمورا لحظه‌ای نگاهش را به طرف پسرش گرداند و گفت:

– بیا برویم.

– از تحویل‌گندم به ارتش آلمان چقدر در آوردی؟

والنتی از ته دل نالید.

– پان تارک!

– اگر به آلمانی‌ها گندم نمی‌فروختم، آن را مفت از چنگم

در می‌آوردند و به رعیت‌هایم یکشاهی هم نمی‌رسید.

– می‌توانستی آتششان بزنی.

شمورا به سردی گفت:

– چرند نگو! آن وقت بیایند رعیت‌هایم را بکشند و دهشان را

بسوزانند؟ زنده باد انقلاب، آقایان عزیز! دلم را به همین شعارخوش

کنم؟

بعد صدایش را کمی آهسته‌تر کرد.

– ... دیگر نمی‌خواهم روی زمین‌هایم دهات با خاک یکسان شوند

وفجایع ناگفتنی انجام بگیرد. تو هر کاری دلت می خواهد بکن، اما من...
و پس از مکثی کوتاه به تلخی دنبال حرفش را گرفت:
- خوب، حالا بیا مثل يك پدر و پسر با هم حرف بزنیم. آخر
چاقو که دستۀ خودش را نمی برد. اگر تو این شجاعت را داشته باشی
که به خاطر عقیده ات بمیری، من هم می توانم به راحتی مرگ پسر
را تحمل کنم.

والنتی ناله کنان گفت:

- ارباب، ارباب! پس عاطفۀ پدریت کجا رفته؟ قلبت... آخر
مگر قلبت راضی می شود؟
شمورا باز هم گفت:

- هر کاری که صلاح می دانی، بکن تادك. فقط به خاطر داشته
باش که امروزه در سرتاسر اروپا آدم های سرد و گرم چشیده و پخته
مثل من فکر می کنند، در حالی که پسرهای «خام»^۱شان به خاطر کیفی
که از نوشتن «زنده باد آزادی» روی دیوارهای مستراح می برند،
خودشان را به کشتن می دهند. توی هر يك از این کشورها، این پیرمردها
هستند که ایل و تبارشان را حفظ و حراست می کنند. پیداست که آنها
بهتر از جوانان از مشکلات زندگی سرد می آورند. گوشت و خون
وعرق جبین و پستان مادر مهم است، نه پرچم ها و مرزها و دولت ها.
یادت باشد که جنازه هانمی توانند شعار بدهند: «لهستان هرگز نمی میرد!»
بعد اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- من دیگر می روم. بالاخره می خواهی همراهم بیایی؟ فردا
ترا به سویس می فرستم.
- یانك راه را نشانش بده.

۱۰. لغت green به کار گرفته شده است تا معنایی دوبهلو از آن استنباط شود. چون
همین لغت - سبز - در مورد پارتیزان هم گفته می شود.

شمورا، لرزان و بی آن که سر بر گرداند، دور شد.
والنتی پیر، در حالی که زیر لب دعا می خواند، دمبدم می ایستاد
و دست هایش را از کثرت یأس و ناامیدی تکان می داد و دوباره به
دنبال اربابش به راه می افتاد.

— ارباب، ارباب! نباید اورا تنها بگذاری. یا حضرت مسیح!
آخر بچه مریم است! خدا این ظلم را بی جواب نمی گذارد. آخرش
يك روز تلافی می کند.
شمورا آمرانه گفت:

— بس کن! دیگر کاری نمی شود کرد. خیال کردی من حیوانم
و هیچ احساسی ندارم؟ ولی دارم به تو می گویم، کاری نمی شود کرد.
تادك خودش می داند که چه می خواهد. کله شق است. آخر خون من
در رگ هایش جریان دارد. یقین دارم که این راه را تا آخر می رود.
بعد از همه این حرف ها به تو بگویم که ترجیح می دهم يك پسر مرده
از پوست و گوشت خودم داشته باشم تا صدتا پسر زنده، اما بی شرف
و حرامزاده.

کاسه صبر پیر مرد خدمتکار لبریز شد و به لحنی تند گفت:
— قاتل!

و ناگهان زیر گریه زد و با صدایی زیر و لرزان گفت:
— خجالت نمی کشی؟ اگر پدر مرحومت زنده بود به صورتت
تف می انداخت! گمانم نطفه ات را يك مهر مست بسته باشد، نه او.
شمورا در حالی که دندان هایش را از خشم به هم می سایید، گفت:
— اگر خیلی دلت می خواهد، پیشش بمان.

— امیدوارم خبر مرگت را بیارند. انشاءالله نمی رم و يك روز
نعشت را ببینم. فکر می کنی اگر پنجاه سال جوان تر بودم، پیشش

نمی‌ماندم؟ باید مدت‌ها قبل آب پاکی روی دست می‌ریختم تا جرأت
نکنی این‌طور با من حرف بزنی... مدت‌هاست که دلم می‌خواهد
کنکت بزدم. کثافت ملعون!

تا مدتی صدای ناسزای پیشخدمت همچنان شنیده می‌شد که
داشت با اربابش در تاریکی شب به شهر برمی‌گشت.

همه پارتیزان‌ها در مخفیگاه دانشجویان جمع شده بودند. کتری روی آتش اجاق آواز پرنشاطی سر داده بود. پش مأمور دم کردن چای شد و با حرکات جادوگری که به دنبال کشف فرمولی جادویی است گرم‌کار بود. ادعا می‌کرد، این فرمول را از مردی ریش‌بزی شنیده که سال‌ها پیش، عمری را در جنگل به ریاضت و تجربه و تحقیق گذرانده است؛ و حالا پش می‌خواست با اشتیاق فراوان در تحقق آن فرمول سهیم شود. برای همین، قیافه جدی و اسرار آمیزی به خود می‌گرفت و پش‌پش کنان می‌گفت:

– يك هویج بردارید، خوب خشکش کنید، رنده‌اش کنید و بعد

سه-چهار دقیقه در آب بجوشانید...

حاضرین پرسیدند:

– خوب، فایده‌ای هم دارد؟

پش، صاف و ساده اعتراف کرد:

– نه، ولی به‌نظم درست باشد.

تادك شمورا در كيسه خوابش دراز كشيده بود و به آتش مي نگرست، دختر دانشجو کنارش نشسته و به خاك برهنه ديوار تكيه داده بود. ديدن گيسوان زيبايش بين تفنگكها و مسلسلهاي دستي كه کنار ديوار ردیف شده بود، قدری عجیب می نمود.

يانك حالا ديگر همه را خوب می شناخت، دختر - كه اسمش واندا بود - و تادك، دانشجوي رشته تاريخ دانشگاه ويلنو بودند؛ پش - پارتيزان جوانی كه سرش زخمی شده بود - حقوق می خواند. پس از آن كه نخستين شبنامه عليه آلمانیها در دانشگاه ويلنو منتشر شد، درب دانشگاه را بسته بودند.

مخفيگاه پر از كتاب بود و يانك وقتی كه ديد آنها هنوز هم هر روز چند ساعتی را صرف مطالعه می كنند، حيرت كرد. به نظر می رسيد كه چنان به كتابهاي قطور حقوق و تاريخ چسبيده اند كه انگار رشته عمرشان به آن بند است و گویی كه آن كتابها اعتقاد عميقی را در آنها زنده نگه می دارد.

يانك كتاب قطور و نموری را برداشت كه رويش نوشته شده بود: قانون اساسی: كتاب را باز کرده و عنوان يك فصل را خواند: اعلاميه حقوق بشر - فرانسه، ۱۷۸۹. بعد شانه هایش را بالا انداخت و كتاب را بست.

تادك كه حر كتش را زير نظر داشت لبخند زان گفت:

- بله، می دانم. جدی گرفتنش مشکل است، نه؟ اروپا همیشه بهترين و قديمی ترين دانشگاهها را داشته. اين دانشگاهها عظيم ترين كتابها و عقايد را به جهان عرضه کرده اند: عقايد والايسى در بساره آزادی، شأن و شرف انسانی و برادری. دانشگاههاي اروپا، مهد تمدن بشری به حساب می آیند. باوجود اين حاصل تربيت اروپايی چیزی

نیست مگر اتاق‌های گاز، تجاوز به حقوق دیگران، بردگی و جوخه‌های اعدام دم صبح. اما شکی نیست که این تنها يك لحظه گذرای تیرگی است. بالاخره این دوره هم يك روز تمام می‌شود. بله تمام می‌شود.

دوبرانسکی گفت:

– مسئله اصلی برسر شجاعت و امید است. نور حقیقت در دل تاریکی می‌درخشد، چشم دل‌ماهرگز نباید این شعله را – هرچند ضعیف – نادیده بگیرد.

دوبرانسکی به آنها قول داده بود که قسمتی از کتابش را آن شب برایشان بخواند و یانک هم از طرف دانشجویان چرو را به جمعشان دعوت کرد. و حالا چرو خجولانه در گوشه‌ای زانوها را زیر چانه گذاشته و پشت به دیوار نشسته بود. برای آن که بهتر بشنود، شال را از سر برداشته بود. اولین بار بود که یانک او را سربرهنه می‌دید. موهای سیاه و انبوه و براقی داشت که او را به شکل وحشیان در می‌آورد. چیزی نمی‌گفت، فقط آنجا نشسته بود و جای هویج می‌خورد و با منات چشمک می‌زد و از این که در آن جمع است راضی و خشنود بود. تادک شمورا در تمام مدت سرفه می‌کرد – گاهی تك سرفه خشک و گاهی سرفه ملایم. هر بار، انکار که درصدد معذرت‌خواهی است، با دست جلو دهنش را می‌گرفت. دختر مدام، نگران و مضطرب، به او خیره می‌شد.

تادک خواهش کرد:

– زود باش بخوان دیگر، منتظریم.

دوبرانسکی زیر نیم‌تنه‌اش جستجو کرد و دفتر یادداشت را

پیدا کرد.

- هر وقت خسته شدید، بگوئید دیگر نخوانم.

آنها اعتراض کردند، اما پش باجسارت گفت:

- می توانی روی من حساب کنی.

- متشکرم. قسمتی که می خوانم، در فرانسه اتفاق می افتد. اسمش

«مردم پاریس» است .

بعد شروع به خواندن کرد:

آقای کارل^۲ وارد خانه می شود و با دقت و احتیاط کامل پاهایش را پاک می کند. سخن حکیمانه^۳ مادام لتو^۴ - دربان خانه- را به یاد می آورد که پیوسته تکرار می کند: «اندکی توجه به دیگران، برای شخص دوستان بزرگی دست و پا می کند.» چهره اش تصویر مجسم صمیمیت و محبت است که نقاشی زبردست آنرا کشیده باشد. ضربه ای به در اتاق دربان می زند و داخل می شود و با فصاحت، به زبان فرانسوی می گوید :

-Bonjour , m'sieurs , d'ames^۴.

مادام لتو می گوید :

- مسیو کارل! بالاخره آمدید. می توانید برایم ترجمه کنید که

این آقایان چه می گویند؟

آقای کارل به تآنی عینک به چشم می گذارد و به طرف دو مرد جوان عبوس که بارانی مشکمی به تن دارند و وسط اتاق ایستاده اند برمی گردد. در همان نگاه اول تشخیص می دهد که همکارش هستند. و

2. Karl 3. Mme Laitue

۴، صبح به خیر، آقایان، خانمها.

تنها نگاه دیگری کافیست تا به او بفهماند که دو مرد غریبه در سلسله مراتب گشتاپو از او پایین ترند.

۵? Meine Herren –

دو مرد پاشنه‌ها را به هم می‌کوبند. سپس بیچ‌بیچ‌های مؤدبانه و کوتاه ردوبدل می‌شود.

مادام لتو پیش خود می‌گوید «خدای من! خدای فرانسوی‌ها! بلاها را از من بگردان! خدا کند به خیر بگذرد.»

دل در سینه‌اش به شدت غریبی می‌تپد، درست همان گونه که دوسال قبل پس از شنیدن نخستین خبر از شوهرش تبیده بود. خبر این بود: «من زندانی شده‌ام. همیشه به یاد تو هستم. ناامید مشو.»
دو مرد باردیگر پاشنه‌ها را به هم می‌کوبند.

آقای کارل لبخند زنان به سوی مادام لتو برمی‌گردد و با لحنی پدرانه می‌گوید:

– خانم عزیز، چیز مهمی نیست. فقط تشریفات است. این آقایان عقیده دارند که یک جاسوس دشمن در خانه‌ی ما مخفی شده است. سپس کلید اتاقش را از جا کلیدی برمی‌دارد و با لحنی خشک و رسمی می‌گوید:

– غیرممکن است. جای بحث ندارد. اگر کسی در این خانه آب بخورد، من خبردار می‌شوم. اما البته شما باید وظیفه‌ی خود را انجام دهید.

پس از آن از احترامشان سپاسگزاری می‌کند و دور می‌شود. مقامات آلمانی حفظ «نظم» محل را به آقای کارل واگذار کرده بودند. شغلش کاملاً محرمانه و مخفی است. روشش ساده است:

۵. به آلمانی، آقایان، چه فرمایشی دارند؟

وقار، نزاکت و کاردانی؛ وقوف بر همه چیز، بی آن که هرگز چیزی ببرد؛ قیافهٔ یک دوست، یک دوست وفادار و صمیمی به خود گرفتن. گاه گذاری قصه‌هایی دربارهٔ خود سرهم‌بندی می‌کند و بر سر زبان‌ها می‌اندازد. تعریف می‌کند که چطور یک بار دانشجویی را که به جرم پخش «اوراق مضره» تحت تعقیب بوده پناه داده است. همچنین تعریف می‌کند که چطور باعث شده است یک افسر زورگوی آلمانی را به سختی مجازات کنند. بسورژواهای پاریس مردمان ساده‌دلی هستند و به مبارزه زیرزمینی و مخفی آگاهی ندارند. هرچه‌ای می‌تواند اعتمادشان را جلب کند.

— مسیو کارل!

مادام لتو با وجود قلب علیش، پله‌ها را چهارتا یکی طی می‌کند و به شتاب بالا می‌رود.

— نزدیک بود قضیهٔ چکه کردن لوله‌های حمامتان را پاک فراموش کنم. برای درست کردنش یک لوله کش خبر کرده‌ام. حالا مشغول تعمیر است.

آقای کارل به احترام، کلاه از سر برمی‌دارد و می‌گوید:

— مرهون محبت‌های شما هستم. لطف کردید.

اما مادام لتو با همان سرعت از پله‌ها به طرف اتاق دربان سرازیر شده است. با خود می‌گوید: «خدا کند همه چیز به خوبی برگزار شود...» ناگهان پایش می‌لغزد و روی مرد کوتاه قدی می‌افتد و با شرمندگی از او پوزش خواهی می‌کند.

مسیولوی^۶ زیر لب زمزمه می‌کند:

— آمده‌ام تا از شما خدا حافظی کنم.

مادام لتو می کوشد حواسش را جمع کند و باخود می گوید:
«از من چه می خواهد؟ آها، فهمیدم. دارد می رود. آقای کارل دیروز
به او دستور داده بود اتاقش را ظرف بیست و چهار ساعت تخلیه کند.
باید چیز خوشایندی به او بگویم، مردك بیچاره! ولی حالا نه، حالانه...»
درب اتاق خود را باز می کند و لبخند به لب مستقیماً به طرف
دو مرد جوان عبوس می رود.

آقای کارل روی پلکان به گریه^۶ برمی خورد. گریه همیشه سرراه
آقای کارل سبز می شود و دست‌هایش را مثل دم حیوانی رام و وفادار
برایش تکان می دهد. آقای کارل هم از این سرسپردگی و اخلاص گنگگ
و بی زبان لذت می برد و به خود می بالد و همیشه به او انعام و سیگار
می دهد. «اندکی توجه به دیگران برای شخص دوستان بزرگی دست
و پا می کند.» گریه در خانه همه کاره است. هم کمک مادام لتو است،
هم پادویی مستأجران را می کند. باچشمانی که مثل چشم سگ سرشار
از وفاداری و حقیقت‌سناسی است به آقای کارل می نگرند.

آقای کارل دوستانه دستی بر شانه اش می زند و در حالی که آهنگ
«هورست وسل»^۸ را باسوت می زند، از پله‌ها بالا می رود.

این خانه تنها خانه‌ای است که آقای کارل در تمام آن ناحیه
می پسندد. نه مزاحمتی در کار است و نه قیل و قال. روابطش با مستأجران
دیگر خوشایند و صمیمانه است: احترام متقابل، تفاهم، ادب، صداقت
کامل، یاری یکدیگر، نزاکت و خلاصه در يك کلام، همکاری. در
برخی خانه‌ها تهدید و حبس و حتی گاهی تیراندازی لازم می افتد. پخش

7. Grillet

۸. Horst Wessel اسم یکی از اعضای حزب نازی که در سال ۱۹۳۰ کشته شد.
این سرود که خود وی ساخته، پس از سرود «آلمان برای همه» دومین سرود
ملی نازی‌ها شد.

« اوراق مضره » و اعلامیه‌های مخفی و پناه دادن به جاسوسان انگلیسی در آنجاها رواج دارد. حتی گاهی حمله مسلحانه هم انجام می‌گیرد. اما این خانه يك خانه درست و حسابی است، البته بایکی دو استثناء. اولی مسیو اونوره^۹ است - پیرمردی هفتاد و دوساله که هرگز به سلام آقای کارل پاسخ نمی‌دهد و هرگز يك کلمه با او سخن نمی‌گوید گویی که وجودش را نادیده می‌گیرد - و دیگری مسیو برونیون^{۱۰}، تاجر پنبه. این یکی هر وقت به آقای کارل برمی‌خورد، به طرزی جاهلانه با او شوخی می‌کند و قفلکش می‌دهد و بی‌اختیار خنده رعد آسایی سر می‌دهد و مصرعی از شعر ویکتور هوگو را دربارهٔ واترلو^{۱۱} می‌خواند، با این تفاوت که اسم واترلو را تغییر می‌دهد:

« استالینگراد، استالینگراد، سرزمین مصیبت‌ها... ها، ها، ها! »

آقای کارل صدای پایی می‌شنود و بالا را نگاه می‌کند. مسیو اونوره است که دارد از پلکان پایین می‌آید. عصا را زیر بغل زده و شق و رق راه می‌رود. مثل همیشه بی‌آن که به آقای کارل نگاه کند از کنارش می‌گذرد. آقای کارل خود را مثل همیشه تحقیر شده می‌بیند. هرگز به این که دیگران از او متنفر باشند اهمیتی نمی‌دهد، اما نمی‌خواهد نادیده‌اش بگیرند. وقتی این فرانسوی خشک و تهی مغز از برابرش می‌گذرد و انمود می‌کند که او وجود ندارد. آقای کارل دقیقاً به خاطر این که وجود خود را مطرح کند کلاه از سر برمی‌دارد و تعظیم بلند بالایی می‌کند. طبیعتاً مسیو اونوره پاسخ نمی‌دهد، اما نگاهش را چنان به چهره آقای کارل می‌دوزد که گویی از پنجره کثیفی بیرون را تماشا می‌کند.

ناگهان آقای کارل بالحنی پرخروش می‌گوید:

9. Honoré 10. Brugnon

۱۱. Waterloo محل آخرین نبرد معروف ناپلئون، واقع در بلژیک، که به شکست و تسلیم وی انجامید. سال ۱۸۱۵.

— گوش کنید. بیا باید یکبار برای همیشه این قضیه را حل و فصل کنیم. من مثل یک دوست به اینجا آمده‌ام، مثل یک متحد، یک هم‌بیمان، نه مثل یک فاتح...

مسیو اونوره می‌ایستد، رو به طرف آقای کارل می‌گرداند. به او نگاه می‌کند. بله، به او نگاه می‌کند. آقای کارل درمی‌یابد نه تنها مسیو اونوره نگاهش کرده است، بلکه او را خوب دیده است. مسیو اونوره لحظه‌ای می‌ایستد. نگاهش همچنان به آقای کارل دوخته شده است. ناگهان باتنفر می‌گوید:

— Merde!^{۱۲}

سپس عصبانی را که زیر بغل دارد به‌چنگ می‌فشد و از پلکان پایین می‌رود.

در طبقه پایین، مادام لتو که دو مرد عبوس در دو طرفش هستند، به اتاق مادام دوملویل^{۱۳} می‌رود. مادام دوملویل بانوی پیر و فرتوتی است با موهای سفید. آنها را در اتاق نشیمن می‌پذیرد و بلافاصله شروع به صحبت می‌کند:

— کسی با من زندگی می‌کند؟ نه، من تنها هستم. شوهرم در جنگ گذشته کشته شده — بیچاره شوهر خوب من! — و پسرم در انگلستان است. بله آقایان، پسرم اینجا نیست، در انگلستان است. شما که انگلستان را خوب می‌شناسید، نه؟ هواپیماهایی که برلن را با خاک یکسان کرده‌اند، از همان جا بلند شدند. پسرم خلبان است. دارد علیه شما می‌جنگد. هر شب روی شهرهای شما بمب می‌اندازد. فرانسوی نمی‌فهمید؟ حیف شد! پسرم... هواپیما... بمب... برلن... فهمیدید؟

مادام دوملویل آرام و لبخند زنان حرف می‌زند. دستخوش هیچان

۱۲. به فرانسوی: تکیه کلامی است معادل اه! کثافت!

13. Mme de Melville

نمی‌شود. تنها می‌کوشد وقت تلف کند. کاش گریه زودتر کارش را تمام کند! کاش سر موقع بیاید و سبد را ببرد!

دومرد جوان، خیره خیره، به مادام دولویل نگاه می‌کنند.

– ... خودم تشویقش کرده‌ام که برود. به تنها بودن اهمیت

نمی‌دهم. خیلی خوشحالم. خوشحالم که بسرم باشما می‌جنگد. طعم بدبختی را به شما خواهد چشاند. و بدبختی، آقایان، به شما یاد خواهد داد که انسان باشید...

دو مرد جوان کلمات تندی به هم می‌گویند و شروع به جستجوی آپارتمان می‌کنند. کسی درمی‌زند و مادام لتو برای گشودن درمی‌رود. مسیو لوی دم در، کلاه به‌دست ایستاده است و با کمرویی می‌گوید: – آمده‌ام تا از مادام دولویل خداحافظی کنم.

مادام دولویل به‌دنبال دو مرد جوان از اتاقی به اتاق دیگری رود و پیش خود می‌گوید: «باید یک جوری جلوشان را بگیریم. باید وقت بگذرانیم. باید فرصتی به‌گریه بدهیم تا سبد را از خانه بیرون ببرد.» و به صدای بلند، دوباره شروع می‌کند:

– همه جا را زیرورو کنید. هر جا که می‌خواهید دماغتان را فرو کنید. پنجه‌کشی‌فنان را به همه چیز بکشید. اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید بسوزانید، غارت کنید، حتی آدم‌ها را بکشید. همه‌اش برایم یکی است. اما نمی‌توانید جلو انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها را بگیرید که شهرهایتان را خیابان به خیابان بمباران نکنند: کلنی^{۱۴}، هامبورگ^{۱۵}، برلن... حالتان می‌کنند. این کار چشمان شما را باز می‌کند. در میان ویرانه‌های شهرهای آلمان، در کنار جنازه زنان و کودکان، درد ما را خواهید فهمید. بالاخره آن روز هم می‌رسد که بگویید: «دیگر

۱۴ و ۱۵. Hamburg و Cologne دو شهر بزرگ آلمان.

بس است! بیایید باهم دست اتحاد بدهیم تا نگذاریم هرگز دوباره این
بختک بر سرمان بیفتد.»

سرانجام یکی از آن دو مرد از کوره دررفت، شانه‌هایش را بالا
انداخت و گفت:
- این زنکهٔ عجوزه دیوانه است!...

دوبرانسکی در اینجا دست از خواندن کشید و رو به سوی تادک
گرداند.

- خوب، چطور است؟

- شاید حقیقت داشته باشد. آره، گمان می‌کنم حقیقت دارد.
اما استنباط من از فرانسه با توفیق دارد. من نمی‌توانم مردم پاریس را
ستایش کنم. آنها قصه‌های لافوتن^{۱۶} را در دبستان یاد گرفته‌اند، کلیسای
نوتردام^{۱۷} را ساخته‌اند و چیزی به دنیا داده‌اند که این روزها دارد سعی
می‌کند آن را به‌اش برگرداند: یعنی آزادی را. آنها می‌خواهند
فرانسوی باقی بمانند. هیچ دلیلی وجود ندارد که آنها را ستایش کنیم
یا به‌شان بگوییم: «متشکریم.»

پش گفت:

- اما از نظر من...

- بتمرگک سرجایت! حرف نزن!

پش به‌خشم غرید:

۱۶. Jean de La Fontaine (۹۵ - ۱۶۲۱). نویسندهٔ افسانه‌های منظوم
وحکایات تمثیلی.

۱۷. Notre dame de Paris کلیسای جامع پاریس، در کنار رود سن. از
شاهکارهای معماری. ساختمانش در ۱۲۴۵ میلادی به‌اتمام رسیده است.

– همهٔ اینها حرف مفت است! چرندیات ظاهر فریب و مزخرف است!

دوبرانسکی بی توجه به خواندن ادامه داد:

آقای کارل به درب آپارتمانش رسیده است. کلید را در قفل می گذارد و می چرخاند. درست در همین لحظه درب اتاق روبرو باز می شود و مسیو و مادام شوالیه^{۱۸} از آن بیرون می آیند.
– آه مسیو کارل! چه بر خورد جالبی!

مسیو شوالیه به طرف آقای کارل می پرد و دستش را چنان به گرمی می فشارد که گویی پس از سالیان دراز جدایی، دوستی قدیمی را دیده است. آقای کارل با احساس رضایت و شعف به او اجازه می دهد تا هر چه دلش می خواهد دستش را در دست بگیرد. مسیو و مادام شوالیه وفادارترین دوستانش هستند – رام ترین بره هایش. مسیو شوالیه هرگز نمی گوید: «آلمان»، بلکه می گوید: «متحد شریف و بزرگوار ما در سراسر راین». همچنین هرگز لغت «فورر» را به کار نمی برد، بلکه به جای آن می گوید: «رهبر نابغهٔ اروپای نو». ارتش آلمان به بیان او همیشه «ارتش نظم و انضباط» خوانده می شود، و وقتی صحبت از «همکاری» می کند، موج هیجان عمیقی در چهره اش می دود، صدایش اندکی می لرزد، و گاهی اوقات چشمانش پر از اشک می شود. مادام شوالیه هرگز حرف نمی زند؛ تنها بدان قناعت می کند که دست هایش را در هم قلاب کند و بسا قیافه ای مبهوت و بسره وار، و نسبتاً ستایشگر به آقای کارل بنگردد. گاهی تمام این حرکات بیش از

18. Chevalier

حد به نظر آقای کارل ساختگی می نماید، چون او هم مانند همه، لحظاتی به دیگران شك می کند و ظنین می شود. بعضی وقت ها به نظرش می رسد که نکند به قول فرانسوی ها قربانی نوعی «میز آن بو آت»^{۱۹} شده باشد. ولی این را به حساب خلاق و خوی بد گمان حرفه ای خویش و اعصابی که ظرف ده سال به عنوان پلیس امنیتی تحت فشار بیش از حد قرار گرفته است، می گذارد. به محض این که به صدای لرزان مسیو شوالیه گوش می دهد که می گوید: «جفت وصلت کرده آلمان و فرانسه.» و همین که به چهره اش می نگرند، شکش به کلی زایل می شود. مسیو شوالیه سبیل کوتاه و پرپشتی دارد و چند طره موی مرتب و شانه شده روی پیشانی اش ریخته شده است که بسیار بدان می نازد. انگار روی پیشانی اش نوشته اند: «قیافه من شما را به یاد کس دیگری نمی اندازد؟»

مسیو شوالیه می گوید:

— مسیو کارل، همیشه خوشحال می شویم که باشما دست بدهیم. بعد لحظه ای از سخن گفتن باز می ماند. گریه از راه می رسد، دست هایش آویزان است و سیگاری کنج لب گرفته است. با چشمان بی فروغ و نگاه مشت زنی که ضربه فنی شده، سرش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید:

— آمده ام «لینن»^{۲۰} را ببرم.

مسیو شوالیه می گوید:

— لینن؟ لینن؟ ... آه، بله، البته! ملافه های چرك، در گوشه حمام،

دوست عزیز!

۱۹. mise en boîte به فرانسوی: ریشخند.

۲۰. Linen به معنی ملافه و لباس زیر چرك و کتیف است، و در عین حال چنانچه بعداً خواهد آمد، نام شماره آخر شبنامه ای است که مسیو و مادام شوالیه منتشر می کنند.

سپس در حالی که چهره‌اش خیس عرق شده، دست آقای کارل را به دست می‌گیرد و بار دیگر به گرمی می‌فشارد.

لینن اسم آخرین شمارهٔ شبنامه «آزادی» است که مسیو و مادام شوالیه با دستگاہ چاپ کوچکی در حمام خانۀ خود چاپ می‌کنند. گریه و دوستانش آن را شبانه در محله پخش می‌کنند. کاش مادام دوملویل بتواند چند دقیقه دیگر پلیس را معطل کند. کاش گریه بتواند از مهلکه‌در برود. آپارتمان مادام دوملویل در طبقۀ پایین است. ظرف يك دقیقه دو مرد جوان بالامی آیند و بعد... شبنامه‌ها خوب مخفی شده است، اما آن سبد بزرگ را چطور می‌شود از چشم پنهان کردن. کافیس آن اوراق را پیدا کنند، آن وقت دیگر نه شبنامۀ «آزادی» وجود خواهد داشت و نه آقا و خانم شوالیه...

آقای کارل با وقار و متانت می‌گوید:

— خیلی متشکرم.

مادام شوالیه با سرخمیده و دهان نیمه‌باز، دست‌ها را درهم قلاب کرده و هیجانزده به او خیره شده است. گریه از آپارتمان بیرون می‌آید. سبدي در دستش دیده می‌شود که ملافه‌ای کثیف رویش کشیده شده است. ته‌سیگار همچنان کنج لبش مانده. قیافه احمقانه‌ای به خود گرفته است. آهسته آهسته شروع به پایین رفتن از پله‌ها می‌کند. مسیو شوالیه همچنان مثل دستگاہی خودکار دست آقای کارل را تکان می‌دهد. يك طبقه... دو... بالاخره موفق شد.

آقای کارل می‌گوید:

— متشکرم. و خواهش می‌کنم عذر من را بپذیرید. گزارشی باید

بنویسم که...

مسیو شوالیه انگشت سبابه را به علامت سکوت بر لب می‌گذارد

و با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

— اصلاً حرفش را ننزید. کاملاً متوجهیم دوست عزیز.

طره‌های مویش را جابجا می‌کند و باز هم می‌گوید:

— هیس... س... س... ابداً حرفش را ننزید.

و سپس پاورچین پاورچین دور می‌شود، همسرش نیز به دنبالش.

به موقع درب اتاق را می‌بندد تا همسرش را که رنگ رخسارش پریده

و نزدیک است غش کند، در بغل بگیرد.

آقای کارل دم در آپارتمان خود، با چشم بسته و رنجیدگی

خاطر منتظر می‌ماند. مسیو برونیون با آن رفتار تحمل‌ناپذیرش، با

قیافه‌ای بشاش، سرش خراب می‌شود. آقای کارل گویی که دندان درد

گرفته است، چهره درهم می‌کشد و فکرمی‌کند: «شاید امروز می‌خواهد

در رفتارش تغییری بدهد.» اما درست در همین لحظه خنده ابلهانه‌اش

را می‌شنود. باخود می‌گوید کاش امروز قلقلکم ندهد... اما دست آقای

برونیون را می‌بیند که جلو می‌آید و کار خود را انجام می‌دهد و به دنبال

آن فریادش طنین‌انداز می‌شود:

— استالینگراد، استالینگراد، دشت مویه‌ها و زاری‌ها!...ها،

ها، ها،!...

آقای کارل با عصبانیت کلید را در قفل می‌چرخاند و وارد

آپارتمان می‌شود. شادی و نشاط از وجودش رخت بر بسته و احساس

می‌کند خشمی شدید تا حد بیماری وجودش را آکنده است.

خوب، خوب، باید خونسرد بود، باید آرامش داشت...

صدای ریزش آب را می‌شنود. آه، بله، لوله کش است. وارد

حمام می‌شود. مرد جوانی که روپوشی آبی به تن دارد، روی لوله‌ها

خمیده و ابزارش در کف حمام پخش و پلا است.

— کارتان خیلی طول می‌کشد؟

— نیمساعت دیگر تمام می‌شود، مسیو.

زنگ در به صدا درمی آید. مرد جوان پیش خود می گوید:
این دفعه دیگر گیر افتادم - هیچ ترسی به خود راه نمی دهم... - اما
اطلاعات پراهمیتی که به دست آورده ام به لندن نخواهد رسید و نهضت
مقاومت فرانسه يك مأمور رابط با سابقه و کار کشته را از دست خواهد داد.
آقای کارل در را باز می کند و با مادام لتو و دو مرد جوان
عبوس روبرو می شود. مادام لتو از پا افتاده و از ترس رنگش مثل
گچ دیوار شده است، اما آقای کارل عین خیالش نیست. به جای آن،
با خشم می غرد و به زبان آلمانی می گوید:

- اینجا چه زهرماری می خواهید؟ دیگر شورش را در آورده اید!
خیال می کنید من جاسوس انگلیسی را زیر تخت خوابم قایم کرده ام؟
دو مرد پاشنه ها را به هم می کوبند و عذرخواهی می کنند.
مادام لتو توضیح می دهد:

- به خدا چند بار به آنها گفته ام که اینجا آپارتمان شماست،
ولی آنها که فرانسه نمی دانند.

بعد چشم های خود را می بندد و در دل می گوید: «خدای من،
خدای فرانسوی ها! کاری کن که در را به صورت این ها بکوبد...»
صدای در را که به شدت به هم می خورد می شنود و چشم باز می کند.
در بسته شده است....

دوبرانسکی لحظه ای از خواندن دست کشید و يك قلب چای
خورد و پیش از این فرصت طلایی برای حمله به او استفاده کرد و به
طعنه پرسید:

- رفقاً برای هیچ کار می کنند یا برای خودنمایی هنرمندانه؟
دوبرانسکی بالحنی غمگین اعتراف کرد:

- برای هیچ.

بعد دوباره دفترچه را به دست گرفت و چنین خواند:

شب است. در خانه سکوت کامل برقرار است. مرد جوانی که روپوش آبی پوشیده بود، ابزارش را زیر بغل زده و رفته است. دو مرد جوان عبوس هم در جهت دیگر رفته اند. گریه، در اتاق زیر شیروانی به فردا می اندیشد. فردا باید جای رادیوی مخفی را تغییر دهد. فردا باید برای خلبان انگلیسی که در ایسی^{۲۱} مخفی شده است اوراق هویت فراهم کند. خطرات تازه، کوشش های تازه و فشارهای تازه... سیگاری روشن می کند، لبخندی بر لب می آورد. اکنون اسپینوزا^{۲۲} و برگسن^{۲۳}، آمادگی برای تدریس فلسفه، و تصحیح تمرینات چقدر از او دورند. شاگردانش در همه جا پراکنده اند. برخی به انگلستان رفته اند و سایرین یا در زندانند یا مرده اند. بعضی هم مانند او، مخفی شده اند و فعالیت می کنند. بله مانند او، همدوش او. می اندیشد که «فردا باید به خانواده کارگرانی که در تیراندازی کارخانه رنو کشته شده اند سرکشی کنم.»

آقای کارل در آپارتمانش پا را در دمپایی روفرشی گرم و نرمش فرو برده و توی صندلی راحتی لمیده است و سرگرم نوشتن گزارش هفتگی به رئیس خود است. در گزارش چنین می نویسد:

21. Issy

۲۲. Baroch Spinoza فیلسوف هلندی (۱۶۳۲-۷۷)

۲۳. Henri Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۴۱).

« بی اغراق می توانم به عرض برسانم که بخشی که به من واگذار شده آرام ترین ناحیه است. بورژواهای پاریس مردمان ساده دلی هستند و به آسانی می توان آنها را به سمت دلخواه کشاند. آنچه لازم است، اندکی نزاکت، کاردانی و سیاست است که باید به شیوه فرانسوی به کارش گرفت. باید با آنها دوست شد و احترام و اعتمادشان را به خود جلب کرد. یک کلمه محبت آمیز، یک خدمت کوچک: اینها کارهایی است که محیط تفاهم و صمیمیت با ایشان ایجاد می کند. پاریس شهری است که به ندرت می تواند در برابر اندکی دلبری مقاومت کند...»

آقای کارل، از خود راضی و خوشحال، همان طور خودنوین در دست، به رؤیای شیرینی فرومی رود. بی شک از گزارشش قدردانی می کنند و آن را برای مقامات بالاتر می فرستند. گزارش به دست مقامات عالیرتبه می رسد. طولی نمی کشد که همه در گوش یکدیگر زمزمه می کنند: «هر گولایتر^{۲۴} مرد شایسته ای است.» آنگاه منصب عالی تری به او واگذار می کنند و دمبدم برشأن و اعتبار و مقامش افزوده می شود... آقای کارل، قلم در دست و پا در دمپایی گرم و نرم، خواب می بیند...

مسیو شوالیه در اتاقش سرگرم نوشتن مقاله ای برای آخرین شماره «شبنامه» «آزادی» است. همسرش در حمام، روی دستگاه کوچک چاپ خم شده است.

مسیو شوالیه می نویسد:

«شکیبا باشید. نگذارید دستتان را بخوانند. فقط شبانه به دشمن ضربه بزنید و به قتلش برسانید. خانواده و فرزندان خود را به خطر

نیندازید. نقش بازی کنید. بی‌جهت سرخود را به باد ندهید. مشت‌هایتان را گره نکنید. با تسلط بر اعصاب خود، آرامش و منان را حفظ کنید. تردید به خود راه ندهید و این نکته را به خاطر بسپارید که دوستان ما دارند از راه می‌رسند؛ هم‌اکنون مقدمات کار را فراهم کرده‌اند. همان قدر که یقین است فردا سپیده می‌دمد، آمدن آنها نیز قطعی است. آنگاه می‌توانید نقاب از چهره برگیرید؛ مشت‌ها را گره کنید؛ خشم فروخورده خود را همچون صاعقه‌ای بر سر دشمن فرو بارید. زیرا آنگاه روز آزادی در می‌رسد، روز آزادی!»

مصیبت تازه و غمباری در انتظار مادام لتو است. او که خیالش از بابت مأموران اس. اس اندکی راحت شده است، برای خدا حافظی کامل با مسیولوی بالا می‌رود. زنگ در را به صدا در می‌آورد. مسیولوی جواب نمی‌دهد. مادام لتو خیال می‌کند شاید او رفته است، بنابراین شاه کلید را از کیف در می‌آورد و در را باز می‌کند و داخل می‌شود. آری، مسیولوی رفته است. در وسط سالن پذیرایی جسم کوچکش به انتهای طنابی آویخته. آری، رفته است. بی‌اجازه از مرز گذشته خود را به منطقه آزاد رسانده است. کارت شناسایی خود را روی میز گذاشته؛ گویی که بدین وسیله می‌خواهد بگوید که کیست و چرا رفته است. بی‌شک قبل از عزیمت اندکی تردید داشته. بی‌شک اندکی می‌ترسیده که مبادا دروازه‌های آسمان رانیز به روی خود بسته ببیند و رویش نوشته باشند:

«ورود یهودیان ممنوع است.»

آقای کارل که همچنان دمپایی به پا دارد، بالبخند رضایتی بر لب، دنباله‌گزارش جالبش را می‌گیرد و چنین می‌نویسد:

«رمز موفقیت من، که فروتنانه به آن معترفم، در يك جمله خلاصه می‌شود: محبوب دیگران شدن. و شعار ما در این کشور باید چنین باشد. با کودکان بازی و به آنها محبت کنید. در مترو جای خود را به خانم‌ها بدهید. اندکی توجه به دیگران برای شخص دوستان بزرگی دست و پا می‌کند. به دست آوردن دل دیگران با اندکی از خودگذشتگی و مهربانی: این شعار من است. مردم پاریس با جنگ‌های زیرزمینی و پارتیزانی میانه‌ای ندارند. آنها هنوز ما را دوست ندارند، اما در عین حال تحسینمان می‌کنند. پسران امروز در سنین پنجاه سالگی از یسار خواهند برد که پدرانشان زمانی به زبان فرانسوی صحبت می‌کرده‌اند...»

دوبرانسکی دفترچه را بست و آن را در جیب نیم‌تنه نظامی خود پنهان کرد.

- خوب چطور است؟

پش قیافه کاملاً بی‌اعتنایی داشت. در سطلی آب جوش ریخته بود و حالا داشت پایش را در آن می‌گذاشت. چشمانش نیمه‌باز بود و سرش به يك سو خم شده بود. از گرمای آب کیف می‌کرد. چرو بکھو گفت:

- من يك خرده شك دارم این جور باشد که تو نوشته‌ای. فکر می‌کنم....

لحظه‌ای تردید کرد و چهره‌اش از شرم سرخ شد.

- هر چه فکر می‌کنی، بی‌رودر بایستی به من بگو چرو.

- به نظرم تو اشتباه می‌کنی. من به بورژواها اعتماد ندارم. چه

فرانسوی باشد، چه غیر فرانسوی. بعید نیست که مسیو اونوره توشغلی در حکومت ویشی^{۲۵} بپذیرد؛ و همین طور می ترسم که مسیو برونیون، راحت و آسوده، پنیراهیش را به قیمت خوبی به آلمانی ها بفروشد. و اما برسیم به مسیو لوی... .

-خوب، بگو. گوش می دهم.

-به اوقف می شود گفت يك طويله خر! اگر در این روز و روزگار یهودی باشی، نباید دست به خودکشی بزنی. دست کم باید بکشی و کشته شوی. مگر این که يك خرده بورژوازی کوفتی یهودی باشی.

یانک آن شب دیروقت به پناهگاهش برگشت. زوسیا خوابیده بود و نفهمید یانک کی آمده است. یانک لحظه ای به صدای نفس های آرام و منظمش گوش داد. بعد لباسش را کند و در کنارش به رختخواب لغزید و سر را روی سینه اش گذاشت. زوسیا باز هم بیدار نشد. یانک صدای ضربه های ملایم و آرام قلبش را می شنید. پچپچه یکنواخت قلبش یانک را هم به خواب برد.

وقتی بیدار شدند، یانک از زوسیا پرسید:

-می دانی که دو برانسکی دارد کتاب می نویسد؟

-نه، کتابش را نشانت داده ؟

-آره .

-خوب، در کتابش چی نوشته ؟

۲۵. Vichy یکی از شهرهای فرانسه در ایالت آلیه. در سال های ۴۴-۱۹۴۰ مقر حکومت مارشال پتن بود که با آلمان هیتلری به سازش تن در داده بود و در روز دهم ژوئیه ۱۹۴۰ به عمر جمهوری سوم خاتمه داد.

بانك لحظه‌ای تردید کرد. بعد او را به‌خود فشرد و بالحنی غم-
آلود گفت :
- نوشته که ماتنها نیستیم.

با اولین برف زمستانی یخبندان‌های سختی آغاز شد. یانک و زوسیا به ندرت از مخفیگاه خود بیرون می‌آمدند. از آن به بعد زنسد گیشان به چند چیز خلاصه شد: هیزم، آتش، آب داغ، سیب زمینی، و خواب. یانک به چرو گفته بود که زوسیا دیگر دلش نمی‌خواهد به ویلتو برود.

چرو که سرگرم تعمیر پوتینش بود، بی آن که سر بلند کند، گفت:

- می‌دانم.

- می‌خواهد پیشم بماند.

- خیلی خوب.

همین و بس. چرو نه تعجب کرده و نه خشمگین شده بود.

دوبرانسکی چند کتاب از گوگول و سلما لاگرلوف^۱ به یانک

۱. Selma Lagerlöf بزرگ‌ترین نویسنده زن سوئدی (۱۸۵۸-۱۹۰۴).
برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۹.

داد. یانک بیشتر وقت‌ها کتاب را به صدای بلند برای زوسیا می‌خواند، بعد از او می‌پرسید:

- خوشتم می‌آید؟

- از صدای تو خوشم می‌آید.

خیلی زود به رختخواب می‌رفتند. گاهی وقت‌ها که برای چند روز ذخیرهٔ هیزم داشتند، جز برای تیز کردن شعلهٔ آتش از رختخواب در نمی‌آمدند. دیگر روز و شب برایشان یکی بود. گاهی از خواب بیدار می‌شدند و به بیرون سرک می‌کشیدند و می‌دیدند که شب است.

- به نظرت الان ساعت چند است؟

- نمی‌دانم. بیا دوباره به رختخواب برگردیم.

هنوز چهار کیسهٔ بزرگ پر از سیب‌زمینی باقی مانده بود که تا آخر زمستان کفافشان را می‌داد. تنها کار پرزحمتشان، تهیهٔ هیزم برای روشن نگهداشتن آتش بود. کهنه‌پاره‌ای دور دست‌های خود می‌پیچیدند و برای جمع‌آوری چوب خشک و هیزم می‌رفتند. هیزم‌ها را به‌غار می‌آوردند و دوباره روز از نو... روی برف‌های بکر و پاکیزه، مثل دو مورچهٔ سیاه می‌رفتند و می‌آمدند و ترکه‌ها و چوب‌های خرد را به دنبال خود می‌کشیدند. بعد به پناهگاه بر می‌گشتند، آتش می‌افروختند و خود را گرم می‌کردند. دیگر چندان حرفی باهم رد و بدل نمی‌کردند. زیر توده‌ای از جل پاره‌ها به هم می‌پیچیدند و اندامشان، بهتر و رساتر از کلمات آنچه را در دل داشتند، بیان می‌کرد.

گاهی زوسیا از او می‌پرسید:

- فکر می‌کنی بالاخره يك روز این بدبختی‌ها تمام شود؟

- نمی‌دانم. پدرم همیشه می‌گفت سرنوشت ما در آن جنگگ

روشن می‌شود.

- کدام جنگگ؟

- جنگ استالینگراد.
- همه از آن جنگ حرف می‌زنند، حتی آلمانی‌های ویلنو.
- آره، همه.
- هنوز هم جنگ در آنجا ادامه دارد؟
- آره. شب و روز.
- وقتی هیتلر شکست بخورد و روس‌ها و آمریکایی‌ها به هم برسند، آن وقت چه می‌شود؟ بعضی‌ها می‌گویند که آنها به جان هم می‌افتند.
- باور نمی‌کنم. اصلاً باور نمی‌کنم.
- خوب، بعضی‌ها این جور می‌گویند. بعضی‌ها هم تمام امیدشان بسته به همین است.
- نه. ناامیدی و ادارشان می‌کند که این طور بگویند. ناامیدی و بدبینی به همه‌چی.
- ولی اگر آنها با هم بجنگند ما طرف کی را می‌گیریم؟
- آنها هیچ وقت باهم نمی‌جنگند. آنها با هم دنیای تازه‌ای را می‌سازند.
- این دنیای تازه چه جوری است، یانک؟
- نمی‌دانم... شاید يك دنیای خالی از کینه و ناامیدی.
- پس برای ساختن این دنیا مجبور می‌شوند عده بیشتری را بکشند.
- این جور که تو می‌گویی، کینه و ناامیدی بیشتری به وجود می‌آید.
- آه، خوب، واش کن. به هر حال کاری از دست ما بر نمی‌آید.
- ما خیلی کوچکیم.
- هیچ کس برای این کارها کوچک نیست.
- خوب، اما ما چکار می‌توانیم بکنیم، یانک؟ چکار؟

– راستش را بخواهی نمی‌دانم. اما بالاخره راهی پیدامی شود.
حتماً راهی هست. باید رازی وجود داشته باشد.
زوسیا اورا بوسید.
– تو هنوز خیلی بچه‌ای، یانک.
یانک لب‌هایش را روی گردن زوسیا گذاشت و با خود گفت
شاید راه همین باشد. بله، شاید راز همین باشد: عشق.

شب که می‌شد به صدای زوزه‌های بلند و کشیده از خواب بیدار
می‌شدند. گرگ‌های گرسنه در جنگل پرسه می‌زدند و یانک دم‌صبح،
رد پایشان را نزدیک پناهگاه پیدا می‌کرد. جنگل رخت از تن بر-
می‌گرفت و برهنه می‌شد – برهنه و سپید. کلاغ‌ها روی برف می‌پلکیدند
و یکبند قارقار می‌کردند. برف سنگینی همه‌جا و همه‌چیز را پوشانده
بود و آدم‌ها بر سطح سپید آن شبیه مورچه‌های سیاهی بودند که
تلو تلو خوران و کرخت از سرما، اما خستگی ناپذیر، تر که ها و شاخه‌های
خشک را به لانه‌های خود می‌کشیدند.

در شهرها، فاتحان در انتظار تابستان بودند تا به سوی پیروزی‌های
تازه بروند. در جنگل اما، شعله امید در دل پارتیزان‌ها – هر چند کم
فروغ‌تر از خورشید زمستان – هرگز فرو نمی‌مرد. دیگر چندان توجهی
به خبرهایی که از شهرها می‌رسید، نداشتند. دیگر حرف چندان
نمی‌زدند؛ و چهره‌هایشان که از تازیانه باد گزنده ترك می‌خورد،
بر آژنگ‌تر از پوست درختان کهنسال شده بود. فقط گاه به‌گاه برادران
زبوروفسکی از ده برمی‌گشتند و دست‌های یخ‌زده خود را با انگشتانی که
مثل سنگ سخت شده بود، روی آتش گرم می‌کردند و به اختصار می‌گفتند:
– هنوز هم از جایشان تکان نخورده‌اند.

در یکی از آن ساعات شب که قلب انسان و حیوان اندک اندک منجمد می‌شود، و حیات چنان آرام و خاموش ادامه دارد که گویی هر لحظه چشم به راه کوچک‌ترین اشاره است تا از حرکت باز ایستد، آری، درست در یکی از همین ساعات بود که تادک مرد . نیمه‌شب در خواب، بی آن که هیچ کس بداند، مرد. حتی دخترک دانشجو که او را به‌خود می‌فشرد، سفر نابهنگامش را احساس نکرد.

سرشب، پیش از آن که بمیرد، احساس می‌کرد حالش بهتر شده است. دیگر سرفه نمی‌کرد و تبش قطع شده بود. از دو برانسکی خواسته بود بخشی از کتاب خود را برایش بخواند .
دو برانسکی گفت:

— ارزشش را ندارد. سعی کن يك خرده بخوابی.
— امشب حال خوب است. کی می‌داند، آدام. شاید به‌زودی خوب شوم و بتوانم سرپا بایستم.

- البته که خوب می شوی.

- بهار که بیاید به آلمانی ها حمله می کنیم... مگر نه؟

- آره. بهار که شد یورش می بریم.

- از لانه ها درمی آییم و حمله را شروع می کنیم. با تمام قدرت،

این طور نیست؟

- زیاد حرف نزن تادک. برایت خوب نیست.

- حالم خیلی خوب است. آدام يك چیزی برایم بخوان.

- چی می خواهی برایت بخوانم؟

- از آنهایی که زیر آسمان بلند می جنگند، آنهایی که مجبور

نیستند مثل جانوران در سوراخ های تاریک زیرزمینی مخفی شوند،

آنهایی که بادشمن رو در رو می جنگند و طعم پیروزی را می چشند

يك قصه برایم بخوان؛ قصه ای که قدری به ما امید بدهد. کار سختی

است، نه؟

- تو خوب می شوی، تادک.

- آه ولم کن! به درك که خوب می شوم یانه.

- پس گوش کن ببین چه می گویم: هیچ بلایی سرمان نمی آید؛

هیچ بلایی. می توانم این ادعا را ثابت کنم. الان برایت يك قصه تعریف

می کنم. يك داستان واقعی. نمی دانم داستان «جنگ بریتانیا» و سرگذشت

جوانانی را که با مشکلات فراوانی دست به گریبان شده و بر علیه

موانع متعدد جنگیده اند شنیده ای یا نه؟ می خواهم اتفاقاتی را که

برای یکی از آنها رخ داده شرح دهم. از من نپرس که از کجا این

همه به درستیش یقین دارم. البته نمی توانم هیچ چیز را ثابت کنم،

اما باید حرف هایم را باور کنی. چون یقین دارم که این داستان

حقیقی است.

- خوب، پس معطل چه هستی؟

جانمی سی یوز^۱، خلبان جنگنده و فرمانده پرواز انگلیسی در حال مرگ است. در دل جنگل کوچکی در انگلستان، روی علف‌ها طاقباز افتاده است. هواپیمای جنگیش درهم شکسته و مچاله، چند قدم دورتر افتاده. بال‌هایش کنده شده و ملخ شکسته‌اش مانند شمشیری که به‌دو نیم شده‌باشد، در زمین فرورفته است.

ستون فقراتش شکسته، اما هیچ‌دردی احساس نمی‌کند؛ گویی که تنش از آن او نیست. درست با همان دلسوزی و محبتی که انسان نسبت به سگی وفادار در خود احساس می‌کند، به‌حالتی غمگین و محزون باخود می‌گوید: «چه تن خوبی بود!» چشمانش سیاهی می‌رود و دقایقی چند دنیا در نظرش تیره و تار می‌شود. اما پس از آن می‌بیند که بوته‌ها در پیش چشمانش تکان می‌خورند و چهره^۲ ترانس^۳، فرمانده اسکاادران هوایی، با آن سبیل پرپشت، از پس درخت توتی ظاهر می‌شود. ترانس لحظه‌ای به‌دقت به فرمانده پرواز خیره می‌شود، سپس تبسمی می‌کند و در حالی که یک بطری ویسکی به‌دست گرفته است، از پشت بوته‌ها درمی‌آید.

جانمی به‌طور مبهمی احساس می‌کند که این منظره‌ای غریب و غیر عادی است، اما افکارش پریشان و آشفته است و قادر به نتیجه‌گیری از چند و چون قضایا نیست. با این همه فرودگاه نباید چندان دور باشد و از آنجا قاعدتاً می‌بایست سقوط جنگنده^۴ هاریکین^۵ را دیده باشند.

1. Johny Sayers 2. Terrance

۳. Hurricane هواپیمای جنگی انگلستان در جنگ جهانی دوم.

تری^۴، فرمانده اسکادران، روی زمین چمباتمه می‌زند و به زور دهانه بطری را لای لب‌ها و دندان کلید شده جانی فرو می‌برد. جانی می‌نوشد و طعمش را مثل همیشه خوشایند و گوارا می‌یابد.

پس از آن گروه‌بان دان^۵ - یکی از خلبانانش - رامی‌بیند که از پس بوته‌ای ظاهر می‌شود و بازهم در این واقعه چیز غریبی را احساس می‌کند. سپس برقی در ذهنش می‌درخشد و ناگهان به یادش می‌آید که دو هفته پیش، در مأموریتی که بر فراز هلند داشتند، به هواپیماهای تری فرمانده اسکادران و گروه‌بان دان گلوله ضد هوایی اصابت می‌کند و هر دو را سرنگون می‌سازد. جانی باخود می‌گوید، پس آنها نمرده‌اند؟ اما او خود دیده بود که دو جنگنده هاریکین به زمین سقوط کرده‌اند و چترها هم باز نشده است.

سعی می‌کند چیزی بگوید، اما درست در همین لحظه، گروه‌بان دان رفتاری بی‌ادبانه و زننده در پیش می‌گیرد. گروه‌بان، بانگاهی پر از کینه و نفرت به بدن در هم کوفته فرمانده پروازش که به تسمه‌های چتر نجات پیچیده شده، می‌نگرد و گویی که با تکه چوبی روبروست، او را با پایش به پشت و رو برمی‌گرداند. سپس روی علف‌ها لم می‌دهد و می‌گوید:

- نگاهش کن. مثل غازی است که درسته به سیخش کشیده باشند. ویسکی را ردش کن بیاد. پس توهم از آن خوردی، آره جناب؟

جانی از این حرکت آزرده می‌شود. به عقیده او این رفتار درست نیست. آخر او دارد می‌میرد. تنش درهم شکسته و خرد شده است، اما دوستانش قضیه را به شوخی می‌گیرند. درست است که توقع

۴. Terry همان ترانس.

ندارد آنها به خاطرش موهای خود را بکنند و اشک از دیده روانه کنند، اما نمی تواند چنین مسخره بازی هایی را هم تحمل کند. از این رو بسا خشم و تغییر می گوید:

— حداقل می توانی کلاهت را از سر برداری گروهبان!

سپس بالحنی غم آلود می افزاید:

— بسیار خوب، اگر خیلی خسته ای راحت باش. اصلاً چرا

نمی آیی روی شکم من بنشینی؟

در کمال شگفتی می بیند که گروهبان دان، بطری دردست، فوراً جلو می آید و روی شکمش می نشیند. اما جانی سنگینی و زنش را احساس نمی کند، در واقع هیچ چیز حس نمی کند. برعکس، می پندارد که تمام این حوادث بر سر کس دیگری می آید؛ گویی که تن مچاله اش — بسته در تسمه های چتر نجات — از آن او نیست.

با خود می گوید: «بارو، اوضاعت پاك خراب است. خراب تر

از آن که فکرت را می کردی».

با پذیرفتن این فکر، روحیه اش ضعیف تر می شود و زمزمه

می کند: «غصه اش را نخورید، بچه ها. می دانم که دیگر کارم تمام است.»

تری بوزخندی می زند.

— عزیزك نازم! مگر شك داشتی؟... هورا...!

چند جرعه می نوشد و با صدای غرایبی شعر می خواند:

اگر بتوانی با پیروزی و شکست رو برو شوی،

و به این هردو شیاد یکسان بنگری...

— کیپلینگ^۶ بزرگ! باید این شعر را در استالینگراد بخوانی!

۰۶ Rudyard Kipling داستان پرداز و شاعر انگلیسی (۱۹۳۶-۱۸۶۵).

برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۷.

این خیلی بهتر از شعری است که او درباره «جنگ بریتانیا» گفته! چه آتشی! چه وزنی! کلکت کنده است، گونگادین^۷! هورا...!...!...

جانی می گوید:

— هورا! چه پرت و پلاهایی داری به هم می بافی؟ کیپلینگک در باره استالینگراد شعر گفته یا «جنگ بریتانیا»؟ او که سالها پیش مرده! گویا این ویسکی خیلی قوی باشد. چون شما را دوباره زنده کرده. این حرف دوستانش را به وجد می آورد و خنده های شادمانه و مستانه سر می دهند. بطری چندین بار دست به دست می شود.

جانی می پرسد:

— حال هیلاری^۸ چگونه است؟

تری، فرمانده اسکادران می گوید:

— مثل ما است. او هم اسکادران را گذاشته و رفته.

لیوانش را خالی می کند و چشمکی می زند و می گوید:

— حالا همه سوار هواپیمای بی موتور هستیم!

— از اسمیتی^۹ چه خبر؟ يك ساعت پیش روی دریای مانش دیدم

که يك جنگنده^{۱۰} هون^{۱۰} دنبالش افتاده و او را به دردرس انداخته. من

دویست متر از او عقب تر بودم و به نظرم یکر است داشت توی آب

شیرجه می رفت.

تری حرفش را تصدیق می کند:

— درست است. بیچاره اسمیتی یکر است در آب سرد افتاد و مثل

۷. Cunga Din به احتمال قریب به یقین اشاره دارد به داستان «بهشت برای

گونگا دین نیست» که گویا در انگلستان منتشر شد و آن را منتسب به يك

آسیایی گمنام— هندی یا ایرانی— کرده اند. کتاب مذکور در انتقاد از سیاست

انگلستان نسبت به ملل عقب افتاده نگاشته شده است.

8. Hilary

9. Smithy

10. Hun

چوب پنبه بالا و پایین رفت.

«اسمیتی از سرما می لرزد: «و... و... و... ی» یکدفعه از پشت يك موج صدایی می شنود. سر برمی گرداند و می بیند که يك آلمانی نزدیکش به آب افتاده و بانگاه احمقانه‌ای او را می‌پاید. برای این که خودشان را گرم کنند، شروع می‌کنند به فحش دادن به هم. اسمیتی فاتحانه زمزمه می‌کند:

– ت...ت... تو... داری... می‌میری، بابا. ك...ك... كمر بند نجات که تا ابد ترا روی آب نگه نمی‌دارد. ب...ب... بالآخره می‌میری!
آلمانی، خوش و خرم، انگار نه انگار، فقط مثل اسب خره می‌کشد:

– بر... ر... ر... ر...

اسمیتی هم باخوشحالی می‌گوید:

– د... د... دندانت تق‌تق به هم می‌خورد، آره؟

آلمانی پوزخند می‌زند.

– د... د... دندان من؟ چ... چ... چه می‌گویی؟ م...م... من

آب سرد را دو... دو... دوست دارم. ب...ب... برایم خوب... خوب است!

اسمیتی به تمسخر حرفش را تصدیق می‌کند.

– آ... آ... آره، عالی است. ه...ه... هیچ جایی بهتر از این

در... در... دنیا سراغ ندارم!

– و... و... و... ی.

هر دو می‌لرزند و هر يك با امید فراوان از زیر چشم دیگری را

می‌پاید.

آلمانی فریادکنان می‌گوید:

م ... من ل... لندن را بی... بیست و پنج بار ب... بمباران کرده‌ام!

اسمیتی آرام می گوید:

– ك... ك... ك...

آلمانی باشك و تردید می پرسد:

– چی؟

اسمیتی حرفش را این طور تمام می کند:

– ك... كلنی! ها... ها... ها!

آلمانی رودرهم می کشد و فقط صدای «... و... و... ی.» از او به گوش می رسد.

ساعتی که می گذرد، آلمانی نزدیک است غرق شود. زمزمه کنان

می گوید:

– ب... بین... ب... بیا... کار را تمام کنیم. برویم آن پایین.

اسمیتی زیر لب زمزمه می کند:

– ب... ب... بفرمایید... اول شما.

آلمانی اعتراض می کند:

– خوب، پ... پس ه... هیچ کار نکنیم!

و یکدفعه شروع می کند به بلعیدن آب شور. اسمیتی فوراً او

را بادست نشان می دهد و با شادی می گوید:

– ت... تو داری آب می خوری! ا... ا... اما اگر حال مرا

پرسی، ن... ن... نگاه کن، م... م... من دارم برای ت... ت...

تفریح شیرجه می زنم.

بعد در زیر آب ناپدید می شود و تقلا می کند تا دوباره به سطح

۱۱. Cologne مقصود بمباران کلنی یا کلن یکی از شهرهای آلمان است.

آب می آید.

نفس نفس زنان و نیمه مرده، می گوید:

- او هو، چی؟ چ... چ... چی گفتی؟

آلمانی با یأس و خشم به او خیره می شود، دندان هایش قفل می شود و در زیر آب فرو می رود...

اسمیتی بعداً بالحن تحسین آمیزی به من گفت:

- يك كله پوك حقیقی بود. من تا ده شمردم و گفتم که او مرده

است. بعد خودم هم بیهوش شدم...

وقتی اسمیتی را نجات دادیم، مثل اسفنجی بود که به خودش

آب گرفته باشد و اگر می چلانیدش آب شرشر از سرتاپایش می ریخت... بطری را بده بیاد.

جانی فرمانده پرواز از خوشحالی آه می کشد. مشروب فراوانی

خورده و سرش به دوار افتاده است. دوستانش را دوباره پیدا کرده

است و بار دیگر، مثل همیشه با هم به جنگ می روند. به دوستانش

می گوید:

- حالم خیلی بهتر است!

و یکدفعه به صدای بلند زیر آواز می زند:

جوان در می نوردد آسمان را

سوار بال سیمرغ سبک پرواز...

تری با نفرت می غرد:

- به آواز این مست گوش بده! گمان نمی کردم با این حالی که

دارد بتواند این جور آواز بخواند. باید به دوش بکشیم و ببریمش.

بعد در طرفین جانی قرار می گیرند و او را سرپا بلند می کنند:

جانی سرخوش و با نشاط می خواند:

می خرامی چون کبک ،
می ربایی دل عاشق جوان.
دل من نیز به ۴۱۵ تو پری افتاده است.

نا گهان پایش به چیزی می خورد. می لغزد و به آن نگاه می کند.
جسد بی جان خلبانی روی علفها افتاده است. تسمه های چتر نجات
جانی دور جنازه پیچیده و کلاه نظامی هم بر سر اوست و نزدیک
جنگنده هاریکین افتاده است. چهره اش بسیار آشناست؛ در واقع شباهت
فراوانی به چهره خودش دارد.

جانی حیرت زده می پرسد:

- این یارو دیگر کیه؟

گروه بان دان می گوید:

- هیچ کس. ولش کن قربان. این نعل تو است. از رویش بپر.

دو برانسکی قصه را تمام کرد و ساکت شد. پارتیزانها ساکت
و خاموش با سر خمیده بانگاههایی که به جایی نامعلوم خیره شده بود،
نشسته بودند. تنها پش از لای دندانها، یکریز فحش می داد؛ بعد سر
باند پیچش را به طرف یانگ برگرداند و به خشم غرید:

- می بینی؟ از گهواره تا گور برای ما قصه های قشنگ قشنگ
تعریف می کنند. هزاران هزار سال است که تنها در گوش ما قصه های
قشنگ می خوانند تا خوابمان ببرد. تنها کاری که برای ما می کنند
همین است.

بعد چند کننده در آتش انداخت.

تادک شمورا بی حرکت، به پشت خوابیده بود. دختر دانشجو
با چشمهای بسته به دیوار خاکی تکیه داده بود. گیسوانش روی شانهها

ریخته بود و چهره‌ای آرام و متین داشت. این صحنه برای همیشه در ذهن یانک باقی ماند: تصویر غریبی از انسانی مغرور و امیدوار که در دل تاریکی‌ها، بی‌هراس از هیچ مصیبتی، همچنان به پیش می‌راند و به آینده چشم می‌دوزد.

سال‌ها بعد، زمانی که مخفیگاه‌های پارتیزان‌ها به صورت زیارتگاه مردم درآمد و هزاران نفر در سکوت کامل همچون زایری برای دیدار به آنجا می‌آمدند، چندین سال پس از شکنجه و اعدام دختر پارتیزان مشهور و محبوب - واندا زالفسکا^{۱۲} - یانک هنوز چهره متین و آرامش را به روشنی به یاد می‌آورد؛ به همان روشنی و وضوح که صدای پدر در گوشش می‌پیچید: «چیزهای مهم هرگز نمی‌میرند و فنا نمی‌شوند، هرگز...»

یانک آن شب را نزد دانشجویان گذراند. کله سحر بود که احساس کرد کسی او را به شدت تکان می‌دهد. دوبرانسکی بود که زمزمه می‌کرد:

- یانک، بجنب!

تادک را در جنگل، در زیر برف‌ها دفن کردند. روی گورش هیچ علامتی نگذاشتند، زیرا تادک همیشه به آنها می‌گفت:

- یادتان باشد. اگر کشته شدم روی قبرم نشانه نگذارید.

- آخر، چرا؟

- به خاطر پدرم. نمی‌خواهم قبرم را پیدا کند.

12. Wanda Zalewska

چرو وقت و بی وقت یانک را به ویلنو می فرستاد: سراغ کفاش پیری که در خیابان زاوالنا، مغازهٔ یک طبقه‌ای داشت. کفاش مردی بلندبالا و عبوس بود، با سبیل‌هایی آویزان و بلند، به شیوهٔ نجبای قدیم لهستان. چرو همیشه می گفت:
- به اش بگو رو به راهم.

هر دفعه که یانک به مغازه می رفت، کفاش زیرچشمی نگاه تندی به او می انداخت و دوباره به کارش ادامه می داد. یانک اوایل از این استقبال سرد دمخ می شد، ولی کم کم به آن عادت کرد. وقتی از در وارد می شد، کلاه از سر برمی داشت و می گفت:
- خیالتان از بابت او راحت باشد. طوریش نیست.
کفاش هیچ وقت جواب نمی داد و یانک راهش را می کشید و می رفت. بالاخره یک روز تاب نیاورد و از چرو پرسید:
- چرو آن مرد کیست؟

يك روز كه از دكان كفاشى برمى گشت، تصادفاً گذارش به
خيابان پوهولانكا افتاد. بى اختيار جلو خانه اى كه پانا يادويگا در آن
زندگى مى كرد، ايستاد. چند لحظه نگاهش را به در دوخت، بى آن كه
فكر كند، وارد خانه شد، از حياط گذشت و به طبقه اول رسيد.

از صدائى كه شنيد يكه خورد. كسى داشت بيانو مى زد. يانك
آهنگ را شناخت. از شوپن بود: همان قطعه اى كه پانا يادويگا هميشه
برايش مى نواخت. قلبش گرب گرب مى زد. مى خواست بدود و فرار
كند، اما آرامش خود را به دست آورد و مدت مديدى در گوشه اى
پنهان شد و گوش داد. همين كه صدائى موسيقى قطع شد، دوباره ترس
برش داشت و فرار را برقرار ترجيح داد.

وقتى به جنگل رسيد به هيچ كس چيزى نگفت، اما دايم آشفته
و بيقرار بود.

زوسيا كه حال غير عايش راديد، بالاخره پرسيد:

- چه ات شده؟ موضوع چيه؟

- هيچى.

روز بعد، سر ساعت، به ويلنورفت. به همان خانه رسيد و گوش
داد. حال ديگر موسيقى شوپن نبود. با اين حال آهنگ شيرين وقشنگى بود،
قشنگ ترين آهنگى كه در عمرش شنيده بود. ديگر نترسيد. از آن روز
به بعد، هر وقت كه پيش كفاش مى رفت موقع برگشتن راهش را به طرف
خيابان پوهولانكا كج مى كرد و در پشت پله هاى تاريك ساختمان پنهان
مى شد و به آهنگ هاى نوازنده اى كه هرگز او را ندیده بود گوش مى داد.
بيشتر وقت ها درحالى كه از ته دل آه مى كشيد براى زوسيا

توضیح می‌داد:

- می‌دانی، آخر خیلی خوب می‌زند. من موسیقی را خیلی دوست دارم.

- از من بیشتر؟

یانک او را می‌بوسید و می‌گفت:

- نه.

صبح روز بعد، زوسیا غیبتش زد و غروب در حالی که تبسمی به لب داشت برگشت.

- یک هدیهٔ قشنگ و دوست داشتنی برایت آورده‌ام.

- خوب، چی هست؟

زوسیا خندید.

- چشمانت را ببند.

یانک اطاعت کرد. اول صدای جیر جیر و غرغر و حشتناک کشیدن سوزن راروی صفحه شنید، بعد صدای نکرهٔ خشکی را که عمر می‌کرد:

نانگو می‌لونتگا

نانگوی آغوش‌ها و رؤیاهای...

غرغر و فش فش و عربده‌های نخراشیده، بی آن که تمامی داشته باشد، پشت سرهم به گوش می‌رسید.

زوسیا بالحنی پرغرور گفت:

- این هم موسیقی. برای تو.

یانک چشمانش را باز کرد. زوسیا دلشاد از این که او را خوشحال کرده لبخند می‌زد.

- یانکل این را در جنگل از یک یهودی گرفته برایم آورده.

یانک دلش می‌خواست از جا بپرد و صفحه را زیر پا خرد و خاکشیر کند. اما جلو خودش را گرفت. نمی‌خواست زوسیا را برنجاند،

این بود که درسکوت کامل آن آهنگ را تحمل کرد.
زوسیا گفت:

- خیلی قشنگ است، نه؟
و دوباره صفحه را از اول گذاشت.

تانگو میلونگا ...

یانک به آرامی گرامافون را خاموش کرد. بعد تپانچه‌اش را برداشت و زیر نیم‌تنه پنهان کرد و گفت:
- بیا.

زوسیا بلند شد. هیچ سؤالی نکرد. پشت سرش رفت. از غار بیرون آمدند. غروب پرده‌ی خاکستریش را بر جنگل می کشید. هوا آرام و یخبندان بود. برف زیر پایشان غرچ غرچ می کرد.
لام تا کام حرف نزدند. فقط يك بار زوسیا پرسید:
- داریم به ویلنو می‌رویم؟
- آره.

وقتی به ویلنو رسیدند، شب شده بود. در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد.

یانک به آن خانه رسید، از حیاط گذشت و از پله‌ها بالا رفت. زوسیا دنبالش کرد. یانک دستش را محکم در دست گرفته بود.
- حالا گوش کن.

از درون اتاق صدای پیانویه گوش می‌رسید. یانک تپانچه‌اش را از جیب بغل بیرون کشید.
زوسیا فقط گفت:
- کار خطرناکی است.

یانک تقه‌ای به در زد. صدای پیانوقطع شد. صدای کشیده شدن کند و آهسته دمپایی را روی کف اتاق شنیدند. کلید در قفل چرخید و در باز شد. مردی که چراغ را با آن حباب زرد رنگ در دست داشت، جلو در ظاهر شد. یک ثانیه، تنها یک ثانیه یانک به آن خیره شد: به شالیزارها، معابد چینی و توکاه‌ها. بعد چشمانش که از کینه و نفرت سیاهی می‌رفت به چهره مرد راه کشید. پیرمردی بود با موهای خاکستری. بینی گنده و سرخی داشت که عینکی دوره فلزی با وضعی ناپایدار به آن آویزان بود. از بالای عینک به یانک زل زده بود و سرش کمی به یک طرف خم شده بود. لباس خانه کهنه و نخ نمایی به رنگ سبزه تن داشت و شال گردن کلفتی هم به دور گردن بسته بود. از ظاهرش پیدا بود که سرما خورده است.

بالهجه غلیظی به زبان لهستانی گفت:

– شما چه می‌می‌...

ناگهان چشمش به اسلحه افتاد و حرفش را برید. دستش را بالا برد و عینکش را میزان کرد. نترسید که سهل است، حتی تعجب هم نکرد. در را باز گذاشت و گفت:

– بیایید تو.

زوسیا در را پشت سرش بست.

پیرمرد عطسه‌ای کرد و باسر و صدا بینیش را گرفت. بعد آهی

کشید و گفت:

– بچه‌های بیچاره!

یانک بی آن که دستش بلرزد تپانچه را همچنان در دست گرفته بود. ترس به دل راه نمی‌داد. می‌دانست که به پیرمرد رحم نخواهد کرد. پانا یادویگا را به یاد آورد. نباید رحم کند.

پیرمرد خندید.

- پول در جیب کت من است. درست سر بزنگاه رسیدید. تازه حقوقم را گرفتم. حالامال شماست. برش دارید.
یانک به معابد چینی، شالیزارها و پرندگان که روی حباب چراغ کشیده شده بود، خیره شد. احساس کرد چیزی قلبش را می فشارد.

پیرمرد به طرزی دوستانه گفت:

- من به هیچ کس نمی گویم. خوشم نمی آید شما را بکشند، بچه ها. تا حالاش هم خیلی ها را کشته اند.
کیف بغلی را از جیب کت در آورد و به طرف یانک دراز کرد.
یانک آن را نگرفت. پیرمرد بهت زده بر جاماند.
- شاید گرسنه باشید؟ در آشپزخانه...
- گرسنه نیستیم.

رنگ از روی پیرمرد پرید و با صدای خشکی گفت:

- فهمیدم. شما قبلا اینجا زندگی می کردید؟ حالا فهمیدم. اما تقصیر من نیست که اینجا هستم. آنها مرا به این ساختمان آوردند. من که نخواستم. البته، همین که پیانو را دیدم خیلی خوشحال شدم. ولی بچه ها، باور کنید که من پدر و مادرتان را آواره نکرده ام.
چراغ در دستش می لرزید. سایه های بزرگ معابد چینی، شالیزارها و پرندگان روی دیوارها می افتاد.
- شاید کشته شده باشند؟ من که نمی دانم. نباید قبول می کردم که اینجا بمانم.

یانک دستور داد:

- چیزی بزن!

مرد منظورش را نفهمید.

- برو پشت پیانو بنشین و یک آهنگ بزن!

پیرمرد چراغ را روی پیانو گذاشت و خود پشت پیانو نشست.
دست‌هایش می‌لرزید.

– چه آهنگی بزنم؟ نت‌های شوبرت دم دست است.

– بزن بینم!

مرد شروع به نواختن پیانو کرد، اما دست‌هایش خیلی می‌لرزید.
یانک فریاد زد:

– بهتر بزن!

– هفت تیرت را بگذار کنار، پسر جان. وقتی يك هفت تیر پر
پشت سر آدم بگیرند، دست‌ودلش چندان به کار نمی‌رود!

در صندلی جا به جاشد و شروع به نواختن کرد. بسیار خوب پیانو
می‌نواخت. یانک، اندوهگین، فکر کرد: بله، می‌داند چطور بزند.

بعد دست زوسیا را به دست گرفت.

– گوش بده! به این می‌گویند موسیقی؛ به این!

زوسیا خود را به او چسباند.

یانک گفت:

– حالا شو بن.

... وقتی از عالم رؤیا درآمد، پیرمرد را دید که جلو پیانو

ایستاده و به او خیره شده است.

– می‌توانستم خیلی راحت اسلحه را از دستت بگیرم، پسرم.

توپاک همه چیز را فراموش کرده بودی.

یانک اخم کرد.

بعد به زوسیا گفت:

– برو.

– خودت چطور؟

– اینجا می‌مانم تا کسی را خبر نکنند.

پیرمرد گفت:

– من کسی را خبر نمی‌کنم.

– برو. نترس. دوباره در جنگل پیدایت می‌کنم.

زوسیا اطاعت کرد.

آلمانی پرسید:

– می‌خواهی باز هم برایت پیانو بزنم؟

– آره.

نزدیک يك ساعت پیرمرد بدون نت، آهنگی از موتسارت را

نواخت. وقتی که آن را به پایان رسانید، از یانک پرسید:

– خیلی موسیقی دوست داری؟

– آره.

– هر وقت دلت بخواهد می‌توانی بیایی. لازم نیست بترسی.

خوشحال می‌شوم که برایت پیانو بزنم، پسر. بامن شام می‌خوری؟

– نه.

– هر طور میل توست. اسم من شرودر است. اگوستوس

شرودر^۲. وقت بیکاری عروسک می‌سازم. وقتی کوکشان کنی حرکت

می‌کنند و آهنگ می‌زنند.

آهی کشید و ادامه داد:

– خیلی دوستشان دارم. آنها را به آدم‌ها ترجیح می‌دهم. به بچه‌ها

هم خیلی علاقه دارم. ابداً از جنگگ خوشم نمی‌آید. اما پسر که همسن

و سال توست عاشق جنگگ است. او...

دنبالۀ حرفش را نگرفت و شانها را بالا انداخت... اما پس از

کمی مکث گفت:

– خوب، مجبور بودم همراهش بیایم، وگرنه برای همیشه از

2. Augustus Schröder

دستش می‌دادم. اما من در قسمت حمل و نقل کار می‌کنم و هیچ وقت
باخودم اسلحه ندارم. مامی توانیم باهم دوست شویم.
یانک گفت:

- نه نمی‌توانیم.

بعد لحظه‌ای درنگ کرد.

- اما من برمی‌گردم.

- همیشه خوشحال می‌شوم که برایت پیانو بزنم.
یانک رفت.

زوسیا در پناهگاه چشم به راهش بود.

- می‌ترسیدم بلایی سرت بیاید.

یانک بی‌توجه گفت:

- خوب، خیلی قشنگ بود، نه؟

زوسیا، مثل این که خطایی مرتکب شده، سر به زیر انداخت و
یکدفعه بغضش ترکید.

- زوسیا!

زوسیا مثل بچه‌ای که کتک خورده باشد، حق پرغصه‌گریه را
سر داد.

یانک به التماس گفت:

- زوسیا، زوسینکا^۳، چه شده، عزیزم؟

زوسیا حق‌گنان گفت:

- من از موسیقی خوشم نمی‌آید. اصلاً خوشم نمی‌آید.

یانک بغلش کرد و او را به سینه‌اش فشرد.

۳. Zosienka همان زوسیا؛ لاید به تحبیب یا تصغیر.

- دیدی گفتم؛ دیگر دوستم نداری!
- آخ، نه. دارم. البته که دارم. دوستت دارم. گریه نکن زوسینکا.
- نه، دروغ می گویی! تو این موسیقی را بیشتر از من دوست
داری. خدای من! چقدر بدبختم!
یانک نمی دانست چه بگوید. فقط او را تنگ تر در آغوش گرفت.
گیسوانش را نوازش کرد و چندبار پشت سر هم گفت:
- زوسیا، زوسینکا، زوسیا...

پس از آن بارها به دیدار اگوستوس شرودر رفت. این کار را پنهان از چشم دیگران و با احساس شرم و ندامتی در درون، می کرد. هر بار انگار که مرتکب عملی خیانت آمیز می شود، عذاب می کشید. اوایل باهوشیاری و مراقبت رفتار می کرد، دستش را در جیب از روی تپانچه بر نمی داشت، و با بدگمانی هر حرکت کوچک آلمانی را زیر نظر می گرفت. اما در رفتار اگوستوس شرودر کوچک ترین بدخواهی و سوءنیتی ندیدید. پیرمرد عکس پسرش را به یانک نشان داد: جوانی با صورتی خشک و خشن در بونیفورم هیتلری. بعد به لحنی اندوهگین گفت:

– همسن و سال تو هست. اما موسیقی دوست ندارد. از عروسک های من هم بدش می آید.

عروسک هایش را هم به یانک نشان داد: آدمک های کوتوله قصه ها و دهاتی های آلمانی در زمان های قدیم که با مهارت و ظرافت ساخته شده بود.

باغروری کودکانه توضیح داد:

- بیشتر این آدمک‌ها را از روی قصه‌های هوفمان^۱ و گریم^۲ ساختم. من گذشته را دوست دارم. آن آلمانی‌هایی را دوست دارم که فلوت می‌زدند و چپق دود می‌کردند. آن وقت‌هایی که مردم شب‌کلاه سرشان می‌گذاشتند، انفیه می‌کشیدند و بالباده‌های بلند و کلاه گیس‌های سفید این ور و آن ور می‌رفتند.

تبسمی کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- در آن روزگار، غول‌ها فقط در افسانه‌ها پیدا می‌شدند. آنها غول‌های خیرخواه بودند و کسی را درسته قورت نمی‌دادند. چیزی که غول از همه بیشتر دوست داشت، این بود که دمپایی خود را بپوشد و کنار آتش لم بدهد، چپقش را کنج لب بگذارد، یک لیوان بزرگ آبجو بغل دستش باشد و یک دست شطرنج جانانه بازی کند...

عروسک‌ها خودکار بودند؛ کافی بود تکمه‌ای را فشار بدهی تا هر کدام از عروسک‌ها جان بگیرند و مثلاً سلام نظامی بدهند یا با آهنگ موزون و قشنگی که از درونشان به گوش می‌رسید برقصند.

اگوستوس شرودر گفت:

- هرگز سرباز سربی نساخته‌ام. حتی برای پسرم.

بعد پشت پیانو نشست.

پیرمرد شیفته آهنگ‌های خنیاگران^۳ بود و آن را با شور و شغف می‌نواخت. یانک احساس می‌کرد که این آهنگ‌ها از اعماق روح و جان پیرمرد مایه می‌گیرند و از رؤیاها و عشقش به گذشته برمی‌خیزند.

۱. Guillaume Hoffmann نویسنده، آهنگساز و نقاش آلمانی (۱۸۲۲-)

(۱۷۷۶).

۲. برادران گریم که از میان آنها Wilhelm Grimm (۱۸۶۳-۱۷۸۵) مصنف

داستان‌های ملی آلمانی و پیمان‌گذار زبان‌شناسی آلمانی است.

۳. Lied (لید) اشعار بزمی آلمانی در قرن ۱۹ (ترانه) که توسط خنیاگران خوانده می‌شد.

با رضایت کامل به این موسیقی شیرین و لبریز از اشتیاق گوش می‌داد.

يك بار پس از شنیدن موسیقی از او پرسید:

- تو واقعاً آلمانی هستی؟

- بله، بیشتر از آنها...

و با دست به طرف پنجره اشاره کرد.

در خیابان ماشین‌های زره‌پوش با سروصدای گوش‌خراشی در

رفت و آمد بودند.

- ... من آخرین آلمانی هستم. آخرین آلمانی.

مدت زیادی در کراکو^۴ زندگی کرده بود و زبان لهستانی را

خوب می‌دانست. هرگز جرأت نکرد از یانک درباره پدر و مادرش

سؤال بکند. يك روز با خجالت پرسید:

- کجا زندگی می‌کنی؟

- در جنگل.

- دلت می‌خواهد بیایی اینجا و پیش من بمانی؟

- نه.

اگوستوس شرودر شانه‌ها را بالا انداخت و دیگر روی آن

پافشاری نکرد.

پیرمرد یکی از عروسک‌هایش را به یانک هدیه کرد. لباس ملی

اهالی باواریا^۵ به تن آدمک بود. شبکلاهی به سرداشت؛ لبخندی برایش

بود؛ انقیه می‌کشید، عطسه می‌کرد و با رضایت خاطر سرتکان می‌داد

و با آهنگی که در درونش نواخته می‌شد یکبند دم می‌گرفت:

«Ach Du Lieber Augustin.»^۶

4. Cracow

۵. Bavaria یا باویرایالتی در آلمان که مرکز آن مونیخ است.

۶. به آلمانی، آخ اگوستین عزیزم!

یانک آدمک را همه جا با خود می برد. آن را به زوسیا نشان داد. و بیشتر وقت ها در مخفیگاه خود وقتی می دیدند که آدمک خیمه شب بازی چطور به صدای آوازی که از درونش بلند می شود، می خواند «Ach و Du Lieber Augustin , Augustin , Augustin...» انقیه می کشد و عطسه می کند، غش غش می خندیدند. و عروسک خوش خلق باقیافه ای که رضایت عمیقی در آن نقش بسته بود، سرش را تکان می داد.

یکی از شب‌های پنجشنبه، یانکل کو کیر پوتینش را برق انداخت، ریشش را ترو تمیز شست، شال ابریشمی خود را دور کتاب دعا پیچید و به راه افتاد. پارتیزان‌ها او را می‌دیدند که از جنگل دور می‌شود و در دل نسبت به او احساس علاقه و محبت فراوانی می‌کردند.

ماشورکا تنها کسی بود که زبان به طعنه باز کرد:

– هیچ جهودی نمی‌تواند تنها دعا بخواند. می‌ترسد که با خدای خودش خلوت کند.

یانکل به تندی قدم بر می‌داشت؛ دیرش شده بود. هر شب پنجشنبه جان خود را این طور به خطر می‌انداخت و تا آنتوکل، از حومه‌های ویلنو، می‌رفت و به خرابه‌های انبار باروت قدیمی می‌خزید. یهودی‌هایی که در جنگل مخفی شده بودند، از این محل به جای کنیسهٔ موقت استفاده می‌کردند و هر هفته در آن جمع می‌شدند. سربازان روسی موقع عقب‌نشینی سال ۴۱ آن را منفجر کرده بودند، اما بیشتر اتاق‌های زیرزمینش سالم مانده بود. دسترسی به آنها دشوار بود و به جرم مؤمنانی که از قتل-عام‌ها جان به‌در برده بودند، کسی به آنجا نمی‌آمد. تعدادشان زیاد نبود

واسم شب آنان احتیاط بود.

اول از همه، سیمس^۱ بی مصرف به خرابه خزید و گوشه و کنار را خوب جستجو کرد؛ مثل همیشه غیر از خفاش و موش های گرسنه چیزی ندید. بعد سوت تیزی کشید و مؤمنین، یکی پس از دیگری، بی صدا و باترس ولرز به درون انبار باروت خزیدند. یانکل کمی دیرتر رسید. سیمس فانوسی را که شب قبل، از ایستگاه راه آهن ویلنوبلند کرده بود، فاتحانه به طاق زیرزمین آویزان کرد. حالا دیگر ده مرد در آنجا جمع شده بودند. ده مرد لاغر و عصبی با حرکات نامنظم و دست های دراز و غم انگیز.

سیوما کاپلوژنیک^۲ کلاه فروش پیر خیابان نیمیکا^۳ و طیفه^۴ پیش- نمازی را به عهده گرفته بود. موقع دعا خوانی کلاه را تا روی چشم پایین می کشید، مشت به سینه می کوبید و به این سو و آن سو تاب می خورد؛ لب هایش یکریم می جنبید، گاه به گاه صدایش بالحنی کشدار و ماتمزده بلند می شد، سپس دوباره به وردی زیر لپی بدل می شد و تنها لب هایش آهسته می جنبید. هیچ وقت نگاهش بر کتاب دعایی که جلوش بود، آرام و قرار نمی گرفت، بلکه وحشتزده و دزدانه به این سو و آن سو می پرید، به چهره مؤمنان دوخته می شد، گوشه و زوایای تاریک را می کاوید و روی دیوارهای سنگی می لغزید. به کم ترین صدا از جا می پرید، یکباره خون در رگ هایش منجمد می شد، و خود سراپا گوش می شد؛ اما لب های پریده رنگش همچنان می جنبید، و مشتش دمدم به هوا بلند می شد، دمی مکث می کرد، و سپس، مانند چکشی خودکار بر طبل سینه اش می کوفت.

یهودیان دعا می خواندند. نخست زمزمه ای آرام و یکنواخت

1. Cymes

2. Sioma Kapelusznik

3. Niemieka

بلند شد، سپس به حق هقی کشیده و دنباله‌دار بدل شد که از سوز دل برمی آمد؛ ناله و نندبه‌ای نیمی موزون و شعر گونه و نیمی به نثر؛ قسمی پرسش نومیدانه از آن دست که تا جهان برقرار است همچنان بی پاسخ خواهد ماند. سپس سایر مؤمنان صدای خود را بلند می کردند و با همان صدای پرنوسان و محنت‌زای ضجه و ناله، پرسش مصیبت‌بار خود را پیش می کشیدند؛ پس از آن صداها بار دیگر فروکش می کرد و به زمزمه‌ای آرام تبدیل می شد.

این دیرسال‌ترین نیایش جهان است فریادی که گویی از اعماق زمین برمی خیزد و به فراسوی ترس و تاریکی برمی آید. هزاران سال است که یهودیان این سرود را می خوانند. هنگامی که در قتل عام‌ها، هزارهزار اژدم تیغ بی دریغ قزاق‌ها می گذشتند، در سردابه‌های نمور و نهانی تفتیش عقاید اسپانیا^۴ و در اتاق‌های گاز مدرن و مجهز رایش سوم، آری در همه جا، در حالی که زمزمه این سرود کهن بر لبانشان می ماسید، جان سپرده‌اند.

و اینک آنان، به مجردی که در خرابه‌های دژ قدیمی، در پرتو زردرنگ چراغ نفتی به دور هم گرد آمدند، با آن تالیت^۵ - شال‌های سپید و سیاه مخصوص مراسم دعا - که به دور سر و گردن پیچیده بودند، سرها را به زیر انداخته مشت به سینه می کوفتند و به سوی سرزمین موعود کرنش می کردند، و یک بار دیگر آن کلمات را به زاری و اندوه بر زبان می راندند. اما بنابر روحیه عملی و حساس خود از خطرات مرگباری که پیرامون خرابه پرسه می زد غافل نبودند. ناگهان

۴. Inquisition انکیزیسون، نام محکمه مذهبی است که در قرن ۱۲ میلادی در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. در اسپانیا به وسیله ناپلئون بناپارت برچیده شد، و کلاناه آن آزار و شکنجه ۳۴۰ هزارتن و سوزاندن ۳۲ هزارتن در آتش است.

5. Tallith

مراسم نیایش را قطع می کردند و با همان صدای هیجان زده و پر استغائه، به تندی اشارات و کلماتی پراضطراب بایکدیگر ردوبدل می کردند. در واقع هم دنیای پیرامونشان به حدی انسانی و ناسوتی بود که هیچ داعایی نمی توانست بر آن مؤثر واقع شود.
سیوماکاپلوژنیک هق هق کنان گفت:

Lchon praouno ladonainonorio itsour echenion!-

Chma Izrael Adonai^۶ کی... کی بیرون نگهبانی می دهد؟

یکی از مؤمنان، همچنان که به کتاب دعا چشم دوخته بود و مشت به سینه می کوفت، به تندی گفت:

Chma Izrael Adno- سیمس، سیمس نگهبانی می دهد.

ailoheinou Adonai echot !

صدای سیمس که همچنان دعا می خواند بلندتر شد:

Boruch, chein, kweit, malchus, loeilem, boet!-

من کشیک نمی دهم. اینجا هستم، ناخام^۷. من هم می خواهم مثل همه دعا بخوانم!

سردسته دعا خوانان که همچنان به پس و پیش تاب می خورد، صدا را بلند کرد:

Arboim chono okout bdoir vooimar کی، پس!

کی کشیک می دهد؟

سیمس بی آن که ککش بگذرد، همچنان مرثیه می خواند:

- Arboim chono okout bdoir vooimar!

۶. دعاغایی که در این فصل می خوانید، دعای یهودیان است و گویا به لهجه

یدیش که مخلوطی است از زبان لهستانی و عبری. بدین سبب به جز دو مورد که

نویسنده ترجمه اش را به دست داده، یافتن معنای آن میسر نشد.

۷. Rabbi ربی، استاد، ناخام، به کار بردنش در اینجا خالی از طعنه نیست.

سردسته دعاخوانان به شیون وزاری خواند:

- Adonaicchot!

و گوشه شالش را بوسید و وحشیانه مشمت به سینه کوفت.

- Arboim chono okout ... ای خدا! هیچ کس نگهبانی

نمی دهد؟ گمان نمی کنم که این کار خوبی باشد! بالاخره یکی باید

برود پاس بدهد! ... Arboim chono okout

سیمس باخشونت دعایش را قطع کرد:

- تا حالا سه بار همین را خوانده ای .

سیوما خاتمه داد :

- Bdoir vooimar! لازم نیست به من بگویی چکار بکنم و

چکار نکنم .

یک یهودی ریزه که موهای حنایی داشت و صورتی برافروخته،

گفت :

- ما اینجا آمده ایم که دعا بخوانیم یا بحث کنیم؟

سردسته دعاخوانان فریاد زد:

- لازم نیست کسی به من بگوید برای چه به اینجا آمده ایم .

chiroum, ladonaicher chidoch!

- chirou ladonai

- oi, chirou ladonai chir chidoch ! oi بخوانید، سرود

تازه ای در پیشگاه خداوند یکتا بخوانید. کامینسکی^۸، برو بیرون و

کشیک بده .

کامینسکی که در چشمانش برق جذبه و شور شوق می درخشید،

از روی اعتقاد تکرار کرد :

- oi, chirou ladonai

او مرد درشت اندامی بود که ریشی برچانه داشت و زمانی در ویلنو کالسکه‌چی بود.

سردسته دعاخوانی صدا را بلند کرد:

– Ladonai chir chidoch! کامینسکی انگاریك چیزی بهات

گفتم ها! مگر نگفتم برو بیرون نگهبانی بده؟

– La-a-adonai chir chidoch

– کامینسکی، گفتم...

مرد غول‌پیکر، ناگهان با چشمانی خون گرفته غرید:

– سر به سرم نگذار. وقتی پا روی دم بگذارند، عصبانی می-

شوم! و وقتی عصبانی شوم...

سپس با ایمان کامل دعا خواند:

– chirou ladonai chir chidoch !

سردسته دعاخوانی، تندوتند خواند:

– Boruch chein kweit malshuse locilem boet!

و بعد گفت:

– وقتی گشتی‌های آلمانی ما را مثل موش به تله بیاندازند، من

قاه‌قاه می‌خندم!

– Adonaiechot

– وقتی مثل موش به تله گشتی‌های آلمانی بیفتیم چقدر می‌خندم،

آره، چقدر می‌خندم!... chma Izrael Adonai...

کامینسکی با عصبانیت به زمین تف کرد و گفت:

– می‌خندم، می‌خندم، وقتی که ما... تف! تو پاك گیجم کردی

کاپلوژنیک! نمی‌توانی دعایت را آرام‌تر بخوانی، نه؟

– گمان می‌کنی وقتی که آدمکش‌ها دور و بر ما پرسه می‌زنند

و هر لحظه آماده‌اند کله‌ما را بکنند، و هیچ کس هم حاضر نیست بیرون

پاس بدهد ، می شود دعا را با آرامش خواند Lef Neiadonaiki

vo michpot gooretz! چه انتظاری از من داری؟

– Vo michpot gooretz! تو که همه جا آدم کش می بینی!

– Kivo, kivo, Adonaikivo بپاخیزید، درپیشگاه خداوند

بپاخیزید!

– Adonaikivo ! Chma Izrael Adoanai يك صدایی

شنیدم. صدای چی بود؟

– هیچی خاخام، هیچ صدایی نشنیدی!

– من يك صدایی شنیدم ... chma Izrael Adonai elo-

heino

– Adonaieichot - oi... چی بود؟ مرا نترسان، خاخام! زخم

ده ماهه حامله است! ترس برای زن حامله بد است! Molchem bo-

oilem boit! اگر زن حامله بترسد، ممکن است بچه سقط کند!

کامینسکی باحواس پرتی ادامه داد:

– اگر زن حامله بترسد ممکن است... چی دارم می گویم؟

دارم پاك ديوانه می شوم! Malchoum boilem boit!

یهودیان بعد از ختم دعا، درد شب خیزیدند و در جنگل پراکنده

شدند. یا نکل رفت که کامینسکی را پیدا کند .

– خوب؟

– کامیون هر روز از جاده ویلی کامی گذرد. برای پست های

نگهبانی دور افتاده غذا و مهمات می برد. من خودم مهمات و اسلحه را

دیده ام .

– خوب، چندتا نگهبان دارد؟

معمولاً سه‌تا، غیر از راننده. یک نفر جلو سوار می‌شود و دو نفر عقب. خیالشان هم راحت است که خطری تهدیدشان نمی‌کند.

خوب، چه وقت‌هایی می‌روند؟

— ساعت چهار کامیون از پیچ ویلی وارد می‌شود. سرپیچ که رسیدند جاده تقریباً پانصد متر سرازیری دارد. به نظر من آنجا بهترین جاست.

آن دو از هم جدا شدند. یانکل در دل شب ناپدید شد.

«هو.م.م.م.م.م.»

چرو دسته‌اش را باچشمانی پراز سوءظن بازرسی کرد.
- خوب، راه می‌افتیم.

همه راه افتادند. مثل سرخ‌پوست‌ها به ستون يك می‌رفتند و چرو پیشاپیش همه بود. تفنگ را به طور عجیبی به دوش کشیده بود: تسمه‌اش پشت گردن بود و خود تفنگ روی سینه‌اش. دستش را روی قن‌داق تفنگ گذاشته بود. از پشت، با آن شالی که به دور سر بسته بود، به مادری می‌مانست که بچه‌اش را بغل کرده باشد.

کرلنکو به زحمت راه می‌رفت و يك پایش را می‌کشید. صورتش از درد درهم کشیده می‌شد. بالحنی اندوهگین به یانک توضیح داد:
- هر چه می‌کشم، از رماتیسزم می‌کشم.

ماشورکا همراهشان نبود. در پیاسکی زنی دردزایمان داشت؛ و دوروز بود که ماشورکا دوروبر مزرعه‌اش پرسه می‌زد و دعا می‌خواند. یانکل فانوسقه‌ای دور کمر بسته و به همه سوراخ‌های آن نارنجک دستی آویزان کرده بود. استانچیک کاردی دردست داشت؛ تنها سلاحش

همین کارد بود.

برادران زبوروفسکی وضعشان ازهمه رو به راه تر بود: هر کدام، يك تفنگ آلمانی يك سرنیزه و يك تپانچهٔ ماوزر^۱ داشتند؛ و خشاب‌هایشان پر بود.

پان مسناس، بی اسلحه، پشت سر یانک پاهایش را می کشید و می آمد. با آن کت خزگل و گشادش، مثل سگی که رویش آب پاشیده باشند، بی مصرف و مضحك به نظر می رسید. دمبدم می ایستاد و پشت بوته‌ای می دوید: اسهال خونی گرفته بود. علیرغم ضعف و بیحالی‌اش، بالاخره به بقیه می رسید و بالکنت زبان عذرخواهی می کرد. این وضع تانیمهٔ اول راه همچنان ادامه داشت، اما آخرسر، خسته و نالان، از پا در آمد و پشت بوته‌ای ماند و اگر یانک نبود نمی توانست هیچ وقت با بقیه همراه شود.

پیش از وقت به پیچ جادهٔ ویلی کا رسیدند و در دو طرفش موضع گرفتند. دو برادر بزرگ تر زبوروفسکی در بلندترین نقطهٔ جاده کمین کردند؛ درست در همان جا که راننده کامیون مجبور بود برای سرازیر شدن دنده عوض کند.

خورشید داشت غروب می کرد. سطح برف سفت و صاف بود: در اثر گرمایی که روزها به آن می تابید روی هم فشرده شده بود. نزدیک نیمساعت در حال انتظار در آنجا دراز کشیدند.

کرلنکو که تنش کرخت شده بود و احساس می کرد شکمش روی برف یخ زده است، فحشی داد و بلند شد.

چرو فرمان داد:

– زود باش دراز بکش!

کرلنکو اعتراض کرد:

۱. Mauser نام کارخانهٔ آلمانی سازندهٔ اسلحه.

- می خواهی شکمم ببخ...
چرو چشمک زد.

پیرمرد بازهم اعتراض کرد:
- به من فحش می دهد!
چرو گفت:

- فحش ندادم. تو که می دانی چشمم خودش به هم می خورد.
عصبی است. خفقان بگیر!

صدای کامیون را شنیدند. صدای عوض کردن دنده به گوش رسید، بعد کامیون از پشت پیچ پیدا شد و شروع به بالا آمدن از شیب جاده کرد. ناله کنان و آهسته می آمد، حتماً بار سنگینی داشت. یانک صورت رنگ پریده و گیج راننده را دید؛ لابد از سرما و زوزه کامیون به تنگ آمده بود. آلمانی دیگری، غرق در افکار خود، کنارش نشسته بود. کامیون سه تنی بود. صدایی از درون آن می خواند:

Ich hat ein kameraden^۲

و صداهای دیگری با آن دم می گرفتند. کامیون پراز سرباز بود!
چرو خود را به برف ها چسباند، شانه هایش کمی قوز کرده بود.
کر یلنکو با صدای خفه ای گفت:
- اگر برادران زبوروفسکی حمله بکنند، کلکمان کنده است!
کامیون به بالای تپه رسید. حالا دیگر دو رج سرباز آلمانی را می دیدند که در عقب کامیون، رودر و نشسته و تفنگ ها را بین زانو ها گرفته اند.

Ich hat...

کامیون ناله کنان زور زد و در پشت پیچ از نظر ناپدید شد. برادران

۲. رفیقی داشتم... این جمله عنوان يك سرود معروف آلمانی برای شهدای جنگ است.

زبور و فسکی جاده را طی کردند و برای پیوستن به بقیه آمدند.

چرو به آنها گفت:

- کار خوبی کردید. فردا دوباره به اینجا می آیم ببینیم چه

می شود.

روز بعد، وقتی به آنجا رسیدند، چرو یانک را با خود برد و در پای

سرازیری به نگهبانی گذاشت.

- بلدی سوت بزنی؟

- آره.

- کامیون از اینجا می پیچد. وقتی به اینجا رسید، خوب تویش

رانگاه کن. اگر کم تراز شش نفر در آن نشسته باشند، سوت بزن.

فهمیدی؟

- آره.

- بگو ببینم چی گفتیم.

یانک دستور را تکرار کرد. چرو دور شد و یانک خود را پشت

بوته ها قایم کرد. باز هم خورشید در پس افق فرو می نشست. یانک صدای

کامیون را شنید. همان راننده پشت فرمان بود و همان سرباز کنارش به

خواب رفته بود. کامیون پیچید و شروع به بالا رفتن از شیب کرد. یانک

بوته ها را کنار زد و نگاه کرد. تنها یک نفر روی یک جعبه در کامیون نشسته

بود. مثل این که داشت چرت می زد. نگاه یانک یکی دو ثانیه، بهت زده،

به او خیره ماند: مرد، اگوستوس شرودر پیر بود.

کامیون ناله کنان و به سنگینی پیش می رفت ... یانک فکر کرد

فقط یک مرد در کامیون نشسته است. باید سوت می زد. دو انگشت را

در دهان گذاشت. در پشت کامیون، پیر مرد بالا بلند و باریک اندام روی

جعبه تکان تکان می خورد. سرش پایین بود و چانه اش با هر حرکت

کامیون به سینه اش می خورد. دست هایش روی سینه صلیب شده بود.

يك مرد تنها. تنهای تنها... .

صدای سوت- کوتاه و گوشخراش- بلند شد. کامیون درست در همین لحظه به بالاترین نقطه جاده رسیده بود. یانک در بر تو آسمان سرخ رنگ، دوشبیح سیاه را دید که از دوسوی جاده به وسط پریدند. صدای شلیک دو تیر را شنید و به دنبال آن کامیون یکدفعه ایستاد. بعد اگوستوس شرودر را دید که از کامیون پایین پرید و از هر طرف می دوید تا شاید راه نجاتی پیدا کند و دست های درازش مثل پره های آسیاب بادی در هوا می چرخیدند. یانک از پشت بوته ها به وسط جاده پرید، به طرفش دوید و فریاد زد:

- تیر خالی نکنید! دست نگهدارید! تیر... .

اما ناگهان صدای شلیک سومین گلوله را شنید. وقتی به کامیون رسید، اگوستوس شرودر را دید که روی زمین نشسته به چرخ کامیون تکیه داده و دست روی شکم گذاشته است. هیچ کس توجهی به او نداشت. پارتیزان ها حریصانه سرگرم و ارسبی جعبه های اسلحه و مهمات و مواد منفجره بودند. چهره کودکانه پیر مرد حالتی خیره و مبهوت داشت - حالت حیرت زده آدمی بی گناه و معصوم. انگار اصلا درد نمی کشید. بیش از هر چیز، متحیر به نظر می رسید. وقتی یانک رویش خم شد، شنید که به زبان آلمانی پشت سر هم می گوید:

- Was ist es? Was ist es?

یکدفعه یانک را شناخت و لبخندی به او زد.
به زبان لهستانی، با صدایی که هنوز درد آن را ضعیف نکرده بود، گفت:

- من زخمی شدم. تو تیر انداختی؟

- نه.

۳. چه شده؟ چه شده؟

اگوستوس شرودر بالحنی اندوهناك، به نحوی كه گویی
برایش بسیار مهم است، گفت:

- باور می‌کنم.

وبی درنگ، انگار می‌خواهد به یانك اطمینان بدهد پی‌حرفش
را گرفت:

- اذیت نمی‌کند.

کریلنکو سرش را از کامیون در آورد و باخوش خلقی گفت:
- حالا صبر کن. اذیتش هنوز مانده! نگران نباش، تیری كه به
شكم بخورد يك‌دفعه كلك آدم را نمی‌کند. اما انتظار كشیدن برای
ضرری ندارد.

بعد خوش و خرم پوزخندی زد و گفت:

- خواهی دید.

یانك پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

- به شان گفتم كه تیر نیندازند.

- حرفت را باور می‌کنم.

رنگ از صورت استخوانی پیرمرد پرید. آسمان سیاه شده بود.

كلاغ‌ها دیگر قارقار نمی‌کردند.

چروبايك جست پشت فرمان نشست. تفنگ روی سینه‌اش بود.

بی‌آن كه به مرد مجروح نگاهی بیاندازد گفت:

- مامی‌رویم. سوار شو. کامیون را با خودمان به جنگل می‌بریم.

یانك گفت:

- من کمی اینجا می‌مانم.

- برای چه؟

- این، آخر این...

می‌خواست بگوید: «این دوست من است.» اما به‌جای آن گفت:

-من اورا می شناسم .
صورت پیرمرد همچنان سفیدتر می شد و لب هایش بنای لرزیدن
را گذاشت.

چرو گفت :

-هر جور میل توست .
بعد مورتورا روشن کرد و قدری در جا گاز داد .
-خیلی طولش نده. مواظب این دوروبرها باش.
کامیون به راه افتاد و دود و بوی بنزین را پشت سر خود در فضا
پراکند.

اگوستوس از یانک خواست:

-عکس... عکس پسر... در جیب کتم ...

یانک دکمه های بالاپوش پیرمرد را باز کرد و جیب هایش را
گشت. یکدفعه عکس را پیدا کرد. مرد جوان که لباس نظامی هیتلری
به تن داشت، باقیافه ای خشن نگاهش می کرد .
-بده اش به من.

عکس را در دست پیرمرد مجروح گذاشت. اگوستوس بالبخند
تلخی به آن خیره شد.

- به من افتخار خواهد کرد . یا شاید هم شانه هایش را بالا
بیاندازد و بگوید: «پدرم فقط وظیفه اش را انجام داده. همین و بس .
زیگک هایل^۴!»

عکس از دست پیرمرد روی برف ها افتاد.

-مرا اینجا تنها نگذار. اگر يك دهاتی پیدایم کند بامشت و لگد
کلکم را می کند.

یانک پیرمرد مجروح را کشان کشان به بوته زار برد و به درخت

۴. Sieg Heil! سلام نظامی نازی ها. به معنای سلام بر پیروزی !

بلوطی تکیه‌اش داد.

— عروسک‌هایم یتیم می‌شوند .

یانک جیب‌های خود را گشت و عروسکی را که با خود داشت،

از آن در آورد. برق شادی چهرهٔ پیرمرد را روشن کرد .

به نظر می‌رسید که کمتر درد می‌کشد . یانک عروسک را

کوک کرد و روی زمین گذاشت تا کار کند . آدامک شروع به حرکت

کرد. پیرمرد لبخند زد .

— Ach! du lieber Augustin, Alles ist weg , weg,

weg۵...

عروسک انقبیه کشید .

— Ach! du lieber Augustin, Alles ist weg !

عروسک خیمه شب‌بازی عطسه کرد و سرش را تکان داد .

— متشکرم ...

یانک عروسک را در دست‌های پیرمرد گذاشت ... ساعت‌ها

گذشت. شب آرام بود؛ باددیگر لابلای درختان بی‌برگ زمزمه نمی‌-

کرد. تنها صدای ناله ضعیف پیرمرد که روی برف افتاده بود شنیده

می‌شد. وقتی ناله‌اش به آخر رسید، یانک جسدش را از پشت بوته‌ها

بیرون کشید و آن‌را وسط جاده گذاشت. سپس راهش را به سوی جنگل

درپیش گرفت و رفت.

۵. آخ اگوستین عزیزم، همه‌چیز تمام شد، تمام شد، تمام شد...

سه روز پس از حمله به کامیون، پان یوزف کونیچنی به دیدن چرو آمد. مهمانخانه دار، این دفعه سوار سورتمه بود و چهار دهقان همراهِش می کردند. لباس روز یکشنبه را به تن داشتند و به موهایشان روغن زده و به دقت تمام شانۀ اش کرده بودند، با این حال غم و غصه از قیافه شان می بارید.

پان یوزف همین که از سورتمه پایین پرید، فریاد زد:

— بچه ها، مگر دیوانه شده اید؟

پارتیزان ها با علاقه منتظر ماندند تا عاقبت کار را ببینند. در جنگل داد و بیداد کمتر اتفاق می افتاد.

— ... آلمانی ها صد هزار زلوتی^۱ غرامت از پیاسکی می خواهند! جمعاً نیم میلیون زلوتی غرامت را باید پنج دهکده^۲ این ناحیه بردارند: پیاسکی، ویلیچکی^۳، پودبرودزی کلینی^۴، ولوبافکی^۴ بچه ها، به ما نگاه کنید...

۱. Zloty واحد پول لهستانی. تقریباً معادل ۲۰ ریال.

2. Wieliczki

3. Kliny

4. Lubawki

با ادا و اطواری که در می آورد همه نگاهها را متوجه سینه خود کرد.

... به قیافه مامی آید که بتوانیم صد هزار زلوتی را بادست خودمان آتش بزنیم. کلاهتان را قاضی کنید، بچه‌ها. شما خودتان را به خطر نمی‌اندازید؛ يك حمله ناگهانی، بعد کامیون مال شماست؛ و فوراً به مخفیگاهتان در جنگل برمی‌گردید. اما ماچی؟ ما همیشه حی و حاضر جلو چشمشان هستیم. تن ما هم همیشه برای کتک می‌خارد! به حال زن و بچه‌های ما رحم کنید. دیگر چه بگویم بچه‌های من؟ یتیم‌های من!

چارو جنجال پارتیزان‌ها به تمسخر و ریشخند بلند شد؛ کرینکو داشت غش و ریسه می‌رفت.

... هر کسی حق دارد زندگی خودش را به خطر بیاندازد؛ ما همه حاضریم جان خود را به خاطر آزادی فدا کنیم. ولی هیچ کس این حق را ندارد که به بهای جان دیگران بادشمن مبارزه کند. مسیحیت این کار را قبول ندارد. نه این کار اصلاً کار يك مسیحی نیست. و راستی، می‌دانید که آلمانی‌ها در دهات چه اعلامیه‌ای پخش کردند؟
چرو زیرلب غرید:

— هوم... م... م... می‌توانم حدس بزنم.
— اگر يك بار دیگر به جاده‌ها حمله شود، پنج گروگان را دار می‌زنیم! آره دار می‌زنند بچه‌ها، ریز و درشت را دار می‌زنند!
چرو در حالی که چشمک می‌زد، زیرلب گفت:
— هوم... م... م... اگر کمی به خودشان زحمت بدهند و این‌ور و آن‌ور را خوب بگردند، خیلی راحت پنج همشهری را پیدا می‌کنند که شایسته دار زدن باشند!
پان یوزف حیرت‌زده گفت:

- ها؟ چی گفتی؟ حالا وقت شوخی نیست، چرو. بچه‌ها، شما را به دین و مذهب‌تان قسم! دست از سر آلمانی‌ها بردارید! هنوز زمان ضربه‌زدن نرسیده. هر وقت موقعش شد، من اولین کسی هستم که به آنها ضربه می‌زنم.

چرو با تأکید خاصی گفت:

- شکی نیست.

- ... اما بچه‌ها، در حال حاضر خودتان را مخفی کنید! خودتان را استتار کنید! باز هم به زیر زمین‌ها بروید! ساکت باشید، هیچ علامتی از خودتان به جا نگذارید، يك کلمه هم حرف نزنید، حتی آه هم نکشید! ما حالا از جا نمی‌جنبیم، فقط منتظر می‌مانیم. من مرد سرد و گرم‌چشیده‌ای هستم، و در مورد هجوم‌ها و یورش‌ها تجربه بی‌ظنیری دارم. حرفم را باور کنید، در میان اجدادمان به مادر بزرگ‌های من بیشتر از تمام‌زنان‌های این نواحی تجاوز شده است. تاتارها، سوارکاران تویتونی^۵، روس‌ها، و حتی نجبای لهستانی خودمان به آنها تجاوز کرده‌اند. حرفم را باور کنید، من می‌دانم چطور باید این چیزها را تحمل کرد. برای همین به شما می‌گویم: هیچ علامتی از خودتان به جا نگذارید، حتی آه هم نکشید که صدایتان را بشنوند! ما دراز می‌کشیم؛ خودمان را به مردن می‌زنیم؛ حالا تکان نمی‌خوریم، تا بعد... بیایید فاتح را گول بزنیم؛ بیایید چاق و چله‌اش کنیم؛ بیایید نرم نرمك با لالایی خوابش کنیم. بیایید جان بچه‌هایمان را نجات دهیم، چراغ خانه‌مان را روشن نگهداریم و دهمان را از گزندشان حفظ کنیم. بالاخره يك کشور - چه شوروی چه آمریکا - يك روز كلك آلمانی‌ها را می‌کند. آن وقت آنها خواهند دید که من چند مرده حلاجم!
ناگهان حرفش را برید و لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت:

۵. Teuton قومی از نژاد ژرمن. شوالیه‌های آن به سلحشوری و جنگاوری معروفند.

- برایتان آذوقه آورده‌ام... این حرف‌ها را از صمیم قلب می‌زنم
بچه‌ها، از صمیم قلب!
سپس سوار سورتمه شد و به راه افتاد.

یکراست به پیاسکی رفت و جلوسر فرماندهی ایستاد. از سورتمه
پرید، طره‌موی وسط پیشانی را مرتب کرد، روی دست‌هایش تف کرد،
سبیل‌هایش را با رطوبت آن خیس کرد و تاب داد، بعد داخل شد.
پان رومو آلد که چهره‌اش اسرارآمیز و در عین حال هیجانزده
بود، به استقبالش آمد.

پان یوزف پیچ‌پیچ کنان گفت:

- خوب؟

پان رومو آلد انگشت روی لب گذاشت:

- همیس... س... س... س.

و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

- دورنمای امشب عالی است، پان یوزف.

- جداً؟ جان من راست می‌گویی؟

- شکی نیست. همه چیز طبق دلخواه ما پیش می‌رود! باد بر وفق

مراد ما می‌وزد! آن تخم‌مرغ‌هایی که هفته پیش آوردی کار خودش را
کرده.

- حتم داری؟

- باور کن، پان یوزف. من حواسم جمع است. شامه تیزی هم

دارم. مطمئن باش، پان یوزف. من کاملاً در اختیار شما هستم!

پان یوزف گفت:

- دوست عزیزم، دوست عزیزم.

دو مرد، همچنان صادقانه و صمیمانه به چشمان یکدیگر خیره شده بودند و دست هم را تکان می دادند.

پان رومو آلد به او اطمینان داد:

– وقت و بی وقت یکی دو کلمه در تعریفت گفتم. يك کلمه اینجا، يك کلمه آنجا؛ از هر فرصتی زیرکانه استفاده کردم. جای نگرانی نیست.

پان یوزف، هیجانزده گفت:

– يك خرده پنیر برایت می فرستم. یا شاید گوشت خوك را ترجیح می دهی؟

– گوشت خوك، البته گوشت خوك! اما پنیر هم بد نیست... هوم!
پان یوزف تصمیمش را گرفت.

– از هر دو برایت می فرستم، دوست عزیز.

پان رومو آلد، پان یوزف را به اتاق راهنمایی کرد. افسر پلیس نازی سرگرم گرفتن ناخن هایش بود و آهنگك *Kleine entzükende I'rau* ^۶ را با سوت می نواخت.

پان رومو آلد پج پج کنان گفت:

– هرگز از این سر حال تر نبوده.

افسر نازی سر بلند کرد و با وجد و خوشی گفت:

– آه دوست من، هر یوزف. رومو آلد به من اطلاع داد که مرا دعوت کرده ای. خیلی خوشوقت شدم، واقعاً خوشوقت شدم! تو مرد فهمیده ای هستی، هر یوزف. می دانم خواهان رابطه درست و حسابی مقامات نظامی با مردم این ناحیه هستی، ها... ها... ها! من هم سعی خودم را می کنم. امشب شام هم دعوتت را قبول می کنم دوست من. وقتی پان یوزف بیرون رفت، افسر اس. اس چشمکی زد و بازبان

۶. دلبرك نازنین... متن کامل تر این ترانه بعداً خواهد آمد.

صدای تقه‌ای درآورد. پان‌رومو آلد‌فاه‌فاه خندید. آن روز دومین بار بود که این‌طور می‌خندید. چشمانش را بسته بود و دندان‌های نیش خود را به نمایش می‌گذاشت و از فرط خوشی سر می‌تکاند.

آن شب، پان‌یوزف از مهمانان بنا بر بهترین رسوم کهن مهمان‌نوازی دهقانی پذیرایی کرد. افسراس.اس، پاتۀ^۷ خرگوش خورد که پانی‌فرانیا بادست‌های قابل و کارآمد خود، آن را درست کرده بود؛ ران خوک نمک‌سود، جوجه، پنیر، و عسل خورد؛ و وودکای سیری نوشید. پشت‌بندش چای را بانان شیرینی خوش‌طعمی که بادانه‌های خشخاش تزیین شده بود، نوش‌جان کرد. شمع‌هایی که روی میز گذاشته شده بود، با نور ضعیفی می‌سوخت و اتاق غذاخوری را روشن می‌کرد. دهکده برق نداشت و با وجودی که پان‌یوزف نفت فراوانی در زیر زمین ذخیره کرده بود، محض احتیاط و برای این که آن را از چشم مهمانان پپوشاند، چراغ نفتی را روشن نکرد. پان‌رومو آلد‌که پشت میز نشسته بود، حریصانه غذایی خورد و بادهان پر حرف‌های طرفین را ترجمه می‌کرد.

افسراس.اس در بین غذا پرسید:

– پس فراو^۸ فرانیا کجاست؟

مهمان‌خانه‌دار قیافۀ غم‌انگیزی به خود گرفت و گفت:

– هم‌سر من برونشیت شده. گفتم به‌اش بادکش بیاندازند.

افسراس.اس، چای خود را با جرعه‌های کوچک نوشید و پرسید:

– بچه هم داری؟

پان‌یوزف با ناراحتی و لکنت زبان گفت:

۷. Paté کماج، کمبه: نانی که با گوشت تهیه می‌شود.

۸. Frau به آلمانی؛ خانم. بانو.

- نخیر. نه.

افسر پلیس گفت:

- که این طور، که این طور!

سیگار برگی روشن کرد و بادلسوزی ساختگی به میزبانش خیره شد، سپس نگاهش را کمی گرداند و در حالی که دود سیگار را از لای لبانش بیرون می داد، گفت:

- باید ببینم چکار می توانم برایتان بکنم .

پان یوزف ، باخوش خیالی ، گمان کرد که به قضیه حمل و نقل غله اشاره می کند . چون خودش با زرنگی در خلال غذا خوردن حرفش را به میان کشیده بود. پیش خود گفت: چه معامله پر منفعتی ! و از افسر تشکر کرد .

افسر ، قیافه ای جدی به خود گرفت .

- با کمال خوشوقتی این کار را می کنم .

پان رومو آلد دستمال سفره را جلو دهنش گرفت تا خنده خود را فرو خورد .

افسر اس . اس . اس لیوان دیگر و دکا بالا انداخت و توضیح داد:

- من دیگر چندان جوان نیستم . هیچی نمی توانم مثل شما پس^۹

خون آدم را به جوش آورد!

بعد، زیر جلگی خندید.

پان رومو آلد بس که جلو خنده خود را گرفته بود، نزدیک بود خفه شود. و پان یوزف هم که اصلاً بد گمان نشده بود ، یکی دوبار ، بی اختیار، زیر خنده زد.

افسر اس . اس . اس ته لیوانش را بالا آورد، سیگاری روشن کرد

و به سنگینی از جا بلند شد و گفت:

۹. Schnapps نوعی مشروب آلمانی.

- می‌خواهم به فراوانیا ادای احترام کنم .
 رنگت از روی مهمانخانه‌دار پرید. دهانش را باز کرد، اما صدایی
 از آن درنیامد، و همان‌جا، با دهان باز می‌خکوب شد.
 افسر اس. اس گفت :
 - بیا ببینم!
 بعد شمعی از روی میز برداشت .
 - راه را نشانم بده . زود باش !
 پان یوزف همان‌طور بر جا خشک شده بود . دهانش مثل يك
 ماهی که از آب دریاورند باز مانده بود.
 در پای پلکان زور زد تا چند کلمه‌ای ادا کند. با صدایی گرفته و
 خفه وبا لکنت گفت :
 - هم... هم... همسرم در رختخواب است. م...م...م... مریض است.
 افسر پلیس به جلو هلش داد.
 - راه بیفت ببینم!
 مهمانخانه‌دار ، يك بار دیگر جلو اتاق خواب ایستاد . زانو -
 هایش از ترس و هیجان می‌لرزید. مثل سگی کتک خورده ، نگاه پر-
 استغنا نه‌ای به افسر اس. اس انداخت.
 - در را باز کن!

پان یوزف اطاعت کرد. در تاریکی اتاق صدای جیغی به گوش
 رسید. افسر اس. اس داخل شد و شمع را بلند کرد . پانی فرانیا که با
 يك خیز بلند شده بود، به آنها خیره شد. چشم‌های درشت آبیش لبریز
 از وحشت بود. گیسوانش از دو طرف سر ، روی سینه‌های برده‌اش
 افتاده بود. به سرعت ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید.

افسر اس. اس ، با تحقیر به پان یوزف نگاه کرد و زیر لب غرید:

— بچه ندارد، '! mein Gott زن به این خوشگلی دارد و بچه ندارد!

سیگار را با تفی به زمین انداخت و زیر پا له کرد. بعد رو به پان- یوزف کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و دستور داد:
— شمع را نگهدار!

صبح روز بعد، درشکه‌چی پان یوزف، که از گریه و زاری پانی فرانیا دلش به‌رحم آمده بود، او را به مخفیگاه پارتیزان‌ها برد. زن بیچاره، که صورتش کبود شده بود و تنش از تشنج عصبی می‌لرزید تمام ماجرا را برای چرو و تعریف کرد. و آخر سر گفت:
— بگذار اینجا بمانم.

چرو به او خیره شد، چشمانش با همان لرزش عصبی می‌پرید، و او آن را به باد ناسزا می‌گرفت، چون این دفعه واقعاً و از ته قلب به هیجان آمده بود.

— می‌توانی چند روز پیش ما بمانی. پدر و مادرت کجا هستند؟
— در موراوی^{۱۱}.
— بعداً ترا به آنجا می‌فرستیم.

بعد از ظهر آن روز، پان یوزف باقیافهٔ رقت‌باری پیش پارتیزان‌ها آمد، سبیل‌ها و طرهٔ موی پیشانی‌اش آویزان بود. صورتش مثل کسی

۱۰. به آلمانی، خدای من!

۱۱. Murawy از قرار یکی از نواحی لهستان است. با Moravie از نواحی چکسلواکی اشتباه نشود.

که دندان درد شدیدی داشته باشد، درهم و منقبض شده بود. آدم دلش می خواست صورتش را کمپرس کند.

زیرچشمی نگاهی به پارتیزانها انداخت و با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه در می آمد گفت :

- می خواهم با زخم حرف بزنم.

چرو، صاف و ساده گفت:

- برو گمشو !

پان یوزف یکهو زیر گریه زد. آن روز رفت، اما فردا و پس فردا ایش باز هم برگشت. پانی فرانیا دیگر آنجا نبود: چرو او را پیش قسوم و خویش هایش درمورای فرستاده بود. پان یوزف، دو هفته تمام، هر روز به آنجا می آمد. هر دفعه که خواهش می کرد زنش را ببیند، از هر طرف فحش های آب نکشیده بر سرش می ریخت و او با قیافه ای که درد ورنج در آن موج می زد، ناسزاها را می شنید و راهش را می کشید می رفت؛ بی آن که جرأت داشته باشد به صورت پارتیزانها نگاه کند، تا آن که یک روز، یک شوخی دوپهلوی و نیشدار کرپلنکو، موضوع را به نتیجه غیر مترقبه ای ختم کرد.

پان یوزف، مثل هر روز به جنگل رسید، و همان طور که عادتش شده بود، خواست که زنش را ببیند. کرپلنکو مدت مدیدی به او خیره شد، تفی انداخت و گفت:

- تبریک می گویم، مهمانخانه چچی! خبرهای خوبی برایت دارم.

تو پدر شدی !

پارتیزانهایی که در آن لحظه حاضر بودند، در عمرشان مردان رنج- کشیده و شکنجه شده زیاد دیده بودند، اما همه متفق القول بودند که هرگز قیافه ای چنین هولناک و مخوف ندیده اند. پان یوزف یک کلمه هم نگفت. صورتش یکهو عین گنج دیوار شد، پنداری خون در رگ.

هایش نیست؛ و در چشمانش اندوهی عمیق موج زد. کرلنکو که از شوخی بیجایش شرمنده بود، پس از آن می گفت: « فقط ظاهرش شباهت دوری با انسان داشت.» پان یوزف بعد از شنیدن این حرف به پارتیزان‌ها پشت کرد و دور شد. اما چندان دورتر نرفت. اولین درختی را که جدا از درختان دیگر رویده بود، پیدا کرد و به سمت آن رفت. در آنجا کمر بندش را درآورد، يك شاخهٔ محکم را انتخاب کرد و خودش را دار زد.

پارتیزان‌ها دریافتند که شرافت و نجابت هنوز در قلب پان یوزف بیچاره نمرده بود، و آن طور که آنها گمان می کردند بزدل و ترسو نبوده است. از این رو او را طی مراسم تدفین باشکوهی به خاک سپردند و همانگونه که در خور يك مسیحی مؤمن و شایسته است، صلیبی چوبین بر فراز گورش برافراشتند.

کامیونی که به غنیمت گرفته بودند، برایشان آمد نداشت. چرو تصمیم گرفت آن را تابهار آینده در يك کارگاه چوب‌بری متروک و بلااستفاده در جاده ویرکی بگذارد. کرلنکو با این نقشه شدیداً مخالفت کرد. برافروخته و خشمگین، به چرو چشم دوخت و گفت:

– این کامیون به درد ما نمی‌خورد. من می‌خواهم آتشش بزنم. آن قدر بنزین دارد که بشود آتشبازی قشنگی با آن راه انداخت.

اما يك روز صبح چرو سوار کامیون شد و پشت فرمان نشست. کرلنکو، باغیظ و غضب، پرسید:

– اینجا فرمانده کیست؟ من گفتم کامیون را آتش بزنیم! چرو گفت:

– هیچ کس، هیچ کس اینجا فرمانده نیست. بعد کامیون را روشن کرد.

کرلنکو، بد و بیراه گفت:

– به درك اسفل السافلین! من گفتم که...

کامیون به راه افتاد و پیر مرد او کراینی تنها يك لحظه فرصت

داشت که بپرد و سوارش شود. کامیون از وسط کاج‌ها و روی برف نرم، آهسته پیش می‌رفت. کلاغ‌ها قارقار کنان به دنبالش راه افتادند. لابد انتظار داشتند آن هیولا، پشت سر خود فضله‌های درشتی برای خوراکشان بجا بگذارد. کرلنکو اخم کرده بود. چرو رو به او کرد و چشمک زد.

پیرمرد فریاد زد:

- مرا دست می‌اندازی؟

چرو، صادقانه گفت:

- نه بابا، تو خوب می‌دانی که پریدن چشمم عصبی است. کلاغ‌ها همچنان قارقار می‌کردند؛ شکی نبود که ناامید شده بودند.

کامیون در میان جنگل در جاده‌ای راه می‌پیمود که دو طرفش راکاج‌های پر برف در احاطه گرفته بودند. ناگهان صدای تیری به گوش رسید. شیشه جلو کامیون خرد شد.

کرلنکو غرید:

- خیانت!

کامیون یکهو از جاده منحرف شد، به درختی برخورد و ایستاد.
- چرو!

چرو به سنگینی و بادست‌های آویخته روی فرمان افتاده بود.
کرلنکو او را بلند کرد و تکانش داد.

- چرو!

دندان‌های چرو از درد، قفل شده بود. هنوز زنده بود. سعی کرد حرف بزند، اما فقط يك حرف غلغل کنان از دهانش درآمد:

- چ... چ...

خون از دهانش بیرون زد. رنگ صورتش کبود شد. یکهو

تمام قدرتش را جمع کرد و راست شد، تبسمی کرد و چشمک زد.
- چرو! خدای بزرگ! داری شوخی می کنی، نه؟ داری سر
به سرم می گذاری، آره؟ حالت خوب است، مگر نه؟ آخریک چیزی
بگو چرو!

چرو، بریده بریده گفت:

- ن... نه... من... من... من... شوخی... نمی... کنم...
چشمک... عصبی... است.

بعد به سنگینی روی فرمان افتاد. کریلنکو سر او را بلند کرد؛
یک چشمش باز بود و چشم دیگرش بسته.

- چرو!

اما چرو جان داده بود. تیر درست به قلبش خورده بود.

کریلنکو از کامیون بیرون پرید و غرش کنان گفت:

- خوب! دیگر معطل چه هستید؟

از خود بیخود و پریشان سینه سپر کرد و فریاد زد:

- بزنی! دبزنی!

بعد هر چه فحش به دهنش می رسید، یکریز سرازیر کرد.

سه مرد، دور کامیون جمع شدند و مات و مبهوت به او خیره

ماندند.

کریلنکو، یکهو آنها را شناخت: پارتیزانهای جنگل مجاور
بودند؛ سه مردی که مستقلاً فعالیت می کردند. هر سه افسرده و غمگین،

به ناسزاهای پیرمرد او کرآینی گوش دادند.

- ما کامیون را با آرم آلمانی دیدیم. از کجای دانستیم که شما در

آن نشسته اید؟ برای هدف گیری و تیراندازی وقت کمی داشتیم. به!

حرامزاده کثافت!

معلوم نبود به کی فحش می دهند: به چرو، به کامیون، به بخت

بد، یا اصلاً به زندگی.

- تقصیرمانیست... لعنت بر بخت بد... حرامزاده کثافت!

این تنها کلماتی بود که از دهانشان خارج می‌شد. چند لحظه‌ای همین طور انجاماندند. تف انداختند، با تأثر زمین و زمان را به باد دشنام گرفتند و به حالتی گنهکارانه سر تکان دادند.

کرلنکو غصه دارتر از آن بود که به آنها جواب دهد. فقط گفت:
- کمک کنید کامیون را راه بیاندازیم.

به کمک یکدیگر، کامیون را به جاده برگرداندند. کرلنکو نعش
چرو را در پشت کامیون گذاشت.

یکی از پارتیزان‌ها به آن اشاره کرد و گفت:

- نگاه کنید! مثل این که دارد چشمک می‌زند!

کرلنکو به تلخی گفت:

- آره. عصبی است.

بعد کامیون را روشن کرد. سه مرد با نگاه بدرقه‌اش کردند و
فریاد کنان گفتند:

- از ما دل‌خور که نیستی، ها؟

کرلنکو زیر لب فحش داد. اشک‌های درشتی روی سیبیل‌هایش
سرازیر می‌شد. دم‌بدم برمی‌گشت و به جسد دوستش نگاه می‌کرد.
یکهو، مثل بچه‌ای که پدرش مرده باشد، بغض راه‌گلویش را بست
و هق‌هق گریه‌امانش نداد.

روزها از بی هم می گذشت و یانک مردد بود که آیا باید به ویلنو برود و کفاش پیر را از آن حادثه ناگوار مطلع کند یا نه. اما بالاخره کرینکو به جای او تصمیم گرفت. یک روز، بی آن که بگوید به کجا برود و چرا؟ به یانک گفت:

– برو جریان را بگو!

یانک منظورش را فهمید. برای سفر چند سیبزمینی در جیب بغلش گذاشت و به راه افتاد.

وقتی به ویلنورسید، برف و بوران غوغامی کرد. دانه های برف امان نمی داد چشم هایش را باز نگهدارد، و باد نفسش را می برید. از در مغازه به درون رفت و آن را پشت سرش بست. پیرمرد کفاش، مثل همیشه، سرگرم کار بود. سر برداشت و نگاه تندی به یانک انداخت. ناگهان با صدای خشنی پرسید:

– دستگیرش کرده اند؟

– نه. پسر تان کشته شده.

پیرمرد دوباره سوزن را به دست گرفت و گفت:

– مردن بهتر از دستگیر شدن است. انتظارش را داشتم. هر روز
و هر شب انتظارش را داشتم. نمی‌توانست جور دیگری ختم شود.
هر وقت تومی آمدی... بله، در این عالم خاکی نمی‌تواند طور دیگری
ختم شود. هیچ کس نمی‌تواند از دست مرگ فرار کند. ما به همین
دلیل زندگی می‌کنیم: برای رنج کشیدن و مردن.
سرخم کرد و دوباره به کارش ادامه داد. یانک چند لحظه دیگر،
کلاه به دست، ایستاد. پیرمرد در حالی که سرش پایین بود، یک لنگه
کفش کهنه را تعمیر می‌کرد.
یانک تنه‌ایش گذاشت.

در خیابان بادگزنده‌ای می‌وزید و برف سنگینی می‌بارید. یانک
تصمیم گرفت پیش از برگشتن به جنگل کمی در شهر بماند. سرپناهی
جست، چمباتمه زد و سیب‌زمینی‌های سرد را یکی یکی از جیب
در آورد و سرگرم خوردنش شد. سیب‌زمینی‌ها را با پوست می‌لمباند و
افسوس می‌خورد که چرا نمک باخود برنداشته‌است.
ناگهان احساس کرد که کسی مراقب اوست. بی آن که سر
برگرداند به خوردن ادامه داد. ممکن بود یک پلیس آلمانی مراقبش
باشد. وسعی کرد بدون تکان دادن سر، از گوشه چشم و دزدانه، دور
و برش را بباید. بچه ولگردی را دید که حدود دوازده سال داشت.
به جای لباس، کیسه‌ای به تن کرده بود. سوراخی در وسط درست کرده
و سرش را از آن درآورده بود و دو سوراخ هم برای دست‌هایش
بریده بود. به جای کفش، جل پاره‌هایی به پابسته بود که بی‌شکل و
به اندازه‌های مختلف بود. کلاهش وضع نسبتاً آبرومندانه‌تری داشت،
اما برای سرش گشاد بود. کلاه را پشت و رو کرده بود، چنان که لبه‌هایش

گردن را از برف محفوظ نگهدارد.

بچه و لگرد ابدأ توجهی به یانک نداشت؛ انگار که برایش وجود خارجی ندارد. فقط به سیب زمینی خیره شده بود. يك لحظه چشمش را از آن بر نمی داشت. انگار سحر شده بود. هر وقت یانک از جیبش يك سیب زمینی در می آورد، چشمان پسرک برق می زد؛ و همین که آن را به دهانش می برد، بانگه دنبالش می کرد، و تایانک به سیب زمینی گاز می زد، صورتش از اشتیاق فراوان ملتهب می شد. و وقتی که یانک سیب زمینی را بادهان پرمی بلعید، اشتیاق او هم فروکش می کرد. از روی عصبانیت این پا و آن پا می شد، بزاقش را فرو می داد و بانگه دقیقی نیم تنه یانک را می کلوید: باز هم سیب زمینی دارد، یا دیگر ندارد؟ واقعاً مسئله ای است! یانک همچنان به خون سردی از غذا کیف می کرد.

پسرک همان جا ایستاد و چشمانش به سیب زمینی میخکوب شد. با این حال گاهگاهی آه می کشید و به سختی آب دهانش را قورت می داد. بعد، یکدفعه چشمش به یانک افتاد: ظاهراً برای اولین بار جنبه انسانی قضیه را دید. لحظه ای فکر کرد، بعد کلاه گشاد را از سرش برداشت، مرتبش کرد، تف غلیظی انداخت و گفت:

– نگاه کن، ببین چه کلاهی دارم! نو نو!

یانک بی آن که سر بگرداند، همچنان به سیب زمینی گزاز

می زد.

– از يك عابر کش رفته ام. به به، چه کلاهی!

پسرک دید که دست یانک به جستجوی سیب زمینی زیر نیم تنه اش رفت و مشتاقانه انتظار کشید – شاید دیگر سیب زمینی نداشته باشد. – و وقتی سیب زمینی تازه ای از جیب یانک درآمد، خیالش راحت شد و به سرعت گفت:

- این کلاه را بایک دوجین سیبزمینی عوض می‌کنم و کمتر هم نمی‌دهم.

یانک اصلا جواب نداد.

بچه ولگرد مشتاقانه پیشنهاد کرد :

- خوب، شش تا !

و وقتی دید پیشنهادش با شکست روبرو شده لب‌هایش لرزید و صورتش درهم رفت؛ نزدیک بود زیرگریه بزند .
یانک گفت :

- آبخوره نگیر! هیچ وقت گریه نکن. یک وقتی این کارها فایده داشت ، اما حالا دیگر بی فایده است .

بعد یک سیبزمینی به طرف ژنده پوش کوچک انداخت که آن را در هوا قاپید. دومی را هم انداخت و گفت :

- باید یک چاقو برمی‌داشتی و روی من می‌پریدی. این روزها باید این جور کرد. آن وقت تمام سیبزمینی‌ها مال تو می‌شد.

بچه ولگرد گفت :

- من چاقو ندارم .

یانک مغرورانه، به او اطمینان داد:

- به هر حال حریف من که نمی‌شدی. برای این که من حواسم جمع بود و می‌دانستم که تو آنجایی. آدم در جنگل این چیزها را خوب یاد می‌گیرد .

پسرك داشت سیبزمینی خود را می‌خورد. پیش از خوردن آن را می‌مکید، می‌لیسید و ذره ذره گاز می‌زد. سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است، خوردن را به درازا بکشاند. اول با ناخن سیبزمینی را پوست می‌کند، و وقتی آن را فرو می‌داد ، تازه نوبت بلعیدن پوستش می‌شد. بعد از آن که از کار سیبزمینی فارغ شد، از یانک پرسید :

– تو از جنگل می آیی ؟

یانک چیزی نگفت.

پسرك ولگرد دنبال چیزی می گشت که با آن توجه یانک را به خود جلب کند و در حالی که پنجه های پایش را بی پروا به پیاده رو می-
کوبید، گفت :

– بابام معلم مدرسه بود.

یانک گفت :

– پدر من دکتر بود .

پسرك ولگرد گفت :

– بابام يك آلمانی را کشت.

بعد باغرو در دنبال حرفش را گرفت :

– آنها دارش زدند.

و با اطمینان منتظر تأثیر افشاء این راز ماند .

یانک با خونسردی گفت:

– ای کلک! این جور حقه ها فقط به دردگدایی از دخترانی می-
خورد که از کلیسا در می آیند . با این حقه بازی ها نمی توانی مرا

رنگ کنی !

بچه ولگرد باوقار و اطمینان قسم خورد :

– به خدا دارش زدند. جلو تئاتر بزرگ . گذاشتند جسدش دو

روز همان جا بماند. از هر کسی بررسی به ات می گوید. فقط کافی است

ازشان بررسی. تمام دوستانم را برای دیدنش خبر کردم . ننه ام دیوانه

شد و بردنش تیمارستان. بابای ترا که دار نزدند، نه؟

بعد، به عجله، درحالی که سعی می کرد هر حقه ای را که در چپته

دارد، برای موفق شدن به کار بگیرد، از یانک خواست:

– يك سیب زمینی دیگر هم به من بده. خواهش می کنم!

یانک با احساس برتری کامل ، گفت :

- پدر من آلمانی‌ها را صدتا صدتا کشته. آن قدر احمق نیست
که مثل پدرت خودش را گیر بیاندازد.

بعد شانه‌ها را بالا انداخت و بی حرفش را گرفت :

- کاش هر کسی را که به دار می زنند، یک آلمانی را کشته باشد!

پسر و لگردد که با احترام به او نگاه می کرد، پرسید :

- حالا بابات کجاست ؟

- دارد با آلمانی‌ها می جنگد .

- خوب، کجا ؟

- همه جا. در جنگل... و تمام کشور.

- افسر است ؟

- آره ، ژنرال است . فرمانده همه پارتیزان‌هاست . اسم

خودش را گذاشته نایتمنگل . آلمانی‌ها هم ، برای سرش جایزه تعیین
کرده اند .

پسرک ، با احترام ، گفت :

- آره، آره. من هم اسمش را شنیدم.

یانک گفت :

- من هم به اش کمک می کنم.

آن وقت، از دروغ‌هایی که به هم بافته بود ، شرمگین شد و به

فکر فرورفت . حالا پدرش کجا بود؟ چطور می توانست اینهمه بی خیال

از او حرف بزند؟ درحالی که با این افکار دست به گریبان بود، آخرین

سیمبزمینی را از جیب در آورد و به طرف پسرک انداخت . پسر و لگردد،

آنرا در هوا قاپید و در جیب گذاشت و گفت :

- می برم برای زنم .

- تو زن داری؟

پسرك بادی به غنغب انداخت و گفت:

— آره. برای من کار می کند. راستش را بخواهی، برای عده زیادی کار می کند— مانیک زاگورسکی^۱، یوزیک مکا^۲، زیبیچ کورزاوا^۳، و البته من — اما مرا بیشتر از همه دوست دارد. دختر خوبی است. سربازهای آلمانی، گاهیگاهی به اش کنسرو می دهند. او هم همه را به خانه می آورد. گاهی وقت ها، پول هم به اش می دهند؛ آنها را هم به ما می دهد.

بعد تفری انداخت.

— ... زندگی ما، پر بدك نیست. شکایتی نداریم. بیشتر از همه چی، توتون حرام می کنیم.
— خیلی ها مثل شما هستند؟

— آره، آره. دسته های زیادی هستند. مثلاً من، با دسته زیبیچ کورزاوا هستم. او بزرگ است؛ يك نابغه حقیقی است. همه از حساب می برند و او رئیس کل همه دخترهاست. آدم پردل و جرأتی است! دیروز، سه گونی غذا با خودش آورد. سرنیم ساعت به سه تا زن خانه دار حمله کرده بود؛ همه اش هم به تنهایی! قدش، تقریباً به اندازه توست. ومدت زیادی است که عاشق است، عاشق بدمستی! يك روز يك بچه ننه یهودی را در يك جهنم دره ای پیدا کرد که ویولن می زد. می دانی، از آنها که به اشان می گویند: «ووندر کیند^۴». پدر و مادرش کشته شده یا تبعید و همچنین چیزهایی شده بودند. زیبیچ او را پیش ما آورد و هر وقت هوس می کرد، به اش می گفت ویولن بزند و ما هم به آهنگش برقصیم. من اصلاً از آن بچه ننه خوشم نمی آید. جهود

1. Maniek Zagorski 2. Joziek Meka 3. Zbych Kurzawa

۴. Wunderkind در اصل آلمانی است که در زبان انگلیسی هم به همین شکل به کار برده می شود. به معنای بچه با استعداد و خارق العاده، عجوبه و جزاینها.

کثیفی است.

به زمین تف کرد .

... من از جهودها خوشم نمی آید . اما او را برای این نگاهداشته‌ایم که در خیابان‌ها زر زر ویولنش را بلند کند و ما هم گدایی کنیم . مضحك است، نه؟ يك روز زبیچ سر قوز افتاد . خیال می کرد که کف خوابگاه ما کثیف است؛ و می دانی چکار کرد ؟

... نه .

«ووندر کیند» را چسبید و مجبورش کرد کف حیاط را از این دیوار تا آن دیوار بلیسد . این زبیچ لا کردار هم گاهی شیطان به جلدش می رود که همچین فکراهایی می کند!
یانک گفت :

... آره، شیطان به جلدش می رود !

... یارو می گوید اسمش مونیک^۵ است، یا همچین چیزهایی . اما همه «ووندر کیند» صدایش می زنند... آهای «ووندر کیند»، برو يك خرده هیزم بیار! ویولن بزنی؛ برقص، بخوان؛ چهار دست و پا راه برو! ... هر کاری که ازش بخواهی، برایت می کند. خیلی خنده دار است!

یانک از لای دندان گفت:

... آره، خیلی مضحك است. می شود بینمش؟

پسر ولگرد گفت:

... چرا که نشود؟ به شرطی که باز هم سیب زمینی داشته باشی .

... حالا سیب زمینی ندارم . ولی می توانم يك وقت دیگر يك

کیسه برایت بیارم .

دهان و لگردد از تعجب باز ماند و گلویش خشک شد. من من کنان گفتم:

- يك گونی؟ جدآ؟

- شاید. اگر باهم به توافق برسیم.

پسر و لگردد گفت:

- بامن بیا.

هر دو به راه افتادند. پسرک در راه به او گفت:

- همه مرا پستکا^۶ صدا می زنند. راستی، اسم تو چیه؟

- یان توارد و فسکی.

از خیابان پوهولانکا به سمت خیابان زاولنا رفتند و بعد به چپ

پیچیدند.

پستکا گفت:

- بفرما، رسیدیم.

ساختمانی که داخلش شدند، احتمالاً زمانی کارخانه بود. بعضی از دیوارها به کلی فرو ریخته بود. تنها سربخاری، در وسط حیاط، دست نخورده باقی مانده بود.

پستکا گفت:

- هیچ کس جرأت نمی کند به اینجا بیاید، چون جای خطرناکی است! می گویند ممکن است دیوارها روی سر آدم بریزد. ولی ما که به تخممان نیست!

بعد، راه را به یانک نشان داد. از پلکان مخروطی که تازیر زمین پوشیده از آشغال و کثافت بود، پایین رفتند. جای خیلی تاریکی بود و پایشان مرتب به سنگ و آجر و چوب می خورد. بوی پوسیدگی همراه با بوی تند و زننده^۷ مستراح، در همه جا پیچیده بود. صدای

6. Pestka

ویولنی را شنیدند، و همراه آن آوازی را که به لهجه غلیظ یهودی
می خواند:

Siedziała na debie
I dlubala w zebie
A ludziśka glupie
Mysleli że^y...

دختره رفته بالا،
روی درخت افسرا .
بعدش، حواسو جهم کرد،
فکر ای بیش و کم کرد...

صدای ویولن یکهو قطع شد و از هر طرف فریادهای پراشتیاق
و هیجانزده بلند شد که:

- بازهم! بازهم بخوان! تی تینا^۱ را بخوان!
ولوله ای شده بود؛ و صداهای درهم و برهم که بعضشان هم
جیغ تیز و گوشخراش دخترها بود به گوش رسید که فریاد می زدند:
- تی تینا را بخوان! تی تینا را می خواهیم! ...
ویولن دوباره به صدا درآمد و صدایی بچگانه همراهش خواند:

Tytyna była chora
I poszła do doctora
A doctor jej Powiedział
Że na niej chłopiec siedział!

۷. این شعر و اشعار بعدی این فصل به زبان لهستانی است و نویسنده ضمن ترجمه
به انگلیسی، آن را به همین شکل در کتاب آورده. ترجمه اش همان است که
در زیر هر بند آمده.

8. Tytyna

تی تینا مرض گرفتش،
زود، پیش دکتر رفتش.
دکتر گفتش؛ ای بلا!
چیکار کردی؟ ناقلا!
کار، کار یک پسره س!
همون که نره خره س!

پستکا، با زیر کی گفت:

- زیبیچ کورزاوا کیفش کوک است.

پاره آجر و سنگ و کلوخ، نصف بیشتر زیر زمین را اشغال کرده بود. یک قسمت از سقف، فروریخته بود. در طرف دیگر، آتشی روشن بود و عده‌ای دختر و پسر، روی گونی و جعبه و لحاف‌های ژنده پاره، نشسته بودند. سن هیچ کدامشان بیشتر از پانزده سال نبود. پستکا، با قیافه‌ای که احترام عمیقی در آن موج می‌زد، پسرکی را نشان داد و گفت:

- این هم زیبیچ کورزاوا.

پسرک صورتی مثل مسلول‌ها داشت، بایک مشت موی ظریف و قشنگ. پره‌های بینی‌اش چنان گشاد بود که انگار هوای کافی به آن نمی‌رسد. سینۀ تکیده و شانیه‌های باریکی داشت. چشم‌هایش به طرز شرارت‌باری در حدقه می‌چرخید و دو رج دندان محکم داشت.

- باز هم بخوان «ووندر کیند»! تی تینا را بخوان!

پسرکی دوازده ساله، در میان خیل جوانان ایستاده بود. صورت زشتی داشت. موهای قرمز، لب‌ها و بینی کلفت و درشت، و چشمانی بی‌مژه، زیر ابروهای قرمز. ویولنی را محکم زیر چانه گرفته بود. دهانش تکان خورد و همراه نوای ویولن شروع به خواندن کرد:

Leżala Pod kaktusem
Jebala sie z hindusem...

تی تینا خوا بید لب جو
مرضو دادش به هندو...

یکی از دخترها فریاد زد:

– «ووندر کیند»، چه کارهایی ازت برمی آید؟

پسرك فوراً جواب داد:

– می خوانم، ویولن می زنم؛ می رقصم و کف زمین را می لیسیم.

و به خواندن ادامه داد:

Leżala Pod cyprysem,
Jebala sie z tygrysem...

تی تینا خوا بید لب آب،
مرضو دادش به مهتاب...

پستکا جلو رفت و یانک را معرفی کرد. زیبیچ کورزاوا، نگاه ناخوشایندی به او انداخت. پیدا بود که از پسرانی که از خودش قوی تر باشند نفرت دارد و می ترسد. پستکا درگوشش چیزهایی زمزمه کرد.

زیبیچ از یانک پرسید:

– عوض يك گونی سیب زمینی، چه می خواهی؟

– بعد در باره اش صحبت می کنیم.

– اگر مرا می گویی، به تخم هم نیست! خورد و خوراکم

می رسد. فقط برای دیگران است که...

بعد رو به «ووندر کیند» گرداند و گفت:

– درت را بگذار برو آب گرم کن!

پسرك، یکهو، پشت يك کپه پاره آجر، ناپدید شد.

یانک پرسید:

- ممکن است باش حرف بزئم؟

زبیچ کورزاوا به او خیره شد.

- برای همین اینجا آمدی، نه؟

- آره.

- خیلی خوب، باش حرف بزئ. کی اهمیت می‌دهد؟

یانک پسرک را پیدا کرد. روی کنده‌هایی که دود می‌کرد، خم شده بود و داشت آب را جوش می‌آورد. از چشمانش، آرام آرام، اشک می‌ریخت.

- اسمت چیه؟

پسرک از جا پرید و صورت ترسخورده‌اش را به طرف یانک گرداند. در جواب، با سرعت یکنواخت ماشینی که به خوبی روغن خورده باشد، تکرار کرد:

- «ووندر کیند»، «ووندر کیند»؛ می‌خوانم، ویولن می‌زنم،

می‌رقصم و کف زمین را می‌لیسم. کتکت زنن!

- کتکت نمی‌زنم! اگر برایم ویولن بزئی، دیگر هیچ کس

کتکت نخواهد زد.

«ووندر کیند» بانگ‌های نامطمئن به او چشم دوخت. ویولنش

به دیوار تکیه داشت. یانک به طرف آن دست دراز کرد.

بچه‌ننه، داد زد:

- به‌اش دست زنن! اگر دست بزئی، زبیچ کورزاوا اکلوات را

می‌کند.

- ترس. نمی‌شکنمش. و از زبیچ کورزاوا هم نمی‌ترسم.

- دروغ می‌گویی. همه ازش می‌ترسند.

- برایم ویولن می‌زنی؟ آره یا نه؟

پسرک به دقت، او را برانداز کرد.

- موسیقی دوست داری؟

- البته که دارم.

- پس حتماً کنتم نمی‌زنی. هیچ کس نیست که موسیقی را

دوست داشته باشد و مرا هم کتک بزند. به هیچ کس که نمی‌گویی، نه؟

- نه، به هیچ کس.

- خوب، پس گوش بده...

ویولنش را برداشت. پسرک یهودی، بالباس‌های ژنده و کثیف،

در زیرزمین بدبو برپا ایستاده بود؛ پسرکی که پدر و مادرش در گتوی^۹

ویرانه در راه استقرار خدایی تازه برای جهان و بشریت قربانی شده

بودند. پسرک نوای ویولن را سرداد. صورتش دیگر زشت نبود.

اندام بی‌قواره‌اش دیگر مضحک جلوه نمی‌کرد؛ و آرشه در دست‌های

لاغر و باریکش مانند عصای سحر آمیز شده بود. سر را به شیوهٔ

فاتحان به عقب انداخته و لب‌هایش به لبخندی از هم باز شده بود و

همچنان ویولن می‌نواخت...

هرج و مرج و آشوب از جهان رخت بر بسته بود. جهان حدود

و ثغور دقیقی یافته بود و هماهنگی کاملی داشت. در آغاز، نفرت و یأس

پژمرد و ناپدید شد، و با نخستین نوها، گرسنگی، حقارت، و زشتی

پا به گریز نهاد - مانند نطفهٔ تیرگی و ظلمت که با نخستین طلوع نور

و روشنایی نابود می‌شود و می‌میرد. گرمای عشق، در همهٔ قلب‌ها،

شعله‌ور شد. همهٔ آغوش‌ها گشوده شد و تمام قلب‌ها با ضربان واحدی

تپیدن گرفت.

پسرک یکدفعه از ویولن زدن ایستاد و نگاه پیروزمندانهای بی‌انک

انداخت.

۹. Ghetto محلهٔ خاص یهودیان در شهرهای لهستان و دیگر کشورها.

یانک زمزمه کرد:

— ادامه بده.

پسرك دوباره به نواختن پرداخت. ناگهان یانک به وحشت افتاد. اولین بار بود که، بی مقدمه، از مرگ ترسید. کافی است يك گلوله آلمانی، سرما و گرسنگی یا اسارت نصیبش شود؛ آنگاه دیگر او از روی زمین محو خواهد شد؛ پیش از آن که زیبایی های بیشماری را که عصارهٔ جسم و جان بشر در پیکار با موانع بی پایان، در جدال با نفرت و حقارت، و در مبارزه با کشتار و ستم است، دریابد؛ تمام آن زیبایی های شگفت آوری که بر فراز انسان، بر فراز سرنوشتهش، و بر فراز مرگش همچنان می درخشد؛ آن زیبایی هایی که مانند رشته ای از نور، از خلال قرون و اعصار، می تراود و جان را می آکند؛ آن زیبایی هایی که نسل بشر، تار به تار و پود به پود، تنیده و محفوظ داشته، و به نقد جان، و اشک و آه جسم و روح خویش به دفاع از آن برخاسته است؛ و در برابر خشم و غضب یا دوری و بی اعتنایی ملکوت آسمان، با خلق زیبایی هایی که هزاران سال دوام خواهد داشت، به مبارزه طلبی بی امان و بی رحمانهٔ مرگ، پاسخ شایانی داده است.

پسرك رشتهٔ افکارش را پاره کرد و به تلخی گفت:

— با اینهمه، آنها کتکم می زنند، و وادارم می کنند با زبان کف زمین را بلیسم.

یانک زمزمه کنان پرسید:

— اسمت چیه؟

پسرك گفت:

— مونیک اشترن^{۱۰}. پدرم همیشه می گفت که من موسیقی دان بزرگی می شوم؛ مثل یاشاهایفتز^{۱۱} یا یهودی منوهین^{۱۲}. اما پدرم حالا مرده، و

10. Moniek Stern

۱۱ و ۱۲. Jacsha Heifetz. Yehudi Menuhin. دوتن از موسیقی دانان بنام معاصر یهودی که دومی شهرت بین المللی دارد و به ایران هم سفر کرده است.

آنها کتکم می زنند.

- دوست داری همراه من بیایی؟

- کجا؟

- به جنگل، پیش پارتیزان‌ها.

- به هر جهنم دره‌ای می آیم، به شرطی که از اینجا دور باشم.

اما آنها نمی گذارند. من جهودشان هستم، سپر بلایشان. بدون من پاك
دمغ می شوند، چون دیگر کسی را ندارند که آزارش بدهند.

یانك، از لای دندان‌هایش، گفت:

- خواهیم دید.

یکی فریاد زد:

- خوب، پس این آب کوفتی چه شد؟ «ووندر کیند»، برپا!

صدای زیبچ کورزاوا بود. زیبچ از لابلای چین‌های دور

چشمانش، چپ‌چپ، به یانك نگاه می کرد.

- شما دو تا، آنجا دارید چکار می کنید؟

یانك گفت:

- يك کیسه سیب زمینی به تان می دهم.

- دو گونی. من دیدم که از ویولن کیفور می شوی، پسرم!

- یا يك کیسه با حرفش را هم نزنیم.

دو پسر، مدتی به هم خیره شدند...

معامله روز بعد انجام شد. پشت زمین ورزش آنتوکل. زیبچ-

کورزاوا و پشت سرش پستکا، درست به موقع رسیدند. موسیقی دان

کوچك، بافاصله‌ای نسبتاً زیاد، پشت سرشان، شلان شلان، می آمد.

زیبچ داد زد:

- بیا اینجا، «ووندر کیند»!

پسرك، افتان و خيزان به آنها رسيد.
 - بفرما ، اين هم آقاي موسيقي دانت ! صحيح و سالم ، با
 ويولنش!... پستكا، تو بايد گوني را بباري!
 پستكا كلاهش را جابه جا كرد و گوشش را خاراند.
 - همه راه را؟
 زمبيچ با تكيه خاصي روي كلمات گفت:
 - طبيعي است ! بجنب!
 پستكا آهي كشيد ، به كف دستش تف كرد و كيسه را روي
 شانه هابيش انداخت...

همين كه اولين درخت كاج ، سرراه پربرفشان پيدا شد ، يانك
 پرسيد:

- از جنگل خوشت مي آيد؟
 مونيك ، وحشترده گفت:
 - نمي دانم.

- نترس . ديگر كسي كتكت نمي زند . هر چه فكر مي كني ، بگو .
 اما مونيك جنگل را دوست نداشت . چيزي نگذشت تا دريابد
 طبيعت هم مي تواند مانند انسان بي رحم باشد . مدت مديدي بود كه
 زمين تبارش را درهم شكسته و نابود کرده بود؛ از اين رو، بر خوردش
 با جنگل يخبندان بسيار سخت و خشن بود . از همان شب نخست ، پسرك
 به شكل گلوله اي زنده در آمد كه از بينوايي مي لرزيد و فقط بدان خاطر
 زنده بود كه اشك بريزد . مونيك ترس خورده و محنت زده ، مدام غصه
 دست هاي باد کرده اش را مي خورد ، و غم انگشت هايي را كه از اطاعتش
 سر بازمي زدند . دست هابيش را تا آنجا كه مي توانست ، به آتش نزديك

می کرد. اما آتش که همیشه روشن نبود.

دایم می نالید و می گفت:

— خدایا! انگشت هایم از دست رفتند.

بعد، ویولن را برمی داشت و برای این که خون در رگ های دستش

جاری شود، می نواخت.

ساعت ها، در برف و زیر ستارگان، می ایستاد و ویولن می زد. هنگامی که مردان در خواب بودند، او سرگشته در جنگل پُرسه می زد و نوای ویولنش، شکوه آمیز و مصیبت بار، در دهلیزهای هزار توی درختان کاج، طنین انداز می شد. یانک، هرگز از شنیدنش خسته و سیر نمی شد. مانند دزدی که با تنگی وقت رو بروست و در پر کردن جیبش شتاب دارد، حریص و بی رحم بود؛ بی آن که دریابد پسرک در برف و سرما نیروی خود را به تحلیل می برد. بیشتر وقت ها برایش خاکستر داغ یا منقلی پراز زغال گذاخته می آورد. اما این کار را از راه ترحم نمی کرد، بلکه می ترسید نکند فردای آن روز کیفیت موسیقی زیبایش افت کند.

استقبالی که پارتیزان ها از مونیك کردند، خیلی سرد بود. کریلنکو، یهودی کوچک را سر تا پا برانداز کرد، روبه یانکل گرداند و به ریشخند، به لهجه یدیش^{۱۳} به او گفت:

— Mazeltov!^{۱۴}

پس از آن، طوری رفتار می کرد که انگار مونیك وجود ندارد و همیشه دقت می کرد که سر راهش سبز نشود. وقتی پسرک ویولن

۱۳. Yiddish مخلوطی از زبان عبری با زبان های محلی هر ناحیه؛ به ویژه لهستانی، و آلمانی و روسی.

۱۴. معادل فارسی این لغت را نیافته ام. همان طور که از متن برمی آید، به تسامح چیزی است در ردیف فلک زده! دست و پا چلفتی و جز اینها...

می زد، کرپلنکو وانمود می کرد حواسش جای دیگریست وانگشت به بینی می کرد و آن را می کاوید. اما يك شب يانك، در کمال تعجب، او را دید که پشت درختی قایم شده و با دهان باز به صدای ویولن یهودی کوچك که آهنگی از موتسارت می نواخت گوش می دهد.

وقتی غافلگیر شد، تنه پته کمان گفت:

— پاشدم که بشاشم.

— من که چیزی نگفتم!

از کرپلنکو که بگذریم، یانکل کو کیر، حسابی مونیك رابه سین و جیم کشید. اسمش چیست؟ شغل پدرش چه بود؟ نام خانوادگی مادرش چه بود؟ حرفه پدر بزرگش چه بود؟ اصلا با اشترن های دامپزشك اهل سوی شیانی هیچ خویشاوندی ندارد؟ نه؟ حالا که هیچ نسبتی با آنها ندارد، پس شاید قوم و خویش اشترن های کتاب فروش اهل مولودچنو باشد یا اشترن های پوست فروش ویلنو که در خیابان نیمیکا مغازه دارند؛ بین مغازه سیوما کاپلوژنیک و مغازه یا کوف زیلبرك وایت^{۱۵}؟ نه؟ قوم و خویش هیچ يك از این اشترن ها نیست؟ هوم... م... م... عجیب است، خیلی عجیب است! پس با کدام اشترن ها نسبت دارد؟ اشترن های کوفنو^{۱۶}؟ دارد از تعجب شاخ در می آورد! او - یانکل - پیش از جنگ، زیاد در کوفنو بوده، ولی در آنجا اشترن سراغ ندارد. اما یکی از سیفر بلات هارا می شناسد. یاشاسیفر بلات^{۱۷} شیمی دان. مونیك او را نمی شناسد؟ نه؟ اصلا؟ هوم... م... م... خوب؛ آلمانی ها پدر و مادرش را کی کشته اند؟ يك سال قبل؟ هوم... م... م... خوب، ممکن است. این روزها، خیلی ها را می کشند.

ماشورکا، بانزجار، گفت:

15. Yakow Zylberkweit

16. Kovno

17. Yacha Cyferblat

- ولش کن، بابا!

بعد به طرف مونیك رفت و از او پرسید:

- به خدا اعتقاد داری؟

مونیك جواب نداد، اما ویولنش را به دست گرفت. مدت زیادی

با چشمان بسته ویولن زد؛ و وقتی از زدن ایستاد، ماشورکا گفت:

- تو پسر خوبی هستی، می‌دانی؟

با اینهمه، مونیك خیلی در جنگل نماند. بیهوده دست‌هایش را

در کهنه می‌پیچید و بالای ضعیف‌ترین شعله‌ها می‌گرفت تا گرم شود.

انگشت‌هایش روزبه روز کمرخت‌تر و بی‌حس‌تر می‌شد. نواهایی که از ویولن بیرون می‌کشید، دیگر آن لطف و صفای سابق را نداشت و

گاهی يك نوا به غزی غزی کشیده تبدیل می‌شد. مونیك ویولن را روی

زانو می‌گذاشت و اشک‌هایش سرازیر می‌شد. صورتش از شدت اندوه،

از شکل می‌افتاد و زشت‌تر از پیش می‌شد.

حق‌کنان، تکرار می‌کرد:

- خدایا! انگشت‌هایم از دست رفتند. انگشت‌هایم...

نزدیک‌های کریسمس سرما خورد. چند روز در مخفیگاه

پارتیزان‌ها خوابید. مثل حیوانی کوچک و لرزان و دل‌افسرده در

گوشه‌ای گلوله‌شده بود. هذیان می‌گفت و کلمات عجیبی به لهجهٔ یدیش

ادا می‌کرد که فقط یانکل می‌فهمید و آنها را باغم و غصهٔ فراوان برای

یانکل ترجمه می‌کرد.

«پدر و مادرش را صدا می‌زند.»

یا

«دعا می‌خواند.»

يك شب، وقتی چند ساعت از خواب پارتیزان‌ها گذشته بود،

پسرک به هوش آمد. چند کلمه‌ای بریده‌بریده گفت و یانکل فهمید.

- ویولنش را می‌خواهد.

پسرك، ویولن را به چنگك گرفت. آرشه را به دست گرفت، اما نیرویش یازی نکرد. ویولن را بلند کرد، به سینه‌اش چسباند و چانه‌اش را به آن فشرد. لبانش روی سیم‌های خاموش قرار گرفت و در همان حال، ویولن در بغل، مرد.

در نیمهٔ دوم دسامبر، این خبر در جنگل دهان بدهان می‌گشت که اجتماع همهٔ پارتیزان‌های ارتش «سبز» ناحیهٔ ویلی‌کا، در نیمهٔ شب سال نو برقرار می‌شود. ماشورکا از مخفیگاه‌های به‌مخفیگاه دیگر می‌رفت و با انگلستان کلفتش، جایی را که بایستی در آن جمع شوند، روی نقشه‌ای که ناشیانه کشیده شده بود، به‌همه نشان می‌داد. همچنین بی‌درنگ، این خبر شایع شد که پارتیزان نایتینگل می‌خواهد در این اجتماع حاضر شود و افرادش را انتخاب کند.

پارتیزان‌ها از لانه‌های خود در دل خاک درآمدند و مانند سایه در اعماق جنگل خاموش و پوشیده از برف به‌راه افتادند. سرما گزنده و خشک بود؛ هوا آرام بود؛ هیچ‌بادی هزاران بادبان سفید را که حول هر درختی گسترده بود، به‌اهتزاز در نمی‌آورد؛ و هر ذره یخی که سطح زمین یخبندان را پوشانده بود، نور ماه و ستارگان را بازتابه، در دل شب سوسو می‌زد.

از شمال ، پارتیزان اوله‌سیا^۱ و پدربوراک^۲ آمدند . پارتیزان اوله‌سیا قبلاً آموزگار بود . بیش از بیست آلمانی را با اسلحه سرد کشته بود و به جز یانکل، در استفاده از کارد و شمشیر خون زدن در سکوت کامل به نگهبانان دشمن، لنگه نداشت. پدر بوراک، قاضی‌عسکرپادگان معروف دریای بالتیک بود که دو هفته پس از خاموش شدن آخرین توپ‌های لهستانی در جبهه ، هنوز به جنگ ادامه می‌داد . مردی بود چهارشانه ، با آرواره‌های محکم و بازوهای قوی که می‌توانست نارنجک را در کلاهی بگذارد و تا چهل و پنج متری پرتاب کند.

از جانب شرق ، کودلای^۳ آمد . شیمی‌دانی که تا دستش می‌رسید ، آب آشامیدنی ، غذا و حتی هوایی را که مهاجمین نفس می‌کشیدند ، مسموم می‌کرد . او بود که برای اولین بار به وسیله قرص‌هایی که از سربخاری مرکز فرماندهی گشتاپو در ویلنو، به درون انداخت ، اتاق را پر از گاز سیانید^۴ کرد و در نتیجه هانس سلدای^۵ بدنام و دوازده نفر دیگر را حین انجام وظیفه کشت.

از غرب، پوسیاتا - کشتی‌گیر سابق سیرک - آمد. پوسیاتا در رینگگ به شرارت و حيله‌گری معروف ، و رقیب اشته‌کر^۶ و پینه‌کی^۷، قهرمانان مشهور لهستانی بود. مدت‌های مدیدی بود که استاد ضرب‌های شیطانی ، غافلگیرکننده و پراز دوز و کلک شناخته شده بود و اکنون در رینگگ دیگری، آوازه شهرتش از آن فراتر رفته بود.

از سمت جنوب، گروه چرو که حالا کریلنکو فرماندهش بود، و گروه‌های دوبرانسکی و میشایکو^۸ از راه رسیدند . پارتیزان‌های

-
- | | | |
|------------|-----------------|-------------|
| 1. Olesia | 2. Father Burak | 3. Kudlai |
| 4. Cyanide | 5. Hans Selda | 6. Sztekker |
| 7. Pinecki | 8. Michajko | |

دیگری هم از پیر و جوان، معروف و گمنام، بودند که برای اولین بار یکدیگر را می‌دیدند.

برخی از پارتیزان‌ها با اسکی آمدند، عده‌ای کفش برفی به پا کرده بودند؛ و سایرین از روی برف‌های عمیق و کم‌عمق، پای پیاده، به هر جان‌کنندگی بود، خود را به آنجا رساندند. آنان از ده‌ها کیلومتر دورتر، از گوشه و زوایای جنگل ویلی‌کا در آنجا جمع شدند. در پیرامونشان بازوان گشوده و سپید درختان - پرازخوشه‌های ستارگان - در برابر سایه‌روشن آسمان، ردیف شده بود. چنین می‌نمود که گویی در دل شب خاموش، سراسر جنگل ناگهان به حرکت درمی‌آید و لبریز از بار هدایای درخشانش، به جانب منزلگاه دوردستی می‌راند. به محل ملاقات که رسیدند، نوری ضعیف و پراکنده دیده شد. یانک حیرت‌زده فکر می‌کرد که کدام ستاره یا سیاره تازه، اینهمه نزدیک به زمین است؛ اما کمی که نزدیک‌تر شدند، در انبوه جنگل، درخت کاجی را دید که هزاران شمع به شاخه‌های آن آویخته بودند. بعد، حدود صد پارتیزان را دید که دایره وار، خاموش و ساکت، گرد آن درخت سرزنده و شاداب کریسمس حلقه زده‌اند.

هوا همچنان آرام بود. بسیار آرام و مساعد. چنان که شعله کوتاه و ضعیف شمع‌ها، بی کمترین لرزشی، به سوی آسمان پر جلال شب برمی‌خاست. ناگهان قارقار صدها کلاغ و کشرک که از خواب شبانه بیدار شده بودند و خبر سپیده‌دمی را که انسان با دست‌های خود ایجاد کرده بود در سراسر جنگل می‌پراکنده‌اند، سکوت شب را درهم شکست.

چشمان یانک با کنجکاوی و اشتیاق چهره مردانی را که گرد آتش حلقه زده بودند، می‌کاوید و حیران بود که کدام یک از آنها پارتیزان نایتینگل است؛ زیرا اطمینان داشت که قهرمانش در بین آنان است.

مشکل می‌شد حدس زد که چه کسی پارتیزان نایتینگل است و در واقع هم هر يك از آنها می‌توانست باشد. مثلاً می‌توانست پدر بوراک باشد، که با آن قامت کوتاه چهارشانه، در حالی که يك راج نارنجك دور کمر بندش بسته بود و کفش برفی به پا داشت، آنجا ایستاده بود؛ یا کودلای شیمی‌دان، با آن تبسم شیطانی که هرگز از لبانش معو نمی‌شد، و با آن عزم پولادین به قصد دستیابی به همهٔ گلبول‌های خون مهاجمین. شاید هم پوسیاتای کشتی‌گیر باشد، مردی آنهمه حيله‌گر که طی دو سال جنگ چریکی حتی يك نفر تلفات نداده بود؛ یا دو برانسکی، که در عین جوانی ورعنایی، سر برهنه و کت سیاه چرمی به تن، در آنجا ایستاده بود؟ کسی چه می‌داند؟ شاید هم اوله‌سیای آموزگار باشد که فقط يك کارد با خود دارد؛ یا یاره‌ما، که با آن کلاه خز نوک‌تیز، قیافه‌اش شبیه مغول‌ها شده است. یاره‌ما با هفت نفر از افراد خود دو شب با اسکی در راه بود تا به آنجا برسد. آدم ممکن بود افرادش را با آلمانی‌ها اشتباه کند، چون تمام لباس‌ها و وسایلشان را پس از کشتن افراد دشمن، از آنان به غنیمت گرفته بودند. حتی می‌توانست کرینکو باشد که در آن پوستین گشاد، چنان قوی‌هیکل و درشت‌اندام می‌نمود که مسلسل دستی در دستش مثل اسباب‌بازی بچه‌ها بود. یا شاید هم پارتیزان نایتینگل در همهٔ آنها بود.

در این که پارتیزان نایتینگل در آنجا حضور داشت، شکی نبود. چیزی در آن فضا، در چشم‌ها، در حالت چهره‌ها، در امید، در روان و در ضربان قلب یانک موج می‌زد که به همان درجه که به اسم خود یقین داشت، به حضور او هم اطمینان می‌یافت. در نظر یانک، آسمان درخشان‌تر از همیشه جلوه می‌کرد و چنان نورباران بود که یانک

هرگز در عمرش آن را چنین ندیده بود. شاید ستارگان نیز می دانستند. که آن شب پارتیزان نایتینگل در آنجاست.

پدر بوراک آنها را به نیایش دعوت کرد؛ و همه روی برف، دور درخت کریسمس زانو زدند و سرها را به زیر انداختند. کلاغ‌ها و کشکرک‌ها دوباره، رفته رفته آرام گرفتند و به خواب رفتند و طولی نکشید که جنگل غرق در سکوت شد. چنین می نمود که ستارگان به زمین نزدیکتر شده اند. یکبار دیگر زمزمه های انسانی، از سوی زمین، به آسمان برخاست.

پس از مراسم دعا، دو برانسکی، کاغذ به دست، قدم پیش گذاشت و اعلام کرد:

– از فرماندهی کل ما، پیامی برایتان دارم.

همه به پا خاستند و دو برانسکی چنین خواند:

«از فرماندهی کل، به پارتیزان‌های جنگل ویلی کا. به تاریخ

بیست و چهارم دسامبر ۱۹۴۲.

روس‌ها در جبهه ولگا مشغول پیشرویند؛ ارتش‌های آمریکا و انگلیس، در شمال آفریقا نیرو پیاده کرده‌اند و در ظرف

چند ماه آینده در اروپای غربی دست به حمله خواهند زد.

مبارزه و قهرمانی‌ها و روحیه پرغرور و با صلابت شما،

هم‌اکنون در بین مردم آزادیخواه جهان افسانه شده است،

و نامتان تا ابد در خاطرها زنده خواهد ماند.

به امید آن که کریسمس سال آینده همه شما را زنده و آزاد

بینیم؛ و بدان امید که دنیایی نو بر روی خرابه‌های جهان

کهنه برپا کنیم، دنیایی فارغ از کینه و انتقامجویی و ترس...

و به امید آن که قلب‌هایمان بلند نظری و بخشایش را فراگیرند.»

«امضاء: پارتیزان نایتینگل»

روز اول ژانویه، ماشورکا که از شهر برمی‌گشت، خبر خیلی مهمی با خود آورد: يك ستون کامیون از نوع اپل با تراکتورهایی که چرخ زنجیری دارند و مخصوص برف ساخته شده‌اند، بیست و چهار ساعت است که پشت قبرستان جنگل، درست آن طرف آنتوکل مستقر شده‌اند. از کامیون‌ها شدیداً حفاظت می‌شود. ماشورکا گزارش داد که هر کامیون يك نگهبان مسلح دارد؛ به علاوه، دو مسلسل سنگین هم، آماده‌شلیك، کار گذاشته‌اند.

برادران زبوروفسکی که باشامه تیزشان خطر قریب الوقوعی را حس کرده بودند، تمام شب را چون ارواحی که اجازه ورود به بهشت ندارند، دور کامیون‌ها پرسه زدند. باین حال اطلاعات کمی دستشان را گرفت. مردم آنتوکل چیزی نمی‌دانستند. جز این که نباید به کامیون‌ها نزدیک شوند. تنها نتیجه‌ای که برادران زبوروفسکی از سر و گوش آب دادن خود گرفتند، این بود که بار کامیون‌ها بایستی مواد منفجره یا بنزین باشد. چون سر بازان هیچ وقت نزدیک کامیون‌ها سیگار نمی‌کشیدند،

برعکس، هر وقت کسی می‌خواست سیگاری دود کند، به طرف دیگر جاده می‌رفت.

برادر بزرگ زبوروفسکی، آن شب اصلاً نخوابید. مدام باغیظ و خودخوری ناخن‌هایش را می‌جوید. صبح که شد، برگشت تا زوسیا را پیدا کند. دخترک، پیش پارتیزان‌ها آمده بود تا لباس‌هایشان را بشوید. - زوسیا!...

- چه خبر است؟

زوسیا، جز با یانک، با همه به لحنی خشن و پر خاشاک حرف می‌زد.

- من به کمکت احتیاج دارم.

زوسیا به او خیره شد و گفت:

- نه. نمی‌شود. دیگر تمام شد.

- گوش کن زوسیا! این خیلی مهم است.

- نه. دیگر نه. برای من که مهم نیست.

زبوروفسکی بزرگ‌شانه‌های زوسیا را به دست گرفت و تکانش داد.

- این دفعه دیگر، دفعه آخر است. قسم می‌خورم، زوسیا! آخرین

دفعه. تو که تا حالا صدبار از این کارها کردی.

- سابقاً نمی‌دانستم چه می‌کنم. هیچی حس نمی‌کردم. هیچ

اهمیتی برایم نداشت. از خودم هیچی مایه نمی‌گذاشتم. اما حالا...

بعد نگاه سرد و گزنده خود را به چشمان زبوروفسکی دوخت.

- ... حالا حس می‌کنم. هرگز نمی‌گذارم هیچ کس، جز یانک،

این کار را بامن بکند. وای، نه!

- باشد زوسیا، با هیچ کس جز یانک این احساس را نداشته باش.

زوسیا سرش را تکان داد و در حالی که دستش را تا آرنج در

آب داغ فرو کرده بود، سرگرم شستن رخت‌های چرک شد.

زبوروفسکی بزرگ می‌خواست بگوید: « به علاوه، کسی که جریان را به یانک نمی‌گوید.» اما به موقع جلو خود را گرفت. به خوبی می‌دانست که دلایلش زشت و بی پایه و منطقی غلط است و آنچه که تقاضای انجامش را دارد، قابل بخشش نیست. اما خشم و غضب کورش کرده بود. خشم و تحقیری بی‌انتهاست به همه کسانی که به جز جنگ، پروای دیگری دارند. این بود که غرش کنان گفت:

– احتمالاً آن کامیون‌ها پراز مواد منفجره‌اند. صدها تن مواد منفجره؛ می‌فهمی؟ فردا یا پس فردا آنها را به جبهه می‌فرستند. می‌فرستند به استالینگراد و...

تلاش کرد تا کلمات مناسبی پیدا کند.

– ... و آن وقت دیگر خیلی دیر است!

یکدفعه، دستی روی شانه‌اش احساس کرد. زوسیا با صدای زیر دخترانه‌اش، به نرمی گفت:

– باشد، می‌روم. خودم مایلم بروم. نگران نباش کازیک، این کار را می‌کنم.

بعد زد زیر گریه. زبوروفسکی بزرگ به او پشت کرد و فوراً در رفت. در حالی که صورت خود را لای دست‌ها مخفی کرده و دندان‌هایش به هم قفل شده بود، دوید تا خود را روی تشک کاهی بیندازد. خون به شقیقه‌هایش هجوم آورده بود، خون داغ شرم و خجالت. برادرش، روی تشک مجاور، مشغول پاک کردن تفنگ بود.

– چه شده، کازیک؟

– خفه شو! هیچی.

– دندان‌ت درد می‌کند؟

– به‌ات می‌گویم خفه‌شو، کره‌خرا!...

رنگش یکهو پرید، رو به برادرگرداند و گفت:
- گردنت را می‌شکنم. خفقان بگیر. آن زبان صاحب مرده‌ات
را ببند.

برادرش لحظه‌ای سکوت کرد، بعد به نرمی پرسید.
- پس بالاخره بازهم دختره را می‌فرستی برود؟
- آره من خو کم. می‌شنوی استه‌فک؟ من یک خوک کثیفم.
همین وبس.

- این قدر خودت را اذیت نکن بابا! یک خوک کمتر یا بیشتر در
این دنیا چه اهمیتی دارد؟

زوسیا بیش از دوساعت راه رفت. در وسط جاده راه می‌رفت
و از دور، روی برف سپید، چون مورچه سیاهی به نظر می‌رسید. از
دور، نگهبان را دید. سرباز، تفنگ را بین زانوهای گذاشته بود و برای
آن که خود را گرم کند، بامشت به سینه‌اش می‌کوفت. زوسیا، کامیون‌ها
را دید که پنجاه متر دورتر از جاده پارک کرده‌اند. جلو کامیون‌ها
مسلسل سنگینی کار گذاشته بودند و دو سرباز که صورتشان پشت کلاه
گوش خردار پنهان شده بود، در آنجا پاس می‌دادند.

نگهبان بادیدنش، ورزش را قطع کرد و تفنگ را به دست گرفت.

- هیچ کس حق عبور ندارد. بزن به چاک!

بعد به زبان لهستانی گفت:

- Wzbronione - Poszła , Poszła!^۲

زوسیا گفت:

- خودت را خسته نکن، عزیزم. من آلمانی بلدم.

۲. قدغن است. بروکنار، بروکنار!

بعد، باعشوه گری لبخند زد.

... تا حالا سه سال است که باسربازهای آلمانی هستم. برای

همین يك كمی آلمانی یاد گرفته‌ام!

سرباز، بنا کرد به خندیدن.

— معلوم است!

بعد، نخودی خندید. رو به طرف کامیون‌ها گرداند و داد زد:

— آهای برادران! خبرهای خوش دارم! يك كوچولو پیدا

کرده‌ام که می‌خواهد ما را گرم کند!

نگهبان دوم به طرفشان آمد. مرد میانه‌سال سیه چرده‌ای بود

که بینی‌اش از سرما یخ‌زده بود. زوسیا را از سرتا پا برانداز کرد و

بعد تفی به زمین انداخت.

— این دور و برها همه سفلیس گرفته‌اند.

سرباز اولی گفت:

— اما این که سالم و تمیز است. و خیلی هم جوان.

— هیچ فرقی نمی‌کند. من در بلژیک از يك حرامزاده پانزده‌ساله

سفلیس گرفتم و همین دیروز کولوشکه^۳ را يك هرزه چهارده‌ساله یا

در همین حدود، به بیمارستان فرستاد...

بعد رو به زوسیا کرد و گفت:

— تو ورقه بهداشتی داری؟

— آره.

— کجاست؟

زوسیا، ورقه را از جیبش بیرون کشید.

سرباز اولی، بی آن که نگاهی به ورقه بیاندازد، گفت:

— هیچ ایرادی ندارد.

سرباز میانه سال گفت:

– آره، هیچ وقت ظاهراً ایرادی ندارند. آن ورقه‌ای هم که در بلژیک دیدم، ایرادی نداشت. من شانس ندارم. در این کشورهای کثافت...

دوباره تف کرد.

– خب، آخرش چی. اگر سفلیس بگیری از جبهه برت می گردانند. من که تاهمین جا هم بسم است. عجله‌ای ندارم که زودتر بمیرم!
– کی دارد؟... خوب چقدر می‌خواهی که امشب پیش ما باشی؟
– پول نمی‌خواهم. این روزها نمی‌شود با آن چیزی خرید. اما اگر یک خرده کنسرو داشته باشید...

سرباز جوان بنا کرد به خندیدن.

– این کوچولو احمق نیست. دخترهایی مثل این دنبال غذا هر جا که بخواهی می‌آیند!
– ما یک قوطی کنسرو به‌اش می‌دهیم.

– خیلی کم است.

– به بچه‌ها هم می‌گوییم. آنها هم هر کدام یکی به‌ات می‌دهند.
– این شد یک چیزی!
سرباز میانه سال گفت:

– بهتر است به گروه‌بان هم بگوییم که اگر می‌خواهد، بیاید. کشته مرده این جور کارهاست، به‌علاوه، اگر او هم باشد، کسی جرأت نمی‌کند لومان بدهد.

– نمی‌خواهم بعد از گروه‌بان با دختره بخوابم. خیلی خطرناک است. در بلژیک...

سرباز میانه سال گفت:

– ما پیش از او نوبت می‌گیریم.

بعد به طرف زوسیا برگشت.

— برو آنجا پشت بوته‌ها منتظر بمان. نگهبانی ما، يك ساعت دیگر تمام می‌شود. می‌آییم آنجا و برت می‌داریم. بعد يك جای بی بین کامیون‌ها پیدا می‌کنیم. آنجا باد کمتر است.

— باشد. منتظر می‌مانم.

زوسیا انتظار کشید. روی تنهٔ درختی نشست و انتظار کشید. به حرف زبوروفسکی بزرگ فکر می‌کرد: «این، آخرین دفعه است.» اما باور نمی‌کرد. برای رنج و بدبختی پایانی نیست؛ و امید چیزی نیست جز يك دلخوشکنك تا آدم را تشویق کند که بدبختی‌های تازه را تحمل کند. همچنان انتظار کشید. وقت به کندی می‌گذشت. هوا سرد و گزنده بود، به سردی خود یخ. کلاغ‌ها، قارقار می‌کردند. آسمان گرفته و تیره بود. از خودش پرسید وقتی تنها چیزهایی که می‌خواهد، دوست داشتن و غذا خوردن و گرم شدن است، چرا اینهمه مشکل است که در صلح و آرامش زندگی کند، عشق بورزد، از گر سنگی نمیرد و از سرما هلاک نشود؟ آخر چرا؟

فکر می‌کرد دانستن جواب این سؤال بسیار مهم تر از آن چیزهایی است که دختران همسن و سالش در مدارس می‌آموزند: این که زمین گرد است، و می‌چرخد، و یا این که چطور Chrzesczy Chrzaszcz w trzcinie را درست هجی کنیم.

زوسیا همچنان انتظار می‌کشید. به درختان نگاه کرد و به پوست خشک و خشن‌شان غبطه خورد. به مادرش فکر کرد و هراسان، دریافت که قیافه‌اش را فراموش کرده است. به يانك فکر کرد و صدای او در گوشش طنین انداخت: «دیگر جنگی وجود نخواهد داشت.» اما حالا می‌دانست که این حرف‌ها حقیقت ندارد؛ و این که انسان هرگز به خاطر يك هدف مقدس نمی‌جنگد، بلکه صرفاً دست به اسلحه می‌برد

تا انسان دیگری را بکشد؛ این که نیروی سرباز به خشم و تغییرش نیست، بلکه به بی‌اعتنایی‌اش است؛ و این که تنها نشانه‌های تمدن، همیشه ویرانی و نابودی بوده است و خواهد بود...

یکهو صدایی اورا ازجا پراند .

- اوهو، اینجاست.

سربازها اورا به‌دقت برانداز کردند .

- من اول آمدم.

- سفلیس؟ چه حرف‌ها؟ زخم ترجیح می‌دهد سفلیس بگیرم و

زنده برگردم، تا این که بمیرم و مدال صلیب آهنی به من بدهند.

- آها، دختره پربدک نیست.

- کی اهمیت می‌دهد؟

- بگذار اول من بروم . بیا این هم کنسروم . کنسرو گوشت

است . پشتش هم نوشته: «درجۀ يك!» درست همان چوری که هست.

- اما من دوقوطی کنسرو دارم و می‌خواهم دوبار باش بخوابم.

- آدم نباید وعده چیزی را بدهد که ازعهده‌اش برنمی‌آید!

- کجا می‌توانیم راحت باشیم؟

- بین کامیون‌ها.

- اما آنجا هم که برف است .

- همه‌جا برف هست . پس تو می‌خواهی تابهار صبر کنی؟

- آهای، مواظب باش! شوخی نمی‌کنم . جدی می‌گویم .

سرباز اولی گفت :

- با من بیا!

زوسیا دنبالش رفت . کامیون‌ها را مثل يك گله گوسفند، در بغل

هم و رو دررو پییده بودند . سرباز بالاپوش خود را درآورد و روی

زمین پهنش کرد .

- بیا ببینم! از تو خوشم آمده می‌دانی؟

- راست می‌گویی؟

- آره .

- پس می‌خواهی فردا هم بیایم؟

- آره . فردا هم بیا . پس فردا نه ؛ فردا . چون ما از اینجا

می‌رویم .

- پس فردا هم می‌توانم بیایم .

- پس فردا دیگر ما رفته‌ایم .

- صبح زود می‌آیم .

- نه . ما کله سحر از اینجا می‌رویم .

- طفلك عزيز من! طفلك بیچاره من! ...

زوسیا چشمانش را بست و سر را به عقب انداخت . کاش چیزی

حس نکنم! کاش هیچی حس نکنم! ... زمین یخ‌بسته زیرش را احساس

می‌کرد . ناخن‌ها و دست‌هایی را که او را می‌آزرد و می‌چلانند ، حس

می‌کرد . همان آزار و صدمه‌ای که تنها مردان محروم از عشق با تمام

کینه و بغض ، برای بر خورداری بیشتر از لذت هماغوشی به طرف

مقابل می‌رسانند . صدای کلاغ‌ها را شنید که قارقار می‌کردند ، پچ‌پچ

کلمات هرزه سربازان را هم شنید ، و صدای باد را هم ، که می‌وزید .

کلمه‌ای به زبان نیاورد . حتی گریه هم نکرد . این هم مثل گرسنگی

بود ، مثل سرما ، مثل جنگک ... اصلا خود زندگی بود .

یکهو پرسید :

- خیلی‌ها نوبت گرفته‌اند؟

- چهار نفر .

- يك سيگار به من بده .

- مگر دیوانه‌ای؟ قدغن است .

— چرا؟

— کامیون‌ها پر از مواد منفجره است. يك جور چاشنی تازه برای بمب‌های آتشزا، برای استالینگراد است. می‌دانی؟ يك ذره‌اش کافی است که عدهٔ زیادی را به هوا بفرستد.

— نه بابا!

— باور کن. وقتی همراه این لعنتی‌ها سفر کنی، بیشتر مرده به حساب می‌آیی، تا زنده! اگر يك تصادف بشود، آدم فرصت پیدا نمی‌کند که از ترس زرد کند!

— راست می‌گویی؟

— باور کن. آدم جرأت نمی‌کند یکهو ترمز کند...

یکی از سربازها، حتی به او دست هم نزد. التماس کنان گفت:

— به بقیه نگو. خواهش می‌کنم!

— مطمئن باش. نمی‌گویم.

— ممنون. من خیلی خجالت می‌کشم که ...

یکی دیگر، بکریز می‌گفت:

— يك چیز قشنگک بهام بگو. موهایم را نوازش کن...

زوسیا یکدفعه حس کرد اشک‌های جوانک روی گردنش می‌ریزد.

باتنفر آن را پاک کرد.

— يك چیز قشنگک و شیرین بهام بگو...

زوسیا دست‌های خود را به طرفین باز کرد، مثل کسی که

مصلوبش کنند. کف دست‌هایش را روی برف‌ها گذاشت، چنان که

سرماي گزندهٔ آن را حس کند. و بالاخره پرسید:

— این مواد منفجره باید خیلی خطرناک باشند، نه؟

— آره، خیلی. کار کثیفی است. اگر يك تصادفی بشود، همهٔ

ما دود می‌شویم.

- آخ، آخ!

آخرین نفر، مرد میانه‌سال بود که چانه‌اش می‌لرزید و دست -
های سنگینی داشت. یکریز با لکنت زبان می‌گفت :
- من از يك دختر كوچك سفلیس گرفتم . از يك دختر كوچك
گرفتم . از يك دختر راستی راستی كوچك . من از...
- آهای لوکاس^۴، امروز این جور هستی؟ یا تا عید پاك؟
- خفه شو !

وقتی زوسیا به مخفیگاه رسید ، شب شده بود . زبوروفسکی
بزرگ ، روی تشك کاهیش دمر دراز کشیده و صورتش را در میان
دست‌هایش پنهان کرده بود .
- کازيك باشو! من آمدم .

زبوروفسکی لرزید و چیزی نگفت . آتش داشت در میان سنگ -
های آتشدان خاموش می‌شد و نیمسوزها با ملایمت دود می‌کردند .
- کازيك ؟

زبوروفسکی هنوز هم خاموش بود . زوسیا به بدن بی‌حرکت و
کز کرده او چشم دوخت . دستش را دراز کرد که شانه‌اش را نوازش
کند ، اما حس کرد که با کمترین تماس ممکن است جوان بغضش
بترکد و زیر گریه‌بزند . این بود که دستش را پس کشید تا در کشاکشی
که باخود دارد آزارش ندهد . بعد آن قدر تأمل کرد تا آخرین نیمسوز
هم خاموش شود ، جوان ، دیگر چهره او را در تاریکی نبیند . آن
وقت گفت :

- آلمانی‌ها پس فردا صبح کله سحر می‌روند .

و همین‌که دید زبوروفسکی بزرگ روی تشك کاهی تسكان
خورد، اضافه کرد:

- حدست درست بود. بار کامیون‌ها مواد منفجره است. يك
اختراع تازه. يك ضربه یا تکان کافی است که همراه منفجر کند.
- فراموش که نکردی بررسی کدام کامیون‌ها...؟
- نه فراموش نکردم. فقط چهار کامیون آنها را می‌برند.
راحت می‌شود آنها را شناخت: کامیون‌هایی هستند که طناب فولادی
دارند.

- مطمئنی؟

زوسیا همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با ملایمت
زمزمه کرد.
- آره، مطمئنم.

فردای آن روز، پان مسناس پیش زبوروفسکی بزرگ رفت و با کمرویی برای مأموریت اعلام آمادگی کرد .

- این کار تونیست، پان مسناس .

- خواهش می کنم زبوروفسکی!

- پان مسناس، نباید اصرار کنی .

و کیل مدافع، دست های زبوروفسکی را گرفت .

- این تنها فرصت منست که شایستگی خودم را ثابت کنم .

- شایستگی خودت را؟ برای چه؟ به کی می خواهی ثابت کنی؟

- به ز نم .

کازیک با تعجب به او نگاه کرد . صورت مرد، تکیده و بیمار-

گونه بود؛ شکمش، شب و روز عذابش می داد . درختان و بوته های

جنگل، کت خنز قشنگش را جابه جا کننده بود، حالا دیگر آن را

زنده و پاره می پوشید و قیافه حیوانی زشت و بی قواره و رام را به خود

گرفته بود که کم و بیش غمگین بود و خسته و وامانده از این سو و

آن سو کشیدن روی برف‌ها.

– پان‌مسناس، راستی راستی برای این کار به‌درد نمی‌خوری!
– می‌دانم. البته که می‌دانم. همین‌طور می‌دانم که آدم ترسویی
هستم. خسته و وامانده‌ام، می‌دانی زبوروفسکی؟ دل و اندرونم
اوضاعش افتضاح است. خیلی گرسنه‌ام و خیلی سردم است. اما بگذار
بروم.

– ولی پان‌مسناس، چرا پیش زنت بر نمی‌گردد؟

– زنم به‌من اعتقاد دارد. تو جوانی، زبوروفسکی. نمی‌دانی
دوست داشتن زنی که سی سال از تو جوان‌تر است، چه‌معنایی دارد.
او به‌من اعتقاد دارد. به‌چشم او، من آدمی انتقام‌جو هستم، یک‌دادرس،
یک قهرمان!

با حزن و اندوه لب‌خند زد.

– ... بله، یک قهرمان! من! شما به‌من نگاه می‌کنید و می‌گویید:
«یارورا باش!» اما او خیلی جوان است، و خیلی معصوم. به‌خاطر
عشق با من ازدواج نکرد، بلکه چون به‌من احترام می‌گذاشت و مرا
تحسین می‌کرد، زنم شد. من مردی هستم که به‌سن کمال رسیده‌ام،
اما او دانشجوی کوچکی است که برایش چیزهایی مثل روح و
عقیده و شخصیت اعتبار دارد. دخترک بیچاره! نمی‌داند که آن جوان
خیال‌پرور و ایده‌آلیستی که من بودم، جوانی که به‌خاطر آزادی جهان
حاضر بود با مرگ روبرو شود، مدت‌هاست که جامه‌دانش را بسته و
مثل یک‌دزد، پاورچین پاورچین، دررفته؛ و در تمام این مدت، به‌جای
آن، بورژوای بوگندوی بی‌درد و پست‌فطرتی نشسته که فقط مواظب
است به‌وجود مبارکش آسیبی نرسد... بگذار من بروم زبوروفسکی.
این کار فقط به‌خاطر اوست.

کازیک به‌صورت خسته‌اش با آن ابروهای دلک‌وار، و به‌هم

ریختگی خز کتتش که کثیف و سیخ سیخ شده بود، خیره شد. همین قدر هم برایش کافی بود. تبسمی کرد .

پان مسناس ، به ملایمت گفت:

– وقتی پنجاه ساله باشی و مثل من عاشق زن جوانی باشی ،

شاید بتوانی بفهمی . اما این اتفاق برای تو نمی افتد.

بعد با غرور و سربلندی اضافه کرد :

– این موهبت ارزانی هر کسی نمی شود!

– پان مسناس ، می توانی کامیون برانی؟

– بله .

کازیک هنوز هم مردد بود، اما کرینکو خیالش را راحت کرد.

او کرآینی پیر ، مسئله را با دریدگی خاصی مطرح کرد:

– مسناس که به درد هیچ کاری نمی خورد، فقط یک دهان اضافه

برای خوردن است. به هر حال که از اسهال می میرد. بهتر است که او را

از دست بدهیم تا یک مرد سالم را .

پان مسناس مثل بچه باهوش وزیر کی با دقت تمام به دستورات

گوش داد و برای آن که نشان دهد درست فهمیده است ، آن را جزء

به جزء تکرار کرد:

– اینجا به سرعت می روم . اینجا در طرف چپم جاده ای می بینم .

کامیون ها ته این جاده هستند . دوباره گاز می دهم . یکر است به طرف

کامیون ها می روم . خوب . به کامیون هایی که سیم فولادی ندارند نزدیک

نمی شوم ؛ آنها ربطی به من ندارند . آلمانی ها تیر خالی می کنند .

می گذارم هر چه دلشان می خواهد تیر بیاندازند ؛ دیگر خیلی دیر است .

خوب . بعد ، ضامن نارنجک ها را می کشم ، نه ؟ و ... خوب ! کاملا

فهمیدم، دلواپس نباشید .

– پان مسناس ، نباید یادت برود که فرمان را قفل کنی . و گرنه ،
اگر گلوله ای به ات بخورد...

– وحشتناک است ، وحشتناک است . شکست کامل ! می فهمم .
فراموش نمی کنم .

پارتیزان ها آشفته بودند ؛ از نگاه کردن به چشمان مردی که کت
خز پوشیده و اینهمه شبیه سگی بزرگ و خیس و غم انگیز بود ، پرهیز
داشتند . حتی کریلنکو تفی کرد و با تنفر گفت :

– درست مثل این که توله سگی را به کشتارگاه بفرستیم .
پان مسناس ، فانوسقهٔ پراز نارنجک دستی را دور کمر بست .
پیش از آن که حتی دستش به فرمان برسد ، به طرف بوته ها دوید ؛
روده هایش دست از سرش بر نمی داشتند . پارتیزان ها کمکش کردند تا
سوار کامیون شود . بسا بهت و حیرت نگاهش می کردند . دلشان
می خواست چیزی به او بگویند تا قوت قلبی برایش باشد . اما هیچ
چیز به ذهنشان نمی رسید .

مسناس با حالی غرق در خلسه و جذبه ، و با لحنی بچگانه
خطاب به آنها فریاد زد :

– خوب دیگر ، خدا حافظ !

موتور را روشن کرد . بعد روی زبوروفسکی بزرگ خم شد
و به تندی زمزمه کرد :

– برو زخم را پیدا کن . بگو که این کار فقط به خاطر او بود .
به من افتخار خواهد کرد . یادت باشد .

– باشد . یادم می ماند .

کامیون سرعت گرفت . پارتیزان ها دیدند که کامیون در انتهای
جادهٔ سپید آهسته از نظر محو می شود . ماشوراکا کلاه از سر برداشت .

لب‌هایش می‌جنبید ؛ داشت دعا می‌خواند.

دوبرانسکی گفت :

– هر چه می‌خواهید بگویید ، اما مسناس يك مرد به‌تمام معنی است.

باری ، پان‌مسناس این‌طور مرد . پارتیزان‌ها پناهگاه خود را ترك کردند و بیشتر در دل جنگل فرو رفتند و دو هفته پس از انفجار هم جرأت نمی‌کردند از مخفیگاه تازه خود روی باتلاق‌های یخ‌بسته ویلی کا ، بیرون بیایند. گشتی‌های آلمانی ، در آن نواحی جنگل را وجب به‌وجب گشتند ، اما نتوانستند تا مسافت زیادی در اعماق آن پیش بروند . در آنتوکل چندگروگان را تیرباران کردند ؛ مدتی هم در اطراف این واقعه حرف‌زدند و بعد آن‌را به‌دست فراموشی سپردند. گشتی‌ها مدت دیگری هم جنگل را از پاشنه در کردند ؛ اما برف انبوه بود و باد، گزنده ، و روزها کوتاه. چیزی نگذشت که آلمانی‌ها مجبور شدند جنگل را به‌توفان‌واگذار کنند و بروند تا سرما و گرسنگی پارتیزان‌ها را مجازات کند . برادران زبوروفسکی سر و گوشی آب دادند و خبر آوردند که همه‌چیز دوباره به‌وضع سابق برگشته و اوضاع آرام است. از آن به‌بعد کامیون‌های آلمانی از منطقه جنگلی اجتناب می‌کردند و بیشتر به‌جنوب نزدیک‌می‌شدند و از جاده پینسکی رفت و آمد می‌کردند.

يك شب ، زبوروفسکی بزرگ از جنگل خارج شد و به‌ویلنو

1. Pinsky

رفت . کار خطرناکی بود . در شهر، شبانه به مدت چهار ساعت منع عبور و مرور برقرار شده بود. دسته‌های سرباز مسلح در گوشه و کنار خیابان‌ها می‌گشتند و هر حرکت مشکوکی را زیر نظر داشتند. اما با این حال، در تمام بیست و هفت شبی که روی باتلاق‌های یخ‌بسته ویلی‌کا گذرانده بودند، مدام در تاریکی صدای پان‌مسناس در گوش کازیک زنگ می‌زد که التماس کنان می‌گفت: «به‌زمن بگو که این کار به‌خاطر او بوده . به‌من افتخار خواهد کرد! یادت باشد!»

در خیابان‌های ویلنو، برف زیر پای گشتی‌های آلمانی غرچ‌غرچ می‌کرد . دم‌بدم ستونی از نور، پوست شب را می‌خراشید و فرمانی کوتاه و غرا مانند شلیک تیسری طنین‌انداز می‌شد . دانه‌های برف ، یکدم در روشنائی چراغ قوه ، مثل یک دسته حشره گیج و کرخت می‌چرخید و بعد بازهم در تاریکی شب محو می‌شد.

کازیک همین که صدای پای می‌شنید، خود را به‌دیوار می‌چسباند و در مدخل درها پناه می‌گرفت. بالاخره با دشواری فراوان خیابان و خانه‌ای را که می‌خواست ، پیدا کرد . به‌طبقه دوم رفت و کبریتی کشید. روی در نوشته بودند: «مسناس استانیسلاس استاشیویچ^۳». زنگ زد. صدای گیتار به گوشش خورد؛ و آواز مردی که همراه آن به آلمانی می‌خواند:

Kleine entzückende Frau,

Bitte schau in dem Spiegel genau^۳...

دلبرك نازنین ،

آینه را هم ببین...

صدای پاهایی را شنید که به‌شتاب می‌آمد- کسی داشت پابرنه

2. Mecenas Stanislas Stachiewicz

۳. در اینجا هم نویسنده اصل شعر را با ترجمه‌اش قید کرده است .

روی کف راهرو می‌دوید - بعد ، در باز شد. زن جوانی را دید که لباس خواب پوشیده بود، موهای قشنگش آشفته بود، و سیگاری کنج لب داشت . کازیک پیش خود گفت حتماً پانی استاشیویچ خانه نیست و خدمتکارش دارد خوش گذرانی می‌کند!

- می‌خواهم با پانی استاشیویچ حرف بزنم.

- من پانی استاشیویچم. زود باش. پابره‌نه‌ام.

صدای مردانه همچنان می‌خواند :

In dem Spiegel da steht es geschrieben

Du musst mich lieben,

Du kleine Frau...

تو آینه نوشته،

با خط یه فرشته،

تو نازنین منی ،

هرچی که می‌خواه بشه ...

بعد ، مرد آلمانی صدا زد :

- کی دم در است ، عزیزم ؟

- نمی‌دانم. بهتر است خودت بیایی ببینی، فریتز^۴. من خیلی

سردم است.

یک درجه‌دار آلمانی به راهرو آمد ، یقه‌اش باز و سرو وضعش

آشفته بود. گیتاری زیر بغل داشت.

کازیک وقت کمی داشت تا بگوید که :

- پان‌مسناس کشته شده.

زن جوان به او خیره شد. سیگار را از لب برداشت و دودش

را از بینی بیرون داد. بعد به نرمی گفت:

4. Fritz

- نه؟ کی؟

- سه هفته پیش.

آلمانی دم درآمد. صورت جوان و شادابی داشت و موهای

پرپشتش سیخ سیخ بود.

- چه خبر شده عزیزم؟

زن جوان گفت:

- هیچی، موضوع کفش کهنه ای است که من دورش انداخته ام.

بعد رو به زیوروفسکی کرد و گفت:

- شب به خیر آقا.

در، دوباره بسته شد.

کازیک شنید:

- آخ عزیزم، پاهای کوچکم یخ زده!

بعد صدای گیتار دوباره بلند شد و آلمانی خواند:

Kleine entzückende Frau...

خود را جمع و جور کرد و با این که پاهایش می لرزید، از

پله ها پایین رفت. صدای پان مسناس دوباره در گوشش زنگ زد:

«خیلی جوان است و خیلی معصوم. یک دانشجوی کوچک است که

برایش چیزهایی مثل روح و عقیده و شخصیت اعتبار دارد.» نرده ها

را گرفت تا نیفتد. با خود می گفت «خدای من! واقعاً همه سرنخها

به دست توست؟ چطور می توانی؟ چطور؟ چطور؟»

سرش به دوار افتاد. روی پله ها نشست و حس کرد ناخوش

است.

توفان برف، در جنگل بیداد می کرد. درختان با آن بازوان برهنه و سیاه، پیچ و تاب می خوردند. یانک هر روز صبح، لاشه کلاغ‌ها را پیش پای خود می دید. در جنگل، خاموش شدن آتش به معنای مرگ انسان بود. جزئی ترین حرکت پارتیزان‌ها با ککش و کوششی طاقت فرسا توأم بود و یانک تصویری کرد نزدیک است که اندام کرخت و بی حسشان مثل ماشینی زنگ زده به سرو صدا بیفتد.

صبح يك روز زوسیا گفت:

– چند دقیقه پیش صدای يك گرگ را شنیدم که این دوروبرها زوزه می کشید.

دوبرانسکی و یانک، تازه از جنگل با يك بغل همیزم برگشته بودند. برف از روی لباس‌ها و صورتشان آب می شد و به زمین می ریخت.

دوبرانسکی گفت:

– لابد چیزیش هست که زوزه می کشد.

بعد، هردو، دست‌های کرخت خود را با انگشتانی که چنگک شده
بود روی آتش گرفتند.

زوسیا گفت:

- با این حال باید به این وضع عادت کرده باشد، چون هر چه
باشد، بالاخره کار گرگ زندگی در جنگل است.

دوبرانسکی تبسم کنان گفت:

- شاید کمی عصبانی شده. از دست زندگی و انسان به تنگ
آمده... یعنی... منظورم این است که... از دست زندگی و گرگ‌ها...
زوسیا خود را به یانک چسباند.

- از زوزه اش احساس ناخوشایندی به من دست می‌دهد. به فکر
تو می‌افتم که...

یانک گفت:

- تنها فرقی که ما دوتا داریم این است که من زوزه نمی‌کشم.
بعد آهی کشید و افزود:

- نه این که آرزویش را نداشته باشم، نه.

- خیلی غصه می‌خوری؟

- نه. ولی از زمستان متفرم. از برف متفرم. در این جور هوا
آدم حقیقتاً فکر می‌کند که دنیا برای انسان ساخته نشده و ما به طور
تصادفی اینجا هستیم.

دوبرانسکی گفت:

- به هر حال در این که شکی نیست. ما واقعاً به طور تصادفی
اینجا هستیم.

یانک گفت:

- گوش کن!

بالای سرشان، توفان با درخت‌ها دست به گریبان شده بود.

دو برانسکی گفت:

– جنگل‌ها هم به‌طور اتفاقی اینجا هستند. با این حال، باشجاعت و شکیبایی، قرن‌هاست که دوام آورده‌اند. چرا انسان نباید بتواند همان قدر دوام بیاورد؟
یانک گفت:

– با اینهمه من از برف متنفرم. برف روی همه حقایق رامی‌پوشاند. برف يك دروغ بزرگ سفید است. باعث می‌شود همه چیز پاك و سفید به نظر برسد.

دو برانسکی، چند ترکه به آتش انداخت و چوب‌های خیس مثل گربه‌ای خشمناک، فس‌فس کردند.
– تو اشتباه می‌کنی. در باره بهترین دوست و متفق ما اشتباه می‌کنی.

بعد، دفتر یادداشت را از جیب کت نظامیش بیرون کشید.
– خسته نیستی؟

– چرا، خسته‌ام. آن قدر که خوابم نمی‌برد. بخوان.
– نام این قصه «برف خوش‌یمن» است. در سرزمین شوروی اتفاق می‌افتد؛ همان جا که جنگ سرنوشت‌ساز و بزرگ، هنوز هم ادامه دارد.
بعد شروع به خواندن کرد:

زوزه‌گرگی در دل جنگل می‌پیچد؛ زوزه‌ای کشدار و بی‌انتهای که به‌خصوص در شب‌های توفانی نفرت‌انگیز و وحشتناک است. سرباز یودل، باخود می‌گوید «مثل ما دارد از سرما هلاک می‌شود.»
چهل درجه زیر صفر...

این گروه گشتی، از شب پیش در برف های روسیه گم شده بود. چنین می نمود که خون هر هشت مرد، در رگ هایشان منجمد شده است. گروه بان اشتراسر^۲ بادشنامی به ناله گرگ پاسخ می دهد. سرباز گروئوالد^۳ نفس بدبوی گروه بان را روی صورتش حس می کند. از آن خوشش می آید، چون باعث می شود اندکی گرما احساس کند. سر جوخه لیبینگک^۴، بی اختیار، به خشونت می گوید:

— گرگ ها!

سرباز گروئوالد پیش خود می گوید، گرگ های روسی، بله روسی؛ مثل این سرما که دست و پای ما را بسته؛ مثل این برف که گویا می خواهد کفن ما شود؛ مثل این دشت پهناور و بی انتها. همیشه دلش می خواست روسیه را ببیند. روسیه با هزاران هزار سورتماه ای که در راه های سفید برفینش به این سو و آن سو می روند وطنین زنگوله های سیمینش گوش نواز است، سرزمین جذاب و خیال انگیزی است. و در عین حال سرزمینی است محنت کشیده؛ سرزمینی که می کوشد احساس عمیق و مفرط خود را با موسیقی بی نهایت غم انگیزی فرو نشانند؛ و موسیقیش از آن جهت مقامی رفیع می یابد که به شورش های کوتاه و ناپایدار، و به آرزوهای پایمال شده و بی سرانجام تکیه می کند. کشوری است که در آن تنها رؤیاها به حساب می آیند و به انسان حیات می بخشند، آنجا که مردان بزرگ با محک عظمت خیالبافی سنجیده می شوند و آنجا که واقعیت چیزی پست و بی اهمیت است که با تحقیر و بی اعتنائی روبرو می شود. بله، سرباز گروئوالد مطالب زیادی در باره روسیه می داند. عیاشی ها و درشکه های سه اسبه، کرم لین و «چشمان سیاه»، پوشکین، خاویار، شوراهای، ودکا؛ این کلمات همیشه تخیلات او را برمی انگیزد، همیشه در قلبش طنینی غریب داشت و اشتیاقی مبهم و

2. Strasser

3. Gruenewald

4. Liebling

کام نیافته را در او بیدار می کرد. سرباز گروئنوالد باشور و اشتیاق فکر می کند: «شاید خون روسی در رگ هایم باشد؟»

چهل درجه زیر صفر...

سرباز و نیگر^۵ بانگرانی از خود می پرسد: «من اینجا چکار می کنم؟» باپاهای جدا از هم و تنی خشک و فلاکت بار روی برف ها نشسته سبیل خاکستریش به طرز رقت انگیزی آویخته است.

- ... و ... و ... ووی ...

صدای سرباز ولتکه^۶ است که در کنارش می لرزد.

دانشجو کارمینکل^۷ ناگهان کشفی می کند: خدای من! جهنم سفید است! در آنجا هیچ آتشی شعله نمی کشد، تنها برف است و برف. تابی نهایت! ارواح گمشده، کفاره گناهانشان را در حمام یخ پس می دهند. شیطان ریش سفید و افشانی دارد، به زبان روسی حرف می زند و شبیه بابا نوئل است. گروه گشتی چیزی نیست به جز رمة گوسفندان گیج و گولی که درب آغل را رویشان بسته اند و آنها در شبی اینهمه تیره و خصمانه از ترس به خود می لرزند.

گروه بان اشترا سرفکرمی کند: «ما باید از هم دور نشویم. افسر فرماندهی بایستی چند اسکی باز برای پیدا کردنمان فرستاده باشد.» در جنگل، گرگ باز هم ناله می کند. فریادی است کوتاه و وحشیانه.

سرباز شاتز^۸ می پرسد:

- صدای چیست؟

حقیقتش را بخواهید، در ارتش آلمان هیچ کس سرباز شاتز را به نام صدا نمی زند. دوستانش هم مثل مافوق ها، با مهربانی کامل، او را «احمق!» می خوانند. گاهی یکی که از دیگران دست و دل بازتر است،

5. Weniger 6. Woltke 7. Karminkel 8. Schatz

«احمق بیچاره!» صدایش می‌زند. همه هم می‌دانند که غرض از آن کیست.

سرباز یودل بالکنت زبان شدیدی می‌گوید:

– این شنل قرمزی کوچولو است! درجنگل گمشده وحالدارد گریه می‌کند. می‌ترسد گرگ بدگنده بخوردش!

اشتراسر باتمام قدرت، بی‌وقفه زبان به ناسزا باز می‌کند. از روی خشمی ناروا، دشنام می‌دهد تاخودرا زنده نگهدارد، خون را دوباره در رگ‌هایش به جریان بیااندازد وباتقلا خود را از دست آن بی‌حالی و سستی سمج و انعطاف‌ناپذیر برهاند.

سرباز گروثنوالد با رقت‌دلسوزی فکرمی‌کند: نه، این صدای زمستان روسیه است. صدای جنگل، صدای استپ‌های روسیه. صدای شب بی‌پایان، صدای روزتیره و کوتاه، که بین دوتیرگی مثل لحظه‌زدگذری می‌درخشد وناپدید می‌شود. صدای سرزمینی بی‌حدومرز، با رودهایی به وسعت دریا...

افکارشان، مانند تن خسته و وامانده‌شان که تا لحظه‌ای قبل، به سختی و درحالی که تا کمر دربرف فرورفته بود، همچنان پیش می‌رفت، باتردید و تزلزل، راه می‌گشاید و ادامه می‌یابد.

سرباز و نیگر، باز هم از خود می‌پرسد: «راستی من اینجا چه می‌کنم؟» این سؤال مثل خوره به جانش می‌افتد و مانند صفحه‌گرامافونی که خط برداشته باشد مدام درذهنش تکرار می‌شود. اسم من و نیگر است، کارل و نیگر. مغازه‌خوار بارفروشی دارم! مغازه‌ام در شهر فرانکفورت، درخیابان گارتن و گگ^۱، شماره بیست و دو، قرار دارد. همیشه از مسافرت بیزار بودم. سه بچه دارم. بزرگتر از همه تازه به مدرسه می‌رود. خواهش می‌کنم بگو که من اینجا چکار می‌کنم؟

سال‌ها از آن زمان گذشته! باید تا حالا مدت‌ها از گمشدنش در جنگل گذشته باشد. بعد می‌گوید:

— سرگروهبان! اجازه می‌دهی بروم پیداش کنم؟

اشتراسر، از پا افتاده و بی‌رمق، زمزمه می‌کند:

— احمق!

اما شاتز— سرباز خوب و شایسته— دیگر به تو همین اهمیت نمی‌دهد. تقلامی کند تا بلند شود و می‌کوشد اندامش را از کرحتی و بی‌حسی در آورد و می‌گوید:

— سرگروهبان، در «سالنامه فاتحان» نوشته بودند که یک سرباز خوب آلمانی باید علاقه خاصی به بچه‌های کوچک نشان بدهد تا احترام و محبت مردم سرزمین‌های مغلوب را به خود جلب کند.

گروهبان اشتراسر، با حالتی تحسین‌آمیز فکر می‌کند خوب است که هنوز هم آن قدر نیرو و برایش باقی مانده تا حرف بزند! هنوز هم می‌تواند جمله‌هایی را با این همه طول و تفصیل بگوید؛ در حالی که من— گروهبان اشتراسر، دارای صلیب آهن— دلم می‌خواهدهای-های گریه کنم! شاید تنها او از همه این گروه، جان سالم به‌در برد. شاید فردا زنده برگردد و خود را به افسر فرماندهی معرفی کند. جلو افسر خبردار کند و بگوید: «من، سرباز شاتز، افتخار دارم گزارش بدهم که گروه گشتی هشت نفره به فرماندهی گروهبان اشتراسر در میان برف‌ها گمشده و همه مرده‌اند. من تنها کسی هستم که نجات پیدا کرده‌ام!»

بعد فریاد می‌زند:

— بتمرگ!

ناگهان صدای خرخری را می‌شنود و به سرعت سرمی‌گرداند. سرباز یودل است که صورتش را روی برف گذاشته و به خواب

رفته است.

- پاشو! پاشو!

هیچ کس از جانمی جنبد. در آن گستره سپید و خالی از حیات، هشت مرد چیزی بیش از هشت نقطه سیاه نیستند. اشتراسر شروع می کند به تکان دادن سرباز یودل. به صورتش سیلی می زند و آن را می مالد، اما بیشتر خود را گرم می کند، تا او را. بالاخره سرباز یودل چشمان حیرت زده اش را می گشاید و من من کنان می گوید:

- یک دختر، یک دختر قشنگ روس!

همیشه، در شب های تنهایی، به خود وعده می داد که پس از پیروزی آسان و سهل الوصول، به اولین دختر روس که بر بخورد، با او خواهد خوابید. اما تاکنون در این کشور بی در و پیکر و خالی از سکنه به هیچ دختری بر نخورده بود. و حالا، نگاه کن، حالا که بالاخره یک موجود گرم و مهربان پیدا کرده است، به گروه بان اشتراسر نگاه کن، که سعی می کند او را از چنگش در آورد... سرباز یودل فریاد می زند.

- نه. دختره مال منست!

تقلامی کند. دومردباهم گلاویز می شوند. حرکاتشان غیر طبیعی و کند است، گویی که در زیر آب بایکدیگر گلاویز شده اند...

سرباز و نیگر باز از خود می پرسد: من اینجا چکار می کنم؟ من یک مغازه خواربار فروشی دارم. غذاهای آماده می فروشم، نمک و فلفل می فروشم. من که برف نمی فروشم، بابا!

- ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت... ت...

تق تق ضعیف دندان های سرباز و لنگه به گوش می رسد.

سرباز گروئوئوئو ناکهان دستپاچه می شود، چون دیگر بدنش را حس نمی کند. دیگر نمی تواند آن را از برفی که رویش به زانو

در آمده تمیز دهد؛ گویی که تنش با برف - این برف پاکیزه روسی - در آمیخته و به شکل آلیاژی از اجزاء ناهمگون در آمده که بی نهایت سرد است. فکر می کند شاید من یکی از همان آدم برفی هایی باشم که بچه های برلین در حیاط مدرسه درست می کردند؟ برف آهسته آهسته جسمش را باخود می برد، فقط احساس مبهم زنده بودن و افکار بی شکل و مه آلود که در ذهنش همچنان جولان می دهد، هنوز تر کش نگفته است: بهار که برسد، در همه جا غنچه ها باز می شوند و سراسر این سرزمین سبز می شود. استپ... در پرتو خورشید دوباره گرم و زیبا می شود. خاک سیاه... تزارها... ولگا، ولگا... روسیه مقدس... بین الملل... آسمان ستاره باران است. اما این ستاره دشمن است که با هر چشمک خود هزاران خرده یخ بر سرشان می ریزد.

چهل درجه زیر صفر...

صدایی در گوش سر جوخه لیبلینگ می گوید:

- يك خرده ديگر صبر كن، آن وقت ديگر اصلا سرما را حس

نمی کنی.

نزدیکش، دانشجو کارمینکل از تعجب نزدیک است شاخ در- بیاورد. عجیب است، خیلی عجیب است! همین چند دقیقه پیش، غیر از فضای سفید چیزی دیده نمی شد، اما حالا پروفسور کورتلر^۱ را می بیند که با تمام ابهت ترسناک روز امتحان پشت میزش نشسته است. دانشجو کارمینکل این رفتار را کاملاً خارج از نزاکت می داند. پیش از آن که دوره اش را تمام کند به خدمت زیر پرچم فراخوانده شد و از این رو درس ها را نمی دانست. این که پروفسور کورتلر با آن وضع به آنجا، در وسط برف های روسیه، بیاید و این رفتار را در پیش بگیرد، از سوی کارمینکل بسیار غیر انسانی تلقی می شد.

استاد می گوید: «دانشجو کارمینکل! حالا جغرافی را امتحان می کنم.» اندکی به جلو خم می شود و انگشت سبابه اش را باحالتی تهدیدآمیز به طرف کارمینکل تکان می دهد. «خوب، بگذار ببینیم. از روسیه چه می دانی؟»

دانشجو زوری می زند، اما چیزی جز افکار مبهم و گسیخته در ذهنش نیست. با دستپاچگی می گوید: «ولگابه دریای خزر می ریزد. جمعیت روسیه صد و هفتاد میلیون نفر است...» قسمت هایی از عبارات کتاب جغرافی به یادش می آیند، عباراتی که غالباً سrote آن بریده شده است. «خاک سیاه او کراین، غنی ترین خاک جهان است. سرزمین روسیه از دریای سیاه تا قطب شمال امتداد دارد...» چند لحظه مکث می کند، ذهنش خالی است.

استاد بانگاهی تهدیدآمیز به او خیره می شود: «از روسیه همه اش همین را می دانی، دانشجو کارمینکل؟»

برف شروع به باریدن می کند. ستارگان ناپدید می شوند و طولی نمی کشد تا سربازان به اشباح سفید تبدیل شوند. دیگر چیزی به چشم نمی آید و احتمال هر گونه خطری می رود.

سرباز یودل دارد با چشمانش دختر روس را درسته می بلعد؛ دختر قشنگ روس، با آن موهای سفید! دختر روی برف هانشسته است و درحالی که لبه دامنش را بالا زده مشغول در آوردن کش جوراب ساقه بلندش است. ظاهراً کمترین اعتنایی به آن سرمای مرگبار ندارد. عشوهِ گر و طناز، بی آن که حیا کند، موهای سفیدش را تاب می دهد و همچنان به تانی جوراب را از پا درمی آورد. سرباز یودل، لبخندی گستاخانه بر لب، شتاب می کند تا در کنارش بگیرد. درحالی که از هیجان می لرزد، بی درنگ چکمه ها را از پا درمی آورد و لباس هایش را می کند.

گروهبان اشتراسر بریده بریده می گوید:

ك... خل... مادر... ده!

سرباز یودل در میان برف، نیمه برهنه است. دانه‌های درشت برف، گلوله گلوله می بارد. دومرد باحرکاتی شبیه شناگرانی که خسته و وامانده شده اند، باهم گلاویز می شوند. در این میان ناگهان گروهبان اشتراسر ناجوانمردانه از پشت سر مورد حمله قرار می گیرد. کسی او را غافلگیر کرده است. يك دست آهنین دور کمرش حلقه شده و دارد بی رحمانه سینه اش را خرد می کند. گروهبان اشتراسر از سرباز یودل دست می کشد و به حال خود رهايش می کند. کوششی فوق انسانی به عمل می آورد و بازویی را که او را می فشارد، بازمی کند و تلوتلوخوران برمی گردد.

— خدای بزرگ!

همه چیز را می بیند و می فهمد. آدم برفی غول آسایی را می بیند که دهان و دماغ و چشمانش از زغال درست شده. درست مثل آدم برفی هایی است که سال‌ها پیش خودش در پیاده‌روهای مارین اشتراسه^{۱۱} می ساخت؛ فقط خیلی بزرگتر است، نمی شود بگویی سرش کجاست و تهش کجا. گروهبان اشتراسر — دارنده مدال صلیب آهن — هیچ تردیدی ندارد. حالا می داند چه کسی گروه گشتی اش را در آن شب هولناك سرگردان کرده. مثل يك آلمانی خوب مبارزه را انتخاب می کند. با مشت‌های گره شده از جا می پرد و به شیوه آلمانی نعره می کشد. اما غول پنهان می شود. حتماً می داند که مبارزه با يك درجه دار خوب آلمانی که برای جنگی طولانی و فاتحانه به دقت تربیت شده، برایش گران تمام می شود. بنابراین خودش را استتار می کند. از رنگ تنش بهره می جوید و ناپدید می شود و ساکت و خاموش منتظر می ماند تا در

۱۱. Marienstrasse خیابان مارین.

فرصت مناسب بار دیگر حمله کند. مشت‌های گره شده گروهبان اشتراسر در برف فرود می‌آید. ضربه‌های جسورانه اما نامرتبی به برف می‌زند، چندین بار رویش می‌غلند، غرق ناامیدی می‌شود، خروار خروار فحش نثارش می‌کند. «نبایستی... دارم نیروی خودم را تحلیل می‌برم... منتظر همین است تا حریفم شود... تمام حيله اش همین است. حيله لعنتی روسی اش.»

دانه‌های درشت برف، بی‌شکل و نامحسوس، شوخ و شنگ، در هوای رقیق می‌چرخند. گرگ زوزه می‌کشد. سر باز شاتز پیش خود می‌گوید: «ما نمی‌توانیم بگذاریم آن بچه بیچاره همان جا بماند.» به زحمت بلند می‌شود و راه می‌افتد. چقدر سخت است! هر گز قدم از قدم برداشتن اینهمه برایش دشوار نبود. حیرت‌زده فکر می‌کند: «شکل‌تر از آن است که از پله‌های برج ناقوس کلیسای کلنی دوان دوان بالا بروی. شتل قرمزی کوچولوی روسی! می‌روم که نجاتش دهم!»

گروهبان اشتراسر سر بلند می‌کند و ناگهان، حدود ده قدم جلوتر، سر باز شاتز را می‌بیند که تلوتلو خوران به سمت جنگل می‌رود. فریاد می‌زند:

– بایست!

می‌خواهد بلند شود. درست است که گروهبان اشتراسر شاتز را احمق می‌خواند، اما به هر حال یکی از نفرات گروهش است و گروهبان اشتراسر در برابر آلمان نسبت به حفظ جان‌ش مسئول است. می‌خواهد بلند شود، اما درست در همان لحظه کسی به رویش می‌جهد، بر پشتش می‌نشیند و تلاش می‌کند به زمینش بزنند. گروهبان اشتراسر رو برمی‌گرداند و یکدفعه توده سفید را تشخیص می‌دهد که آماده است ضربه‌کاری را به او بزند: «آها، آدم برفی!» گروهبان به او هجوم می‌برد. اما متجاوز بزدل فوراً ناپدید می‌شود. با سفیدی اطراف مخلوط می‌شود...

دانشجو کارمینکل باعزمی راسخ، کوشش تازه‌ای می‌کند. پروفیسور کورتلر تکرار می‌کند: «تمام اطلاعات درباره روسیه همین است؟» و لب‌هایش به لبخندی طعنه‌آمیز از هم بازمی‌شود. دانشجو من کنان می‌گوید: «او کراین انبار غله روسیه است. معادن آهن و زغالش در دل کوه‌های اورال پنهانند، و مرکز نفتش در قفقاز است. بزرگترین ایستگاه نیروی برق جهان در دنیپروپتروفسک^{۱۲} قرار دارد... در کریمه، همیشه بهار است... منابع زیرزمینی روسیه از نظر غنا بی‌نظیر است!...»

استاد بیشتر از پیش لبخند می‌زند: «تمام شد، دانشجو کارمینکل؟» دانشجو من کنان می‌گوید: «ولنگابه دریای خزر می‌ریزد.» «با کمال تأسف باید به اطلاعات برسانم که مهم‌ترین چیز را فراموش کرده‌ای، دانشجو کارمینکل.»

دانشجو با چهره‌ای عصبی امامت‌واضع، به طرف استاد برمی‌گردد. استاد می‌گوید: «به کلی فراموش کردی که از برف نام ببری دانشجو کارمینکل!»

سر باز شاتز به جنگل کاج رسیده است. از این کار خیلی خوشحال است، برای این که احساس می‌کند دیگر نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. پاهایش با ضعفی که ابدأ در شأن یک نظامی نیست و نزدیک به سرپیچی از اجرای دستور است نسبت به کوشش‌هایش و اکنش منفی نشان می‌دهند. سر باز شاتز با جدیت به آنها فرمان می‌دهد: «به پیش، قدم رو!» ولی به‌رغم بیست و پنج سال خدمت شایسته و فرمانبردارانه، پاهایش همچنان بر حفظ سکون خشم‌انگیز خود اصرار می‌ورزند. سر باز شاتز عزمش را جزم می‌کند و غرش کنان به آنها می‌گوید:

۱۲. Dnepropetrovsk شهری است در مصب رود دنیپروپتروفسک در اوکراین.

«دادگاه نظامی!» درست در همین لحظه پای راستش، از روی رعایت انضباط یا شاید از ترس تهدیدی که کرده بود، آهسته او را بلند می کند و دو قدم پیش می برد - به قدر فاصله مقرر گام های توپچیان. سرباز شاتز تشویقش می کند: «مرحبا به تو، پای راست! ادامه بده. باید برایت تقاضای مدال نظامی بکنم.»

ذهنش به کلی آشفته است. بی دفاع و بی پناه آنجا ایستاده است، مثل مترسکی در برف. احساس می کند که نفسش دارد بند می آید، قلبش نزدیک است از حرکت بایستد، و علیرغم تمام مقررات نظامی، حیات می رود که ترکش گوید. زندگی دارد تنهایش می گذارد. ذره ذره از خونش، از ریه های کرخشش می گریزد. سرباز شاتز - سرباز خوب و شایسته - سعی می کند او را سرپستش برگرداند: «به به! همین که دشمن هجوم آورد پستت را ترك می کنی! بیا. خیلی جدی است! آنجا چکار می کنی، زندگی!» اما زندگی همچنان سنگدلانه به فرارش ادامه می دهد.

سپس سعی می کند به یاد بیاورد چرا به جنگل آمده. آها! شنل قرمزی کوچولو! ... آخرین نیرویش را جمع می کند و به اطرافش نگاهی می اندازد، و در واقع هم دو چشم سبزرنگ را می بیند که در تاریکی شب از آتش بی صبوری و درنده خوئی شعله می کشند. «سرباز... خوب... آلمانی... از اطفال... کوچک... حمایت می کند... برای آن که... احترام و محبت... مردم سرزمین مغلوب... را به خود... جلب کند» چشمان سبز با احتیاط نزدیک تر می آید. اما زندگی، زندگی آلمانی، یونیفورم و بیست و پنج سال خدمت پرافتخار و توأم با وفاداریش را از یاد می برد و ترکش می کند. مثل آدم بزدلی پستش را ترك می کند و تن یخ زده و بی حس سرباز شاتز را در برابر دشمن خونخوار و سبع تنها می گذارد.

پروفسور کورتلمی گوید: «بله، فقط برف را فراموش کرده‌ای، دانشجو کارمینکل، با وجود این، برف گنج اصلی روسیه است، و سیمای خاص این کشور را به روشنی ترسیم می‌کند. دانشجو کارمینکل، باید اضافه کنم که برف از تمام ثروت‌های این کشور که تو معدودی از آنها را نام بردی، پاسداری می‌کند و آن را از چشم بیگانگان می‌پوشاند. این، برف است که از نفتش، از آهنش، از طلاش، از زغال سنگش، و از خاک سیاهش که حاصلخیزترین خاک‌های کره زمین است، حفاظت می‌کند. این، برف است که قرن‌هاست هراتش متجاوزی را که قصد غارت مایملکش را داشته به خاک سیاه نشانده و بی‌رحمانه بازوهای سفیدش را به روی اجسادشان گشوده است. تو فقط برف را فراموش کردی، دانشجو کارمینکل!»

دانشجو لابه‌کنان می‌گوید: «من وقت کمی داشتم تا برای امتحان آماده شوم، هر پروفسور!»^{۱۳}

پروفسور کورتلمر در دفتر یادداشتش چیزی می‌نویسد. بعد می‌گوید «با کمال تأسف باید به اطلاعات برسانم که در امتحان رد شده‌ای، دانشجو کارمینکل! ولی ما می‌خواهیم یک فرصت استثنایی به تو بدهیم تا برف روسیه را از نزدیک مطالعه کنی. می‌خواهیم ترا بفرستیم تا روسیه را فتح کنی، دانشجو کارمینکل!»

دانشجو فریاد می‌زند: «قبول ندارم! قبول ندارم، هر پروفسور!» اما دیگر خیلی دیر است. برای دانشجو کارمینکل بسیار دیر شده است. در پیشگاه ممتحنی بسیار عالی‌رتبه‌تر - معهدار حیم‌تر - از پروفسور کورتلمر احضار شده است. برف همچنان می‌بارد و دل و اندرون دانشجو کارمینکل یخ می‌بندد. دانه‌های درشت برف، هزار هزار و شوخ و شنگ، در اطرافش می‌رقصد و بر چشمان شیشه‌ای و لب‌های کبودش

۱۳. جناب استاد.

می‌نشینند...

چیز چندانی نمی‌خواهد - تنها شاید موسیقی روستایی و خواننده‌ای کولی - تا این جشن و پایکوبی نشاط‌انگیز و پرشور و حال برف‌دانه‌های روسی را دلپذیرتر کند. سرباز گروئوالد خوشش می‌آید دست دراز کند و آنها را بگیرد. برف خوشایند... دانه‌های روشن و رقصان... نقل دلچسب و خوش طعم جشن بزرگ زمستان... چه کشور زیبایی است روسیه، آقا... ودکا... کرملین... بچه‌هایی که از نوک تپه‌ها، سوار بر سورت‌مه سرازیر می‌شوند... خاویار... صدای سیمگون زنگوله‌های کوچک...

سرباز یودل، فتح پرلذت خود را به‌انجام می‌رساند. بالاخره از دختر روسی‌اش کام دل گرفته، از آن موجود ملیح و بی‌پروا، با آن موهای سفید؛ زیبای افسونگری که دل میلیون‌ها فاتح را ربوده است. یودل آنجا دراز کشیده - برهنه و دمر - و در آغوش سرد و یخ‌بسته‌اش لمیده است. دختر روسی، تن فاتح تازه را به‌خود می‌فشارد و از لبان خشکش بوسه پیروزی می‌گیرد...

در همان نزدیکی، سرباز و نیگر دیگر چیزی نمی‌خواهد؛ و دندان‌های سرباز و لثکه دیگر تق‌تق نمی‌کند. سر جوخه لیبلینگ هم دیگر سردش نیست...

درست در همین لحظه گروهبان اشتراسر تصمیم می‌گیرد. فرداش را به‌صفت کند و فریاد می‌زند: «برپا!» یا شاید تصور می‌کند که فریاد زده است، چون صدایی از او در نمی‌آید. بعد احمقانه سر بلند می‌کند و می‌بیند که آدم برفی جلوش ایستاده و با تن غول‌آسایش بر او تفوق دارد. اما این بار برای حمله به او هجوم نمی‌برد. مثل یک سرباز خوب می‌داند که چطور شکست را بپذیرد و خود را تسلیم کند. همین قدر، صلیب آهنی را از گردن درمی‌آورد، آنرا به‌سینه

غول نصب می کند . سنجاقش را در برف فرو می برد و می گوید :
« تو بیشتر از من لیاقت این را داری.» پس از آن آدم برفی بی رحمانه
رویش خراب می شود ، و روح گروهبان اشتراسر پاشنه ها را به هم
می کوبد، خبردار می کند و به سوی فضای لایتناهی قدم آهسته می رود،
در حالی که دستش را به حالت سلام نظامی بالا زده به روح «فورر»
آلمان که باید جلو سردر کاخ والهاالا^{۱۴} - جایگاه تمام جنگجویان
اصیل تویتونی - منتظرش بماند، ادای احترام می کند...

لبخندی حاکی از خوشحالی، بر لب های سرباز گروئوئوالد
می نشیند. درست در آن لحظه مهمان افتخاری جشن باشکوهی است.
سوار بریلم سبکی، نرم و روان، بر آب های دون آرام می لغزد و پیش
می رود. اقوام گوناگون روسیه، همه اقوام روسیه - کالموکها^{۱۵} و
قرقیزها، گرجی های قفقاز، قزاق های زاپاروژی^{۱۶}، کوه نشینان سرسخت
و خشن ازبکستان، اوکراینی ها، تاتارها، دهقانان سبیری، یهودی ها،
کردها و... خلاصه، همه بیست و هفت ملت روسیه در آنجا حاضرند
و به او صمیمانه خوشامد می گویند. هزاران و میلیون ها تن با آغوش
باز به سویش نقل پرتاب می کنند، این نقل مشهور روسی: سفید، سرد
و چرخان. به سلامتی فاتح تازه بشکه بشکه ودکا می نوشند و تن تن
خاویار نوش جان می کنند و به افتخار او، دسته جمعی، آواز «چشمان

۱۴. Valhalla به معنای تالار کشته شدگان و شهیدان. در اساطیر ژرمنی تالار
بزرگی است که به فرمان «اودین»، «ووتان» یا «وودن»، خدای خدایان ساخته شده و
ارواح جنگجویان و مبارزان ژرمن که در جنگ کشته می شوند، در آنجا گرد هم
می آیند .

۱۵. Kalmuck قبیله ای از اویرات، از منولان مغولستان غربی که در جنوب
سبیری و گروهی از آنان بین دون و ولگا سکونت دارند.

۱۶. Zaporozhe یا Zaporozhye ناحیه ای در جنوب اوکراین، بر کرانه
رود دنیپر.

«سیاه» را دم می‌گیرند. و تزارها - تمام تزارها - بوریس گودنوف^{۱۷} غاصب، ایوان مخوف با بویسار^{۱۸} هایش، پتر کبیرو بقیه تزارها، در جلو کرملین اجتماع کرده‌اند و باهر قدمی که پیش می‌رود، لهله‌شادی و خنده سر می‌دهند. تمام مردم روسیه بزرگ، صدوهفتاد میلیون تن انسان، در آنجا جمعند و بانگشت، به گروئوالد، سر بازخوب آلمانی، اشاره می‌کنند: گروئوالد فاتح، گروئوالد مقتدر! و آن وقت از شدت خنده منفجر می‌شوند؛ قهقهه جمعیت نهایی ندارد، پهلوی خود را بادت می‌گیرند، به شکم‌شان می‌کوبند، از فرط خوشی و نشاط می‌ترکند، و در همان حال نقل‌های شیرین و خوش طعم روسی، نقل‌های سفید و سرد و چرخان را به چشمانش، به دهانش، به حلقش می‌ریزند. نقل‌ها کم کم رویش انباشته می‌شوند و او را به کلی می‌پوشانند و نفسش را بند می‌آورند. و قهقهه شیطانی آنها طنین انداز می‌شود... و دون آرام، همچنان جاری است..

و برف همچنان آرام می‌بارد. با آرامش و خموشی بی‌نهایت و مقدس در انجام وظیفه قهرمانیش روسفید می‌شود. بامنانت و استقامت و دقتی خارق‌العاده فاتحین را مدفون می‌سازد. بی‌آن‌که شوری از خود نشان دهد، بی‌آن‌که ذره‌ای شتاب بیهوده به خرج دهد... دانه‌های درشت برف، سبک و دست‌نیافتنی. برف. برف خوش‌یمن و مبارک.

۱۷. Boris Godunov (۱۶۰۵-۱۵۵۱) تزار ایالت مسکوی، و تزار روسیه (۱۶۰۵-۱۵۹۸)

۱۸. Boyars از اشراف روسیه که در زمان ایوان مخوف از امتیازات و مزایای فراوانی برخوردار بودند.

پدر بوراك، در مراسم دعای نمازخانه كوچك ویر کی دستگیر و تیر باران شد. موقع حمله به يك انبار مهمات به گروه پوسیاتا تلفات سنگینی وارد شد و خود او زخم مهلکی برداشت. پش که بزرگترین سرگرمیش منفجر کردن و جب به و جب خط راه آهن بود، يك بار، موقع انجام خرابکاری، به وسیله گشتی های آلمانی غافلگیر شد و پس از درگیری کوتاهی به قتل رسید. دو جوان مسئول مخابرات را يك زن دهاتی که وحشت برش داشته بود، لو داد. آن دودر يك خانه کاهگلی به محاصره درآمدند و در حالی که به سوی دشمن تیراندازی می کردند، کپسول های سیانید را که همراه داشتند، بلعیدند و مردند.

اما با اینهمه، پارتیزان نایتینگل کماکان زنده بود و با دشمن می جنگید. می گفتند که حالا، درست جلو چشم دشمن، مرکز فرماندهی خود را در ویلنودایر کرده است؛ و همراه یهودی ها در «گتو» های ورشو می جنگد و قیامی را تدارك می بیند؛ همیشه از لای انگشتان هزاران خبر چین و جاسوس می لغزد و در می رود. بزرگترین نیروی نظامی

که تا آن روز جهان به خود دیده بود، با تمام امکاناتش، قادر نبود جلوش را بگیرد. در هر سپیده‌دم، صدها نفر، بالبخندی حاکی از جسارت و ستیزه‌جویی در برابر جوخهٔ اعدام می‌ایستادند، گویی که می‌دانند روحشان فناپذیر است و انگار که هیچ اتفاقی برایشان رخ نمی‌دهد. دهقان، کارگر، دانشجو، مرد، زن و بچه، همه با غروری خاص و بی‌سابقه از او حرف می‌زدند؛ رشتهٔ عملیاتی که از او انتظار انجامش را داشتند بی‌انتهای بود و عظمتی که برایش قابل بودند بی‌حد و مرز.

« کمی صبر کن، آن وقت می‌بینی. به آلمانی‌ها نشان می‌دهد که ما کی هستیم. »

« بهار آینده، چند نکته‌ای راجع به ما یادشان خواهد داد. »
« این را از من داشته باش : هرگز نمی‌توانند او را بگیرند. خیلی از آنها زرنگ‌تر است. آن ارتششان با آن همه دستک دمبک، از پشش بر نمی‌آید. »

می‌گفتند هزاران هواپیما، شب و روز شهرهای دشمن را بمباران می‌کنند. هواپیماهای آمریکایی و انگلیسی که خلبانانش از همه ملیت‌ها هستند. روس‌ها آهسته آهسته در استالینگراد دارند کمر دشمن را می‌شکنند. می‌گفتند که پارتیزان نایتینگل به زودی به ملاقات چرچیل و روزولت می‌رود و دربارهٔ آینده لهستان آزاد با آنها مذاکرات مهمی به عمل می‌آورد .

زمستان آن سال، چنان سرد شده بود که هیچ کس نظیرش را به خاطر نداشت. جنگل در زیر چهارمتر برف مدفون شد و «سبزها» به ناچار پناهگاه‌های خود را ترک کردند. باقی‌ماندهٔ گروه کرلنکو، دو برانسکی و هرومادا، روی باتلاق‌های یخ بستهٔ ویلی‌کا، در کلبه

کوچکی که مخصوص شکارچیان بود، مخفی شدند. نقطه‌ای بود کاملاً دور از دسترس، درباریکه خاکی که در انبوه نی‌های خشک و بلند از نظر پنهان شده بود.

يك روز - روز سوم فوریه ۱۹۴۳ - پارتیزان هرومادا دوان - دوان، درحالی که تخته‌ها زیر پوتین سنگینش جیر جیر می کرد، به کلبه چوبی آمد و به شتاب به درون هجوم برد. از هیجان می لرزید و به سختی می توانست لب باز کند. می خواست کریلنکو را ببیند. معلوم بود که اتفاق فوق العاده‌ای رخ داده است. اما چه چیز؟ بله می خواست همه چیز را بگوید، اما اول باید نفسش جا می آمد. و کریلنکو کجا بود؟ هرومادا آمده بود که از پسرش خبری به او بدهد.

مدت ها بود که پارتیزان‌ها، درگوشی زمزمه می کردند که پسر کریلنکو، ژنرال ارتش سرخ است. اما جرأت نمی کردند نامش را جلو او کرائینی پیر به زبان بیاورند. وقتی برحسب تصادف یا به قصد اذیت، کسی به این موضوع خطرناک نزدیک می شد، کریلنکو اوقاتش تلخ می شد و دندان‌ها را از غیظ به هم می سایید و زیر لب می غرید:

- پست فطرت!

بعد، یکی با تعجب می پرسید:

- خوب، حتماً... ساویلسی لووویسچ، حتماً پسر مرد بسا ارزشی است که مردم او را سزاوار يك همچین مقامی می دانند. مگر نه؟

پیرمرد بازهم تکرار می کرد:

- پست فطرت!

صدایش را به حالت اخطار بلند می کرد و نگاه خیره‌اش را به

سؤال کننده می‌دوخت ، انگار که دعوتش می‌کند تا در افتخار آن توهین سهیم شود .

- آخر چرا ، ساویلی لووویچ؟

- برای کسی که پدرش را تحویل دشمن بدهد ، چه اسمی از این بهتر سراغ داری؟

- اما حتماً ترا که تحویل دشمن نداده ساویلی لووویچ؟

- گفتم که ، پست فطرت! فقط همینش مانده بود که مرا تحویل دشمن بدهد!

- عصبانی نشو ساویلی لووویچ!

- من که عصبانی نیستم. مرده شور برده!

- خیلی خوب ، ساویلی لووویچ ، اگر عصبانی نیستی پس

بگو چرا؟

- روی کسی که ده آباء اجدادش را برای دشمن گذاشته و در-

رفته چه اسمی می‌گذارید؟

- شاید نمی‌توانست کار دیگری بکند .

بعد از این حرف‌ها صورت پیرمرد از خشم برافروخته می‌شد ،

مشت پرموی خود را زیر بینی مصاحبش می‌گرفت و در حالی که آهسته و به طرز خطرناکی سبیل‌های سیخ سیخش را می‌جوید ، می‌پرسید:

- این چیست؟

- خوب ، معلوم است! این مشت است ، ساویلی لووویچ!

- خوب ، من هم از تو می‌پرسم. تو حاضری ده آباء اجدادیت

را تسلیم دشمن کنی؟

- ن... ن... نه ، ساویلی لووویچ!

- جرأت می‌کنی یک هم‌چین کاری در حق پدرت بکنی؟ با توام ،

د بگو د!

- نه... نه... نه. ساویلی لووویچ... فقط... فقط...

- فقط چی؟

- هی... هی... هیچی، ساویلی لووویچ.

- بگو ببینم، این کار را می کنی یا نه؟

- نه... نه... نه.

- حتماً؟

- حتماً.

- به خاك پدرت قسم می خوری؟

- ولی... ساویلی لووویچ، پدرم سرورمروگنده است. از

لطفت خیلی ممنون.

- باشد. قسم بخور.

- قسم می خورم.

- خوب. اگر ژنرال هم شدی، این قسم یادت باشد.

- حتماً یادم می ماند، ساویلی لووویچ. حالا ممکن است اجازه

بدهی بروم؟

- چون... کسی چه می داند. هر بی خایه ای این روزها می تواند

ژنرال شود. همیشه آماده اند که يك ژنرال میتکایی^۱ بتراشند.

- م... م... میتکا؟

کریلنکو غرش کنان می گفت:

- بعله. اسم پسر من است، مرده شور برده!

سبیل هایش یکهو سیخ می شد.

- بیست دفعه به ات گفته ام. دفعه دیگر اگر یادت برود...

معمولاً برای این جور صحبت ها فرصت کمی پیش می آمد.

آن‌ها ، پارتیزان‌ها کمتر داستان کرلینکو را باور می‌کردند و پیش خودشان خیال می‌کردند که سراپا دروغ است. اما يك روز، پیرمرد با قیافه‌ای که تنفر عمیقی در آن موج می‌زد ، عکس مجاله شده‌ای را که از روزنامهٔ پراودا بریده شده بود ، از جیب بیرون کشید. آنهایی که زبان روسی می‌دانستند ، زیر عکس را خواندند : « جوان‌ترین ژنرال ارتش شوروی ، دیمیتری^۲ کرلینکو.»

کسب و کار او کراینی پیر ، در ده ریابینی کوفو^۳ ، پینه‌دوزی بود. پسرش در سن دوازده سالگی، پس از يك بگومگوی جسورانه که در آن تمایل خود را به این که می‌خواهد «درس بخواند و کسی بشود» برپدر آشکار کرد ، از ده فراری شد. پیرمرد، هفده سال از او خبری نداشت، تا این که تجاوز ارتش آلمان به خاک شوروی شروع شد. آن وقت مردم ریابینی کوفو برایش خبر آوردند که میتکا در ارتش سرخ ژنرال شده است و عکسش را که در صفحهٔ اول روزنامهٔ پراودا چاپ شده بود، نشانش دادند. پیرمرد به زهرخند گفت: «آها! می‌خواهم درس بخوانم و کسی بشوم .» و غرولند کنان اضافه کرد : «هوم ... م...م! ژ... ن... ر... ل... ل!» و بسا انزجار برای دوستش، قزاق بوگورودیتزا^۴ ، که از بداقبالی پوزخند می‌زد، چنان پوتینی درست کرد که پوزخند روی صورت مرد بدبخت خشکید. پیرمرد به این هم اکتفا نکرد و یادش آمد که در زمان انقلاب ، در ارتش درجه‌دار بوده است ، این بود که برای نام‌نویسی به ارتش مراجعه کرد .

مرتباً نامه‌هایی به‌ده می‌رسید که «ژنرال سالم است» و در همان

2. Dimitri

3. Riabinnikovo

4. Bogoroditza

روزها مردم فهمیدند که ژنرال کریلنکو به خاطر دفاع شجاعانه از اسمولنسک^۵، به دریافت نشان لنین نایل شده است.

اولین برخورد پدر و پسر، بعد از هفده سال جدایی تابخواهی تماشایی بود. آن روز، پسر پینه‌دوز پشت کنده تراشیده‌ای از چوب صنوبر که از آن به‌جای میز تحریر استفاده می‌کرد نشسته و سرگرم مطالعه نقشه بود. لشکر بیستم اینجاست... ریابینی کوفو! تا آن وقت ریابینی کوفو برایش فقط گوشه‌ای از خاک شوروی بود و تفاوتی با صدها نقطه دیگر نداشت که دفاع از آن به‌عهده‌اش گذاشته شده بود. اما حالا چه؟ پیرمرد را چکار کند؟ شانه‌هایش را بالا انداخت. فکر کرد: «ریابینی کوفو، خاک خوب سخت! جنگل کاجی در جنوب است. تانک‌های دشمن می‌توانند به راحتی حمله کنند. لشکر بیستم سلاح‌های ضد تانک کم دارد. ناچارم ریابینی کوفو را بگذارم و در جهت مشرق عقب‌نشینی کنم.»

مدادی برداشت و سه‌پیکان کشید - نوک هر سه متوجه رودخانه بود - و نیم‌دایره‌ای حدود بیست کیلومتر در شرق ریابینی کوفو. یک تکه کاغذ برداشت و فرمان عقب‌نشینی را رویش نوشت. یکدفعه از فکری که به‌ذهنش خطور کرد، وحشت برش داشت: «پیرمرد حتماً قشقرقی به‌پا می‌کند!» آهی کشید، به طرف محل کار آجودان و دوستش سروان لوکین^۶ رفت، فرمان عقب‌نشینی را به او داد، برگشت و باز هم پشت همان میز چوب صنوبر نشست.

امر برداخل شد، پاشنه‌هایش را به صدا درآورد و سلام نظامی داد. همین که دهانش را باز کرد، یکدفعه جار و جنجال و قسم‌های پی‌درپی از بیرون اتاق به گوش رسید و کریلنکوی پیر پس‌پسکی وارد اتاق

۵. Smolensk شهری است در کرانه دنیپر علیا.

شد و نگهبان که نیزه‌فنگک کرده و صورتش از عصبانیت گر گرفته بود، بلافاصله پشت سرش داخل شد.

ژنرال داد زد:

– پدر!

اما پیرمرد اصلاً به پسرش توجهی نکرد و تمام حواسش پیش نگهبان بود. نعره کشید:

– مگر نمی‌توانی این خط‌ها را ببینی، نه؟

آستینش را جلو دماغ نگهبان گرفت.

– بوی خوبی می‌دهد، مگر نه؟ اما تو هرگز همچین چیزی

را نمی‌گیری!

دماغش را بادست گرفت و به طرف پسرش برگشت. کریلنکوی جوان خونسردی خود را بازیافته بود. با اشاره دست، امر بر و نگهبان را مرخص کرد. پیرمرد، دست‌ها را روی لب گذاشت، به جلو خم شد و از نزدیک این موجود را که از خون و گوشت خودش بود، با نترستی باور نکردنی برانداز کرد.

– پس درست است، میتکا؟ تو ژنرال شده‌ای؟

میتکا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، انگار که گناهی

مرتکب شده است.

پیرمرد یکدفعه غرید:

– خوب، این چه وضعی است؟ این جور از پدرت پذیرایی

می‌کنی، تخم مول؟ حالا دیگر سرت با کونت بازی می‌کند؟ آن قدر

که لازم بود، کتکت نزده‌ام، نه؟ نکنند فکر می‌کنی حالا دیگر

دیر شده؟

مشت قوی و درشت و پوشیده از مویش را جلو بینی ژنرال

کریلنکو گرفت.

– ها؟

درب کناری اتاق باز شد و صورت برافروخته لو کین – سروان آجودان – از آن درآمد.

کریلنکوی جوان نگاهی به او کرد و توضیح داد:
– این پدر منست!

در، آهسته و با احتیاط بسته شد. کریلنکوی جوان رو به پدر کرد و با لحن آشتی جویانه ای گفت:

– حالا بیا بنشین و داد و بیداد را کنار بگذار. همه عالم و آدم را که خبر کردی. البته من از دیدنت خوشحالم...

درجه دار پینه دوز – کریلنکو – در يك صندلی راحتی که جلو میز ژنرال بود، لم داد.
– خوب، خوب.

بعد، نگاهی پراز سوءظن به سینه پسرش که پر از مدال و نشان بود انداخت و در حالی که انگشت خود را روی مدال نئین گذاشته بود، محتاطانه پرسید:

– این چیه؟

کریلنکوی جوان، با دستپاچگی سرخ شد. احساس ناخوشایندی به او دست داد و افسرده شد. با نگاهی گناهکارانه به گوشه اتاق چشم دوخت. پیش خود گفت به گمانم خیال می کند دزدیدمش. بعد با لحنی که انگار عذرخواهی می کند گفت:

– چیزی نیست. برای اسمولنسک است، می دانی؛ تابستان گذشته... فقط يك مدال است...

کریلنکوی پسر در حالی که ادایش را درمی آورد، با خشم فریاد زد:

– فقط يك مدال! چرا وقتی لیاقت مدال نئین را نداری، آن را

به سینه‌ات می‌زنی؟ ها؟

— آخر...

مشت پشمالو يك بار ديگر، روی ميز صنوبر فرود آمد .

— تن لش! فوراً برش دار!

کریلنکوی جوان ، به عجله سنجاق مدال را باز کرد و آن را در جیبش لغزاند .

— خوب، بابا ، عصبانی نشو... در این سن و سال...

— در این سن و سال ، هنوز قدرت کافی دارم که در جبهه

سرباز شوم ، اما تو در سن بیست و نه سالگی غیر از این کسه اینجا ،

پشت جبهه ، بنشینى و روی کاغذها خسر چنگگ قورباغه بکشی کاری

نمی‌کنی! مگر نه؟

کریلنکوی پیر با انزجار تف انداخت و پاهایش را دراز کرد.

— پوتین‌هایم را در بیار.

کریلنکوی جوان، به پدر نزدیک شد، به او پشت کرد، يك پوتین

را به دست گرفت و شروع کرد به کشیدن، در حالی که پدر هم از پشت

به او کمک می‌کرد.

پیر مرد گفت :

— من چای می‌خواهم. به‌اشان بگو يك سماور بیارند.

ژنرال ، امربر را احضار کرد . امربر وارد شد ، پاشنه‌ها را

به هم کوبید و سلام داد و با دهانی که از تعجب بازمانده بود به درجه‌دار،

که کفش‌ها را از پا در آورده و درصندلی راحتی لمیده بود ، خیره

شد .

— برایمان چای بیار.

امربر ، پاشنه‌ها را به هم کوبید و مات و مبهوت بیرون رفت.

کریلنکوی پیر، دست‌هایش را به هم مالید و به نقشه نگاه کرد. ناگهان

با شادی کودکانهای ده خود را پیدا کرد.

- ریابینی کوفو!

و انگشت درشت و کثیف خود را رویش گذاشت.

- خوب، این نعل اسب اینجا چه معنایی دارد؟

- اینها مواضع جدید ماست. فرمان داده‌ام ریابینی کوفو را

تخلیه کنند و اینجا را اشغال...

کریلنکوی جوان، بانگرانی حرف خود را برید. سبیل‌های پیرمرد سیخ سیخ شده بود و مثل درخت‌هایی که در باد پیچ و تاب می‌خورند، می‌لرزید. سست و بی‌حال، چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند، و از بینی‌اش یکبند سوت‌های خشمناک خارج می‌شد. آهسته بلند شد و به جلو خم شد.

- چ ... چه؟

- پدر، نباید از دید شخصی به این مسایل نگاه کرد.

- تو خیال نداری از ریابینی کوفو دفاع کنی! ریابینی کوفوی ما؟

- ببین، ببین پدر! یک کمی عقلت را به کار بیانداز. یک لشکر

زرهی تازه نفس دشمن در اینجا است، و من توپ ضد تانک ندارم.

- توپ ضد تانک نداری؟ ها؟ توپ ضد تانک نداری؟ با مردمی

که سرنوشته‌شان را دست تو سپرده‌اند، داری چکار می‌کنی؟ آنها را

مثل پساب دور می‌ریزی؟ یا نکنند پای میز قمار آنها را باخته‌ای؟

- نگاه کن، پدر...

پیرمرد، یکهو با صدای غیرطبیعی بنا کرد به جیغ کشیدن:

- پست فطرت! گوش به فرمان من، رفقا! بچسبانیدش به دیوار!

آتش! نه، صبر کنید، یک لحظه صبر کنید!

با چابکی حیرت‌آوری به جلو پرید و گوش پسرش را گرفت

و پیچاند.

ژنرال کرلنکو، بی آن که خجالت بکشد، جیغ کشید:

– آی... ی... ی... ولم کن!

پیرمرد، برافروخته و غمگین، نالید:

– از ریابینی کوفو دست برداشته. پنجاه سال در آنجا زندگی کرده‌ام، کار کرده‌ام، عرق ریخته‌ام. پایی نیست که میخ من بر کفشش نباشد! ده ما، بدون شلیک حتی یک تیر، به دشمن واگذار می‌شود. استیوپکا^۶ بوگورودیتزا چه خواهد گفت؟ وواتروشکین^۷ و آن دیگری، آنا ایوانوفنا^۹ چه؟ میتکا کرلنکوزادگاهش را تسلیم دشمن کرده! میتکا، پسر من!

نگهبان همین که فریادها را شنید، به گمان آن که بلایی سرژنرال آمده، باسر نیزه آهیخته به اتاق دوید. گروهبان ژولیده پابرنه‌ای را دید که نزدیک است اشکش سرازیر شود، و در همان حال گوش ژنرال را می‌پیچاند. ژنرال هم – چه باور کنیم چه نکنیم – هیچ کوششی برای دفاع از خود نمی‌کند. آنچه می‌دید از حدود در کش بیرون بود. چشمانش را مالید و خود را تلوتلو خوران از اتاق بیرون کشید، انگار که درب جهنم باز شده و همه شیاطین پیش پایش درهم می‌لولند. کرلنکوی جوان بالاخره موفق شد گوش‌های دردناک خود را از چنگ پندر خلاص کند، و به پشت میز پناه ببرد. بعد، سعی کرد برایش توضیح دهد:

– دستورش را داده‌ام. هیچ وقت نمی‌شود آن جور که دلت می‌خواهد، جنگ را پیش ببری، و باز هم می‌گویم، من توپ‌ضدتانک ندارم!

– همه‌اش می‌گوید توپ‌ضدتانک، توپ‌ضدتانک! پس سرنیزه‌هایت کجا رفتند؟ مگر آنها را برای کشتن سگ‌ها ساخته‌اند؟

7. Stiopka

8. Vatrushkin

9. Anna Ivanovna

- پدر!

پیرمرد یکدنده، گفت:

- مرده شور آن هیکل نحست راببرد! ریابینی کوفو بدون شلیک
یک تیر، بی آن که سربازی در خیابان هایش به خاک بیافتد، تسلیم
دشمن می شود...

یکدفعه حرفش را برید و بنا کرد به مرتب کردن سرووضع خود.
- خیلی خوب، نشانت می دهم! من - ساویلی کرینکو - خوب
می دانم چطور باید از آب و خاک خودم دفاع کنم! همین حالا می روم
آنجا. تنهای تنها می روم. خودم یک تنه از ریابینی کوفو دفاع می کنم.
دست تنها! با چنگک و دندان! به تو هم احتیاجی ندارم! تو خوک
کثیف!

آستین هایش را بالا زد و فاتحانه به طرف در به راه افتاد.

میتکا با کمرویی گفت:

- چای نمی خوری، پدر؟

کرینکوی پیر، به طرفش روگرداند و به سردی جلو پایش تف
انداخت.

- شاشیدم توی چایت! نمی خواهم مسموم شوم! کسی که بتواند
باخیال راحت دهش را تسلیم دشمن کند، بعید نیست به پدرش هم
زهر بدهد!

از اتاق بیرون رفت و همچنانکه دور می شد، فحش های آب
نکشیده ای که نثار زمین و زمان می کرد به گوش می رسید. کرینکوی
جوان در اتاق تنها ماند. دستمال را از جیب در آورد و پیشانی اش را
پاک کرد. فکر کرد که خواب دیده ام یا بیدارم؟ نگاه بی هدف و مرددی
به دوروبرش انداخت و یکدفعه از جا پرید. در وسط اتاق یک جفت
پوتین عالی قرار داشت که تازه و به دقت واکس خورده بود. « ببین

از هولش پا برهنه رفته!» پوتین‌ها را برداشت و از خانه بیرون دوید. با تمام سرعت پوتین به دست، صدمتری در میان برف‌ها دوید و از سربازی پرسید:

– يك گروهان عصبانی را که سبیل کلفتی دارد و پابرهنه است ندیدی؟ يك چیزی را جا گذاشته.

سرباز بیچاره به ژنرال کرلینکو، مدافع معروف روسیه سفید^{۱۱}، که يك جفت پوتین به دست داشت و جلوش به نفس نفس افتاده بود، خیره شد. دهانش از تعجب باز ماند و صدای گنگی از گلوش خارج شد. اما میتکا دیگر آنجا نبود. پوتین به دست، مثل تیر دنبال کسی که داشت در میان برف، در کنار رودخانه یخ بسته از نظر ناپدید می‌شد، می‌دوید...

بیرمرد درست موقعی به ریابینی کوفو رسید که آلمانی‌ها داشتند از طرف مقابل وارد دهکده می‌شدند. در بازار دهکده به آنها برخورد. رنگ از روی کرلینکو پرید. سرگرد تنومند آلمانی را که روی تانکش ایستاده بود، برانداز کرد و سپس به طرفش رفت.

– به نام روسیه مقدس...

سرگرد با خشم و غضب گفت:

– چی؟ چی؟

يك ستوان آلمانی توضیح داد:

– دارد به شما خوشامد می‌گوید، قربان.

سرگرد که مطمئن شده بود، گفت:

۱۱. White Russia. روسیه سفید یا بلو روسی. یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی، شامل قسمت غربی روسیه اروپایی، که مرکز مینسک است.

– آه، خوشامد. گوت، گوت! ^{۱۲}

پینه‌دوز پیر، همه نیرویش را جمع کرد و جلوی پای آلمانی
تفی انداخت و بارضایت خاطر کاملی تکرار کرد:

– به نام روسیه مقدس!

سرگرد که از خشم رنگش پریده بود، فریاد زد:

– دستگیرش کنید! بگیریدش!

پیرمرد را بارعایت نهایت احترام – یعنی دریک کامیون مخصوص
حمل حیوانات! – به اشتالاگ ^{۱۳} در لهستان فرستادند. درمولودچنو موفق
به فرار شد و چهل و هشت ساعت مدام پیاده روی کرد. بعد، به حال اغماء
افتاد تا آن که زبوروفسکی کوچک تصادفاً او را دید و از او مراقبت کرد
و دم صبح بود که او را به پناهگاه آورد...

وقتی هرومادا به کلبه رسید، کرلنکو داشت شپش‌های تنش
را می‌جست.

هرومادا گفت:

– موفق باشی!

– قربانت!

هرومادا لحظه‌ای مکث کرد.

– ساویلی لووویچ...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد.

– ها؟

هرومادا آهی کشید و گفت:

۱۲. gut , gut! به آلمانی، خوب، خوب!

- هیچی .
 - خیلی خوب، پس زبانت را نگهدار.
 کرلنکو که روی پشته‌ای هیزم نشسته بود، همچنان باسماجت
 لابلای پوستینش دنبال جانور موذی بود.
 هرودادا بازهم شروع کرد:
 - ساویلی لوویچ!
 - ها؟
 - یک چیزی می‌خواهم بهات بگویم، به شرطی که عصبانی
 نشوی.
 کرلنکو به‌دقت پوستین خود را روی زمین گذاشت و به هرودادا
 خیره شد.
 - گوش کن، پسر، اگر می‌خواهی چیزی بگویی بگو. و
 یادت باشد، به محض این که گفتم دربرو.
 سبک گلوی هرودادا پایین و بالا می‌رفت:
 - پسر، ساویلی لوویچ...
 پیرمرد او کراینی بی‌درنگ اخم‌ها را درهم کشید.
 - پست فطرت!
 اما هرودادا خیال کرد، بارقه‌ای از علاقه و اشتیاق در چشمانش
 دیده است. بنابراین فوراً ادامه داد:
 - بولک^۴ زبوروفسکی، امروز خبری را از بیسیم مسکوشنید.
 پسر - دیمتری کرلنکو - به خاطر نقشی که در پیروزی استالینگراد
 داشت، لقب قهرمان اتحاد شوروی را گرفته.
 صورت پیرمرد از سیلش سفیدتر شد.
 هرودادا فوراً نصیحتش کرد:

- عصبانی نشو، ساویلی لووویچ!

کرلنکو گفت:

- یقین داری؟

- یقین، ساویلی لووویچ. بولک زبوروفسکی خودش این خبر

را در ویلنو شنید.

- حالا کجاست؟

- بیرون ایستاده. جرأت نکرد بیاید و خودش این خبر را بهات

بگوید. اما اگر دوست داری...

- برو بیارش!

هرموادا مثل خرگوش پرید و فوراً با زبوروفسکی کوچک

برگشت. جوان از شدت هیجان و ناراحتی به خود می پیچید.

کرلنکو غرید:

- حرف بزن! منتظر چه هستی؟

بولک با عجله گفت:

- ... قهرمان اتحاد شوروی... به خاطر شرکت در پیروزی

استالینگراد!

- یقین داری؟

- یقین، ساویلی لووویچ. اسمش را خیلی واضح گفتند: ژنرال

دیمیتری کرلنکو...

- منظورم این نبود، احمق بی بته! واقعاً گفتند پیروزی

استالینگراد؟ واقعاً گفتند پیروزی؟

- آره، پیروزی، ساویلی لووویچ. و اضافه کردند ژنرال

دیمیتری...

کرلنکو به تندی حرفش را برید:

- پست فطرت! ابداً برایم مهم نیست!

هرومادا فریاد زد :

- چی؟ برایت اهمیت ندارد؟ بگذار بگویم که خیلی تعجب می‌کنم، رفیق! بگذار بگویم که از تعجب دارم شاخ درمی‌آورم!
کرلنکو تشویقش کرد :

- عالیست. ادامه بده، دوست عزیز. آنقدر تعجب کن که کونت پاره شود.

قدمی به عقب گذاشت ، و سرش را چنان تکان داد که گویا می‌خواهد هرومادا را تحسین کند که آنقدر تعجب کرده است .

هرومادا فریاد زد:

- باهمه اینها، ساویلی لووویچ! با همه اینها، پسر درجنگ استالینگراد پیروز شده!

- نه. این پسر نیست که پیروز شده. این، مردمند که در استالینگراد فاتح شده‌اند! این، مردمند که ما باید از شان تشکر کنیم! پسر ماه به ماه عقب نشست و روی نقشه‌اش پیکان و دایره کشید؛ کارش فقط همین بود. بعد يك روز به خودش گفت : «این دایره ، آخرین دایره است.» از مردم پرسید فهمیدید؟ مردم گفتند آره فهمیدیم. از کی باید تشکر کنیم؟ از کسی که چندتا علامت کوچک روی يك نقشه گذاشته یا از کسی که زمین را از خون خودش رنگین کرده؟ها؟

سکوتی شد، بعد هرومادا آه عمیق و پرصدایی کشید.

- خوب ، به‌هرحال من نیامده‌ام که بات بحث کنم . بلکه می‌خواهم به‌ات تبریک بگویم . ما می‌خواهیم امشب پیروزی پسر را جشن بگیریم . سبب زمینی هم می‌پزیم !
کهنه سرباز به خشکی قول داد :
- من هم می‌آیم .

همین که آنها رفتند ، زبور و فسکی کوچک با قیافه‌ای گسرفته
به پانک گفت :

- شرم آوراست. حقیقتاً پدر و مادر داشتن هیچ ارزشی ندارد.
نگاه کن چطور تخم دوزرده برایت می گذارند!
و با انزجار تفی به زمین انداخت .

پارتیزان‌ها چند هفته‌ای را با روحیه‌ای عالی و شاد گذراندند، چندان که گرسنگی کمتر عذابشان می‌داد و سرما، کمتر از پیش گزنده بود. ولی در پایان فوریه آذوقه‌شان تمام شد. یانک، مدتی پیش، آخرین سیب زمینی‌هایش را بینشان تقسیم کرده بود و چیزی نگذشت که همگی مجبور شدند با انگشتان کرخت، در میان برف‌ها در جستجوی میوه‌های شاه‌بلوط، مازو، و حتی کاج کاوش کنند. شب‌ها، سه برادر زبوروفسکی در دهات پرسیه می‌زدند و گاه به التماس و گاه به تهدید چیزی از دهاتی‌ها درخواست می‌کردند، و همیشه دست از پسا درازتر برمی‌گشتند. دهاتی‌ها که خود گرسنه بودند، غالباً از آنها با مشت و لگد پذیرایی می‌کردند.

تا آن وقت، بعضشان که ضعیف‌تر از دیگران بودند، تاب مقاومت نیاورده خود را تسلیم آلمانی‌ها کرده بودند. گروهی از فرط نومیدی و یأس، از جنگل درمی‌آمدند و در جاده‌ها به گشتی‌های آلمانی حمله می‌کردند، و از خدا می‌خواستند که گلوله‌ای نصیبشان شود و

به گرسنگی و تیره روزیشان خاتمه دهد. اما امید همچنان در دل انسان‌ها زنده بود، تداوم داشت، و خون را در اندام‌های کورختشان به جریان می‌انداخت. طولی نکشید که این خبر در جنگل دهان به دهان گشت که پارتیزان نایتینگل را در جنگل‌های ویلی‌کا دیده‌اند، و بنابراین او هم شریک رنج و محنتشان است. هیچ کس در صحت این خبر تردیدی نکرد، زیرا همه می‌دانستند که ستاره راهنمایشان همیشه درست همان‌جا ظاهر می‌شود که اوضاع بدتر از همه جاست، درست در همان‌جا که مبارزه به آخرین حد نومیدی و تلخکامی رسیده و همه چیز با بن بست روبرو شده است.

هر و مادا به آنها گفت:

— ماشورکا قسم می‌خورد که او را درست در همان نقطه‌ای که پیش آخرین بار بادشمن جنگیده دیده‌است. يك دفعه دیگر هم او را دیده‌که در نمازخانه ویرکی ایستاده و به محراب کلیسا نگاه می‌کند؛ همان جایی که پدر بوراک در آن کشته شده. پارتیزان نایتینگل لباس ژنرال‌های لهستانی را پوشیده بود، آنهم در روز روشن!

دوبرانسکی تبسمی کرد و گفت:

— من نمی‌دانم ماشورکا راستی راستی او را دیده‌یانه، اما یقین دارم که پارتیزان نایتینگل در بین ماست.

یانک که نزدیک زوسیا کنار آتش نشسته بود به دانشجو نگاه کرد و خندید؛ تازه داشت می‌فهمید که قهرمان افسانه‌ای‌شان کیست. بعد، به آرامی گفت:

— من خودم دیده‌امش.

هر و مادا، تمام قد، از جا پرید.

— کجا؟ کجا؟

— درست در همین‌جا. فی الواقع، حالا هم او را می‌بینم. درست

همان جا که تو ایستاده‌ای .

هرومادا با عصبانیت گفت:

– به ! تو عجب بی‌مزه‌ای!

اما دو برانسکی اشاره‌اش را فهمید. پتویش را به کناری

انداخت ، به جلو خم شد، دستش را روی شانهٔ یانک گذاشت و با محبت گفت:

– تو دیگر بزرگ شده‌ای، یانک.

يك روز، در همان موقعی که گرسنگی دیگر غیر قابل تحمل شده بود درست مثل این که معجزه‌ای رخ داده باشد، سه کیسه سیب-زمینی که صد کیلویی می‌شد به غنیمت گرفتند و به کمک آن توانستند آخرین ماه زمستان را از سر بگذرانند.

شب پیش برادران زبوروفسکی ، مثل همیشه دست خالی برگشته بودند، و زبوروفسکی بزرگ خبر داده بود که:

– رفقا پان رومو آلد را در پیاسکی کشته‌اند . امروز يك دستهٔ انتقام آلمانی‌ها وارد ده شده.

کرلنکو غرید:

– لعنتی‌ها! این، یعنی باز هم قتل و غارت و سوزاندن ده!

– مثل این که سوپلا، رفقای را که آن خائن را کشته‌اند به

دشمن فروخته. آلمانی‌ها صد کیلو سیب زمینی به عنوان جایزه تعیین کردند و او نتوانست در برابرش مقاومت کند...

آن روز صبح، برف و بوران بیداد می کرد، و بعد از ظهر، در خیابان های پیاسکی، برف تا زانو می رسید. کامیون های زنجیر دار آلمانی، مثل موش هایی که توی تله افتاده باشند، در برف گیر کرده بودند. تانک ها و پتومان اشتولتز^۲، فرمانده ستون نیز در وسط میدان دهکده به زمین چسبیده بود و تکان نمی خورد. اشتولتز از تانک بیرون آمد - عینک یک چشمی اش مثل یک تکه یخ می درخشید - فحشی داد و پای پیاده به قرار گاه رفت. در آنجا دستور داد تعدادی از بزرگان دهکده را حاضر کنند تا با آنها گفتگو کند؛ اما علیرغم تهدیدها و دشنام هایی که معمولاً چاشنی این جور «گفتگو» هاست، چهره اهالی ده مثل برفی که تانکش را در آن جا گذاشته بود، سفید و بی تأثیر باقی ماند. فقط صحبت کوتاهی که با سوپلای نجار داشت به نتیجه مشخصی رسید. این ملاقات، از همان نگاه اول، تأثیر مطلوبی در اشتولتز به جا گذاشت. صورت سوپلا به هیچ وجه مثل آنهایی که قبلاً پیشش آمده بودند، مات و بی روح نبود. برعکس، رنگش پریده بود و آثار خستگی و تسلیم در آن خوانده می شد.

اشتولتز با قیافه تهدید آمیزی با گفتن این جمله حرفش را شروع کرد:

- چه هوای افتضاحی!

سوپلا، یکهو شروع کرد به معذرت خواهی. چانه اش می لرزید. به هر هاو پتومان^۳ اطمینان داد که اگر توفان برف با ورود ستونش به دهکده همزمان شده، امری است کاملاً تصادفی و به هر حال ربطی به او - سوپلا - ندارد. او - سوپلا - روی هم رفته آن قدر نگران زن و بچه اش که چهل و هشت ساعت چیزی نخورده اند هست که ابداً فرصت

۲. Hauptmann Stoltz، به آلمانی، سروان اشتولتز.

۳. به آلمانی، جناب سروان.

آنرا ندارد تا در راه هرهاوپتمان مانعی ایجاد کند. اشتولتز این جور وارد صحبت شدن را امیدبخش دید. بنابراین ظاهراً از کوره دررفت و از گستاخی، خرابکاری و تحریک صحبت کرد، و بالاخره کار به جایی کشید که سوپلای بیچاره قول داد آفتاب را وادار کند که بتابد، جلو برف را بگیرد که دیگر نبارد، و برای آن که هواداری خود را اثبات کند، برود توفان را دستگیر کند و دست و پا بسته تحویل هرهاوپتمان دهد. اشتولتز حيله گر، به سرعت از این موفقیت های اولیه بهره برداری کرد، و نیمساعت بعد، دو سرباز آلمانی يك کیسه بزرگ سیب زمینی را به خانه سوپلا بردند ...

حوالی ساعت هشت شب که برف در خیابان ها خشک و سفت شده بود، يك گروه گشتی آلمانی از میان تیرگی شب ظاهر شد. سوپلا پیشاپیش گشتی ها می دوید و خود را به دیوارها می چسباند. هنوز طعم سیب زمینی هایی را که حالا داشت در مقابل آن خدمتی انجام می داد، نچشیده بود. سربازان با گام های منظم راه می رفتند. برف زیر پایشان خرد می شد و صدایش در گوش سوپلا شبیه صدای جویدن و غرچ-غرچ آرواره ها بود. تنها يك فکر در مغز سوپلا دور می زد: هر چه زودتر وظیفه اش را انجام دهد و برای خوردن يك بشقاب پر سیب زمینی داغ به خانه برگردد.

با اطمینان کاملی که ناشی از گرسنگی بود فکر می کرد: «کوبوس^۴ از من نخواهد رنجید. دوست قابل اعتماد و حساسی است. همه چیز را درک خواهد کرد!»
 فرمانده گروه گشتی، گروهبان یکم کلپکه^۵، اهل هانور بود.

4. Kubus

5. Klepke

باخشمی ناگفتنی که ناشی از يك سال جنگ بی‌امان و بی‌وقفه بود، فکر می‌کرد: « هوا گندتر از آن است که حتی جانوران هم از لانه در آیند.»

سوپلا، یکدفعه با صدای خفه‌ای گفت:

– رسیدیم. همین جاست.

کلپکه، چراغ قوه‌اش را بلند کرد. بالای سر در مغازه نوشته

شده بود:

«ج. پیوتروشکیویچ: نان شیرینی، کلوچه، سودا.»

کلپکه گفت:

– خوب، منتظر چه هستی؟

صورت سوپلا از گرسنگی و هیجان، تیره و مات بود. به‌سبب-

زمینی پخته‌ای می‌مانست که فاق واکرده باشد:

– این جوری صدا کردنش... بیخود...

گروهبان بانگاهی قاطع به او خیره شد.

– نه بیخود نیست، برای این است که بکشیمش!

سوپلا دم دررفت و کوبه را به‌صدا در آورد. لحظه‌ای انتظار

کشیدند، بعد، صدای خواب‌آلودی به گوش رسید:

– کی پشت در است؟

سوپلا، به لحنی رقت‌بار گفت:

– يك دوست. در را باز کن، کوبوس.

در چارطاق باز شد.

سربازها، به‌درون رفتند و سوپلا هم تلو تلو خوران به دنبالشان.

پیوتروشکیویچ، پیراهن خوایش را روی شلوار انداخته بود و بند

شلوارش روی زمین کشیده می‌شد. صورتش پف کرده و غمگین بود.

عطسه‌ای کرد:

- آج .. چه ...

سوپلا فوراً در را بست و به گروهبان توضیح داد:

- ریه‌هایش خیلی ضعیف است. مثل بچه‌ها داریم مریض است.

مادر بیچاره اش خیلی زحمت کشیده تا بزرگش کند. بایستی در کوهستان زندگی می‌کرد.

گروهبان تأیید کرد:

- بعضی وقت‌ها کوهستان خیلی خوب است.

سوپلا رو کرد به دوستش و گفت:

- تو که از من نمی‌رنجی، نه کوبوس؟

- نه. یک کیسه سیب زمینی عذر موجهی است.

- تو از کجا فهمیدی؟

- درده همه از این قضیه خبر دارند.

سوپلا، تمام قد، روی چهارپایه‌ای افتاد و بنای گریه را گذاشت.

- خدایا! بیچاره شدم.

قناد دلداریش داد:

- بیا، بیا، شجاع باش!

سوپلا هق‌هق کنان گفت:

- نمی‌دانم گناهکار حقیقی کیست! نمی‌توانستم کس دیگری

را نشان دهم. ممکن بود تلافیش را سر من و خانواده‌ام در بیاورند. بعد

کسی را جستجو کردم که بتوانم رویش حساب کنم، دوستی که در هر

پریشان‌حالی و درماندگی قابل اعتماد باشد...

پیوتر و شکویو بیچ گفت:

- من خیلی مدیون تو هستم. ممکن است در عوض کاری

برایم بکنی؟

سوپلا به سادگی جواب داد:

- هر چه که بخواهی.

- آن سیب زمینی‌ها ... می‌توانی چند کیلویی از آن را به

زنم بدهی؟

سوپلا قول داد:

- حتماً. خودم فردا صبح يك خرده برایش می‌آورم.

گروه‌بان دستوراتی صادر کرد. دودوست یکدیگر را در آغوش

گرفتند.

پیوتروشکیویچ گفت:

- به خاطر سیب زمینی‌ها ممنونم!

سوپلا دهان باز کرد، اما نتوانست چیزی بگوید.

قناد تسلايش داد:

- بیا، مرد باش سوپلا، دوست عزیز!

سوپلا حق‌حق کنان گفت:

- تو تنها دوست من بودی، کوبوس.

پیوتروشکیویچ به طرف اشکاف رفت و از آن يك بطری و چند

لیوان در آورد.

- بیا، يك لیوان بخور. شاید کمی حالت جا بیاید.

سوپلا نوشید.

پیوتروشکیویچ به گروه‌بان و سربازها هم پیشنهاد کرد:

- بیایید. بیایید همه باهم بخوریم.

کلپکه لیوانش را برداشت و گفت:

- به سلامتی! Pros't!

- Pros't!

۷. به آلمانی، به سلامتی!

همه نوشیدند .

کلیکه گفت:

- خوب، اگر اجازه بدهید...

پیوتر و شکویوچ با تعظیمی گفت:

- حتماً. دستکم دیگر گرسنه ام نمی شود!

سوپلا به طرزی غیرعادی و تلو تلو خوران، پشت کرد و گوش-
هایش را گرفت. رگبار گلوله یگراست به سینه پیوتر و شکویوچ نشست.
به سرعت روی پاشنه چرخید، روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.
سربازها به سرعت بیرون رفتند، و گروه بان باقی ماند: می خواست ته
بطری را بالا بیاورد. سوپلا به دنبالشان رفت. احساس می کرد که باید
بماند و بیوه دوستش را دلداری دهد، اما فکر کرد بهتر است فردا
وقتی سبب زمینی را می آورد این کار را بکند. فکر کرد زن بیچاره
حتماً خیلی خوشحال خواهد شد.

بار دیگر به خیابان رفتند. سوپلا تندوتند قدم برمی داشت؛ از
فکری که به سرش زده بود، دستخوش هیجان شده بود. خواب غذای
خوشمزه ای را می دید که در خانه در انتظار اوست: غذای مطبوع و
سفید و خوشبو! سرخوش از این اندیشه، دیگر تردید نکرد، و وقتی
نور چراغ قوه گروه بان به تابلویی افتاد که رویش نوشته بودند:

خیاط ز. ماگدالینسکی^۸: دوخت و برش درجه یک.

در اسرع اوقات. باقیمت مناسب.

با عزمی جزم، مشت محکمی به در زد. کسی جواب نداد. دوباره
در زد. چشمان گروه بان لحظه ای روی کلمات تابلو مکث کرد، انگار
مردد است که شلواری باقیمت مناسب و ارزان سفارش دهد یانه؛ اما

اوزبان لهستانی نمی‌دانست. سربازان که از سرما، از جا دررفته بودند، باقنداق تفنگ‌ها به درب خانه کوبیدند.

بلافاصله صدای جیغ زنی که شاید چند دقیقه‌ای پشت درمردد و دستپاچه مانده بود، در گوششان پیچید:

– چه خبر است؟ چه می‌خواهید؟
سوپلا گفت:

– پانی مارتا، ارادتمند شما سوپلا هستم. آمده‌ایم تاشوهرت را ببینیم.

– شوهرم درخانه نیست.

کلپکه به آلمانی فریاد زد:

– حرف زن! در را باز کن!

درباز شد. وقتی سربازها چشم‌ها را کاملاً باز کردند و روی پنجه پا ایستادند که بهتر داخل خانه را ببینند، سکوت سنگینی برقرار شد. زن، روپوشی نخی به تن داشت و زیرش چیزی نپوشیده بود. به نظر نمی‌آمد احساس سرما کند، بلکه برعکس، سربازان گرمایی را که از تنش می‌تراوید و به صورتشان می‌خورد، حس می‌کردند. پانی مارتا، بلند بالا وسیه چرده بود، باچشمان سبز شیطنت آمیز و گریه‌وار، و لب‌های مرطوبی که انگار تازه بوسه باران شده بود.

جوان ترین سرباز، آهسته، اما واضح و آشکار صیحه‌ای زد:

– Mein Gott!

مسن ترین سرباز، که با پدر و مادر سرباز جوان آشنا بود و به آنها

قول داده بود مواظب پسرشان باشد، جدی و خشن، دستور داد:

– چشمانت را ببند!

9. Pani Marta

۱۰. به آلمانی، خدای من!

ناگهان گروهبان با صدای غرا و شگفت‌انگیزی فرمان داد:
- ساکت!

سرفه‌ای کرد و تکرار کرد:
- ساکت!

بعد روبه زن کرد و پرسید:
- شوهرت کجاست؟

زن به سوپلا رو کرد و زمزمه کنان گفت:
- یهودا!

سوپلامی خواست جواب دهد، اما درست در همان لحظه صدای
خش‌خشی را در عقب مغازه شنیدند.
کلیکه پرسید:

- چی بود؟
زن گفت:

- چه می‌دانم؟ شاید گربه است.

بعد تنه خود را لای در گذاشت. کلیکه کنارش زد. زن مقاومت
کرد و در این کشمکش یکی از پستان‌هایش، بانوکی برجسته، عریان شد.
چشم سرباز جوان به نوك پستان افتاد و از شرم سرخ شد و سربه زیر
انداخت؛ و با صدای ضعیفی گفت:

- آخ!

سرباز پیر گفت:

- نگاه نکن، کله پوك!

- خودت را پوشان، ساحره!

پانی مارتا گفت:

- من که مثل زن تونستم. خجالت نمی‌کشم چیزی را که مال
منست به دیگران هم نشان دهم!

کلپکه دستورداد:

- جلویفت!

اورا کنارزدند و به داخل هجوم بردند. تمام اتاق پر از رختخواب نامرتب بود، ملافه‌ها دور روبالشی‌ها مچاله شده بود، لحاف‌ها روی هم ریخته شده بود و نازبالش‌ها روی زمین پخش و پلا بود. در اتاق کسی دیده نمی‌شد.

پانی مارنا داد زد:

- گفتم که گربه است.

فی‌الواقع هم آنها صدای میومیومبهمی را شنیدند.

جوان ترین سرباز، که حیوانات را دوست داشت، صدازد:

- پیشی، پیشی، پیشی... باید جایی زیرتخت باشد.

خم شد و بادست زیرتخت را جستجو کرد. یکدفعه در صورتش

وحشتی ناگفتنی موج زد. باصدای ضعیفی گفت:

- آخ!

گروه‌بان کلپکه بی‌درنگ زیرتخت را نگاه کرد.

- از آنجا بیایرون!

مرد برهنه‌ای، آهسته و با اکراه، از زیرتخت درآمد. پیر و پروار

بود. در اندامش ابدأ تناسبی دیده نمی‌شد. مثل يك غاز پیه و چربی

اضافی داشت.

کلپکه به تندی گفت:

- گربه کوچولو، ها؟

مرد باصدایی که در آن رنجیدگی موج می‌زد، گفت:

- آخر، من می‌توانم کاملاً صدای گربه را تقلید کنم.

کلپکه دستورات لازم را داد. سربازان تفنگ‌ها را به دست

گرفتند.

یکمرتبه سوپلا فریاد زد:

- دست نگهدارید؛ این مرد، خیاط ما گدالینسکی نیست.
جوان ترین سرباز، درحالی که با احترام به مردغریبه نگاه
می کرد، گفت:

- Mein Gott!

سکوتی برقرار شد.

کلبکه پرسید:

- خوب پس کیست؟

- هیچ نمی دانم. حتی مال این دور و برها هم نیست. تا حالا
ندیده امش.

مرد، پتورا دورش پیچید و خود را به گروهبان معرفی کرد. به
روانی آلمانی حرف می زد.

- اسم من اشمیت^{۱۱} است. از اصل آلمانی هستم. در اینجا برای
مقامات نظامی آلمانی کار می کنم.
جوان ترین سرباز گفت:

- اینجا؟

سرباز پیر گفت:

- به توجه؟ دهنش را ببند!

- منظورم این است که... در ویلنو. من با ارتش آلمان برای
حمل و نقل قرارداد بسته ام. رابطه ام با مقامات عالیرتبه حسنه است،
گروهبان. و اگر نصیحت مرا قبول کنی، می گویم که بهتر است از اینجا
بروید. مردی که دنبالش هستید، اینجا نیست.

- پس کجاست؟

اشمیت شانه ها را بالا انداخت.

- از کجا بدانم؟ من به زنش علاقه دارم، نه به خودش. شاید رفته جنگل تا به پارتیزان‌ها ملحق شود. آدم ضروری است. دوباره سکوت شد. بعد سوپلا به حرف آمد. از چند لحظه پیش از خشم می‌لرزید. به حال دوستش ماگدالینسکی تأسف می‌خورد. پس خیاط به پارتیزان‌ها پیوسته بود که به میهنش خدمت کند. در همان حال زنش بی آن که حیا کند، با تسلیم خود به یک مأمور دشمن، به او خیانت می‌کرد. شناعت و پستی چنین عملی سوپلا را خفه می‌کرد. این بود که فریاد زد:

- ماچه سگک حشری! زنکۀ بی چشم و...
پانی مارتا حرفش را برید.

- بله بی چشم و رو. خجالت نمی‌کشم. این مرد برایم غذا می‌آورد! بیشتر از آن که شوهرم بتواند تصورش را بکند! بیشتر از آن که حتی تو بتوانی تصور کنی، سوپلا! اگر زن تو هم بیست سال جوان‌تر بود، همین کار را می‌کرد!

سوپلا وحشتزده پس افتاد. و آلمانی‌ها - پیش از همه گروهبان کلپکه - بنا کردند به پوزخند زدن و بعد خندیدن و بالاخره از خنده روده بردن. پانی مارتا، چند لحظه‌ای با بدگمانی به آنها خیره شد. بعد خشم سرپایش را به لرزه درآورد و جیغ کشان گفت:

- اینهمه به چی می‌خندید؟ به خودتان؟ شاید بیشتر شما زن داشته باشید! لابد زن‌ها و معشوقه‌های خودتان را در آلمان رها کردید و به اینجا آمدید. خوب، بگذارید بگویم که زن‌های شما هم همین کار را می‌کنند! آره، بره‌های من! بعضی به خاطر این که خوششان می‌آید و بعضی هم به علت این که حوصله‌شان سررفته یا می‌خواهند زندگی را برای خودشان سهل‌تر کنند!

اول از همه، خندۀ گروهبان کلپکه فروکش کرد. زن جوانش

را در هانور گذاشته و آمده بود. زنی بسیار جوان. اوایل، در موقع شروع جدایی، مرتباً از او نامه داشت، اما حالا گاه به گاه نامه‌ای به دستش می‌رسید. و با کمی دقت به راحتی می‌شود گفت که لحنش هم تغییر کرده است. آن‌طور که آن اولها عادت داشت، برای برگشتن «محبوب من» به آب و آتش نمی‌زد و دیگر از تنهایی گله نمی‌کرد. این حرف‌ها به گروهان کلپکه ضربه‌ای وارد کرد و در ذهنش رگه‌ای از شک و تردید کاشت. همیشه از فکر کردن به این موضوع طفره می‌رفت، ولی حالا، با حرف‌های این زن...

افراد متأهل دیگر جوخه هم مثل کلپکه غرق در فکر و خیال شدند. همه با نگاهی شرربار به اشمیت چشم دوختند. نوعی همدردی با خیاط ماگدالینسکی در درون خود احساس می‌کردند. مطمئناً او دشمن بود - یک پارتیزان لهستانی - اما آنها احساس می‌کردند که نوعی برادری بین او و آنسان به وجود آمده است؛ برادری و همدلی مردانی که سرگرم جنگند و زناشان به آنان خیانت می‌کنند.

پانی مارتا به استهزاء پرسید:

- پس چی شد؟ چرا دیگر نمی‌خندید، بره‌های من؟

مردها از نگاه کردن به هم، پرهیز داشتند. هیچ کس لام تا کام حرفی نزد. هیچ سؤالی از یکدیگر نکردند، اما هر یک، در عین حال، تصمیمش را گرفت که چکار کند. توافقشان در خاموشی و همزمان با هم صورت گرفت. حتی کلپکه فاتح و سوپلا - مغلوب رقت انگیز - به یکدیگر نگاه کردند، و بی آن که لب از لب باز کنند منظور هم را دریافتند.

- یقین داری که این مرد خیاط ماگدالینسکی نیست؟

سوپلا گفت:

- اصلاً نمی‌دانم. مدت زیادی می‌شود که ماگدالینسکی را

ندیده‌ام . شاید هم او باشد، شاید نباشد. اصلاً نمی‌دانم.

- خوب نگاهش کن .

سوپلا در حالی که با احتیاط به طرف دیگر نگاه می‌کرد،

گفت :

- نگاهش کرده‌ام ، مگر نه؟

اشمیت نگران به‌نظر می‌رسید.

- اوراق من نقصی ندارند . خواهش می‌کنم نگاهی به آنها

بکنید ، گروهبان. این کار شما را از دردسرهای بعدی نجات خواهد

داد. من دوستان زیادی در مقامات بالا دارم . عضو حزب هم هستم .

فراموش نکنید ...

سوپلا یک‌هوا پیش خود گفت : «چرا دنیا را از شر يك آلمانی

کثافت خلاص نکنم؟» بعد يك قدم جلوتر رفت و گفت :

- این همان ماگدالینسکی است. حالا شناختمش!

در خیابان ، کلپکه دوستانه به‌پشت سوپلا زد و برایش شب

خوشی آرزو کرد . خیلی سرحال و خوش خلق به‌نظر می‌رسید . زیر

لب گفت :

- عضو حزب. عضو حزب، واقعاً که! تو باور می‌کنی؟

Gute nacht, Herr Sopla^{۱۲}

بعد با جوخه‌اش به‌راه افتاد.

سوپلا به‌خانه رفت. به‌زنش گفت:

۱۲. به آلمانی: شب به‌خیر آقای سوپلا.

- زود باش . از گرسنگی مردم .

- شام حاضر است.

درست در همان لحظه کسی در زد.

سوپلا زیر لب فرید :

- گمان می‌کنم کارم ساخته است.

برادران زبوروفسکی و به‌دنبالشان یانک، به سرعت وارد شدند.

- شب به‌خیر!

لب‌های سوپلا جنبید ، ولی هیچ صدایی از دهانش در نیامد .

زنش جواب داد :

- شب به‌خیر!

با دستش به حالتی عصبی به لبهٔ پیشبندش چنگ انداخت. یانک

به دست‌هایش خیره شد. دست‌هایش خسته ، سرخ ، و از شستن مدام

رخت‌ها قاش قاش شده بود. خیلی از صورتش پیرتر و چروکیده‌تر

بود. به نظر می‌رسید که آن دست‌ها زندگی مستقلی دارند؛ و انگشت‌های

باد کرده‌اش به زبان حال ، از رنجی عمیق‌تر از آن که در چهره و

چشمانش خوانده می‌شد، سخن می‌گفت.

سوپلا گفت :

- متأسف نیستم.

زنش به طرف اشکاف رفت . درش را باز کرد و لباس رسمی

شوهرش را از آن در آورد .

- فقط می‌خواهم اول غذا بخورم !

زبوروفسکی بزرگ پرسید :

- کیسه کجاست ؟

یانک با زهم به دست‌های زن خیره شد. دید که انگشتانش درهم

قلاب شده‌اند و او با قیافهٔ غمزدهٔ زنی پیر، آنها را بهم می‌پیچاند.

زن گفت:

- شما نباید این کار را بکنید. من بچه دارم. نباید پدر را بکشید
و کیسه را هم بیرید.

- نمی خواهیم اورا بکشیم. فقط کیسه سیب زمینی را می خواهیم.

- او را بکشید! بهتر است که او را بکشید!

سوپلا لابه کنان گفت:

- استه فا^۳، استه فا! ...

زن جیغ زد:

- او را بکشید! او را بکشید!

آنها دیگر بیرون رفته بودند. در حالی که زیر بارگرا نبهایشان
کمر خم کرده بودند، روی برف ها راه می رفتند. در همین حال صدای
زن را می شنیدند که همچنان جیغ می زد:

- او را بکشید!

و صدای سوپلا را می شنیدند که همچنان می نالید:

- استه فا، استه فا! ...

و ناگهان به نظر یانک رسید که دنیای مردان چیزی نیست به جز
کیسه عظیمی که در آن توده بزرگی از کوران بر سر سیب زمینی باهم
می جنگند و در هم می لولند: آه، بشریت همین است؟! ...

هیچ کس نمی‌دانست که خبرها چطور از خلال جنگل و بیابان‌هایی که جامهٔ سپید برفین به تن داشتند، می‌گذرد؛ اما به هر حال، خبرها همچنان می‌رسید. از زیتون‌زارهای یونان، از کوهستان‌های یوگسلاوی و نروژ، از دهکده‌های فرانسوی، داستان‌هایی از شجاعت و شکیبایی و از خودگذشتگی، در جنگل دهان به دهان می‌گشت و مثل همیشه چنین می‌نمود که پارتیزان نایتینگل در همه جا حی و حاضر است. یانک دیگر از خود نمی‌پرسید که او کیست، و اینک، وقتی دیگران اطلاعات اسرارآمیزی دربارهٔ رهبر افسانه‌ای خود با یکدیگر رد و بدل می‌کردند - که پیش از آن آن‌همه او را برمی‌انگیخت - لبخندی حاکی از دانستن راز بر لب می‌آورد.

«دیشب دوباره به برلین حمله کرد؛ و پشت سرش تنها ویرانه و دود به جا گذاشت.»

«با هواپیماهای جدید آمریکایی که اسمشان «تندر» و «آزادیبخش» است، پرواز می‌کند.»

«با چرچیل، روزولت و استالین ملاقات کرد؛ روی میز کوبید و گفت: اینها شرایط من برای لهستان بعد از جنگ است.»
«دارد رومل^۱ را در شمال آفریقا روانه جهنم می کند.»
«دریک چیز تردیدی نیست، و آن این که در بهار آینده بانبروهای آمریکایی در سواحل اروپا پیاده خواهد شد.»
دوبرانسکی يك شب برای یانک تعریف کرد:

– این فکر، دو سال پیش، وقتی که آلمانی‌ها رهبران ارتش «سبز» را یکی پس از دیگری، دستگیر و اعدام می کردند، به ذهنمان رسید. برای آن که دشمن را سردرگم و آشفته کنیم، فرمانده کلی افسانه‌ای اختراع کردیم و نامش را پارتیزان نایتینگل گذاشتیم. فرماندهی فنا ناپذیر و مغلوب نشدنی که همیشه آزاد و شکست ناپذیر است. آن اول‌ها، فکرمی کردیم داریم اسطوره‌ای می سازیم، اما بعد متوجه شدیم که اودرمیان ماست، به مادستور می دهد و مبارزه مان را رهبری می کند، فی الواقع وجود دارد، درهریک از ما به حیات خود ادامه می دهد، و چیزی است که نه پلیس، نه ارتش اشغالگرو نه هیچ قدرت مادی دیگری در روی زمین، هرگز قادر نیست به آن دست پیدا کند یا سر کوبش کند: این همان روح انسان است.

اما یانک دیگر به این توضیحات نیازی نداشت. حالا دیگر همه چیز را می دانست. هر وقت به موسیقی گوش می داد، یا هر وقت دوبرانسکی را می دید که روی دفتر یادداشت کوچکش خم شده فصل تازه‌ای بر حماسه شهامت و دلیری انسان می افزاید، یا وقتی که زو سیارادر آغوش می کشید و از آینده برایش حرف می زد، و حتی وقتی که در جنگل، نارنجکی در دست، ترس خورده و تنها، به انتظار سپیده دم به نگهبانی

۱. Romel اروین رومل، معروف به روباه صحرا؛ مارشال آلمانی و فرمانده سپاهیان آلمانی در شمال آفریقا و جبهه نورماندی.

می ایستاد و سنگینی شب را روی شانه‌های خود حس می کرد و دلش می گرفت، ناگهان حضور پارتیزان نایتینگل را در کنارش احساس می کرد، لبخندی می زد و اطمینان خود را باز می یافت. چرا که اینک می دانست- همان طور که پدرش مدت‌ها پیش به او گفته بود- «چیزهای مهم هرگز نمی میرند و فنا نمی شوند.»

نازی‌ها هم سرانجام به وضوح دریافته بودند که دشمن شکست ناپذیرشان کیست و در کجا جا دارد، و چگونه در عمق قلب‌ها، در جای امنی پنهان شده است. دستورات متعددی- که بعدها در دادگاه نورمبرگ^۲ بر همگان آشکار شد- از برلین به تمام مراکز فرماندهی گشتاپو در لهستان صادر شد. در این فرامین صریحاً دستور داده شده بود که کلیه فعالیت‌ها برای شناسایی و دستگیری شخصی به نام پارتیزان نایتینگل متوقف شود، زیرا «چنین عامل دشمن اصلاً وجود خارجی ندارد»؛ و در مکاتبات رسمی یا به هر طریق دیگر، نامش نباید برده شود، چون «این شخصیت افسانه‌ای را تبلیغات دشمن به منظور جنگ روانی اختراع کرده است.» برادران زبوروفسکی یک برگ از آن دستورات را از طریق خبرچینی که سعی می کرد با کار کردن برای پارتیزان‌ها آبروی ازدست‌رفته را احیاء کند، به دست آوردند.

وقتی که دو برانسکی آن رابه صدای بلند خواند و کلمه به کلمه ترجمه کرد، پارتیزان‌ها به آن قاه قاه خندیدند، به این آخرین دوز و

۲. Nuremberg شهری است در آلمان، در باواریای شمالی. در زمان هیتلر مقر کنگره‌های حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان بود. به همین جهت متفقین پس از شکست آلمان، آنجا را در سال ۴۶-۱۹۴۵ برای برگزاری نخستین محاکمه بین‌المللی جانیان جنگی مناسب تر از همه جا تشخیص دادند.

كلك‌های ناامیدانه پلیس‌های پشت میز نشین دشمن برای انکار وجود چیزی که مثل هوا ریه‌هایشان را پر کرده بود، و مثل خون در رگ‌هایشان می‌دوید و در قلبشان آوازی خواند، خندیدند.

با وجود این، همین که یانک آن را گوش داد، غمی عمیق احساس کرد. برای اولین بار، کاملاً یقین کرد که پدرش کشته شده است. زوسیا که دید صورتش یکهو عبوس شده، بازویش را فشرده. یانک به تلخی گفت:

– دو برانسکی باید چیزهای بیشتری برایمان ترجمه کند. وقتی می‌گویند روح انسان فنا ناپذیر است، معنیش این است که آدم مردنی است، یادارد می‌میرد.

– خواهش می‌کنم این قدر عصبانی نشو.

– عصبانی نیستم، زوسیا؛ دارم خیلی چیزها یاد می‌گیرم. ما را در مدرسه خوبی گذاشته‌اند، و من همیشه شاگرد خوبی بوده‌ام. خیلی خوب ما را تربیت می‌کنند. تادک شمورا اسمش را «تربیت اروپایی» گذاشته بود. وقتی پدرت را می‌کشند، وقتی تو کسی را می‌کشی یا از گرسنگی و سرما می‌میری، در این مدرسه چیز یاد می‌گیری. مدرسه خوبی است؛ تو هم در واقع از این مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌ای، زوسیا. زوسیا به آرامی دستش را پس کشید.

– معلوم است تو دیگر مرا دوست نداری.

– چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ چرا؟

– چون که غصه می‌خوری. وقتی کسی را دوست داشته باشی،

هرگز غمگین نمی‌شوی. ببین، من هم یک چیزهایی یاد گرفته‌ام.

اما آن لحظات خشم و تلخکامی دوام نیافت. یانک حالا دیگر پانزده ساله شده بود، و وقتی با «سبز»های دیگر، در دل جنگل‌های بی‌برگ و بار، تفنگ بردست یا بردوش، تا پاسگاه دورافتاده دشمن

می‌رفت، فتیله‌های دینامیت را در میان ترکه‌های هیزم مخفی می‌کرد، یا وقتی که دلیرانه به کپسول‌های سیانید فکرمی کرد، که او هم - مثل پارتیزان‌های دیگر - همراه داشت تا در صورتی که به اسارت دشمن درآید، آن را ببلعد، احساس می‌کرد چندان چیزی باقی نمانده تا بتواند بیاموزد، و آن قدر که انسان می‌تواند زنده بماند عمر کرده است. و اشتیاق سوزانی داشت به این که ثابت کند از کسانی که در زندگی و خطرانشان سهم است دست کمی ندارد؛ کسانی که گاهی در حقیقت ارفاق‌های کوچکی می‌کنند، انگار که هنوز هم بچه‌ای بیش نیست. بالاتر از همه، انگیزه آزادی، مبارزه بی‌امان مخفی و زیرزمینی، و امید توأم با اشتیاقی که روز به روز سرتاسر اروپا را بیش از پیش درمی‌نوردید، و نسیم آن به گوشه و کنار جنگل‌های پرت و دورافتاده لهستان نیز می‌رسید، مغز جوانش را لبریز از رؤیاهای قهرمانی و پیروزی می‌کرد و قلبش در آتش اشتیاق انجام عملیاتی جسورانه و خیره‌کننده می‌سوخت. عملیاتی از آن دست که پارتیزان نایتینگل را از داشتن چنین رفیق جوانی سرفراز کند.

پاسگاه دورافتاده‌ای مرکب از ده تن‌فلد گراو^۲ در خانه‌ای، در خم رودخانه ویلی کا قرار داشت. این پاسگاه بخشی از کمربند طولانی امنیتی دشمن بود که بیهوده برای بستن راه‌های جنگل و زیر نظر داشتن کلیه حرکات پارتیزان‌ها، در نقاط جنگلی مستقر شده بود. رودخانه در آنجا پوشیده از یخ ضخیمی بود و سربازها قسمتی از آن را پاک کرده، رویش اسکیت بازی می‌کردند.

یانک هر هفته بارها از روی رود رد می‌شد و هیزم و بوته کول

۰۳ Feldgrau به آلمانی، خاکستری پوش.

می کرد و می آورد. اول مخفیانه، یکی دو کیلومتر پایین تر از آنجا از رود می گذشت و بعد آهسته به طرف پاسگاه می رفت، انگار که از ویرکی می آید، و اجازه می گرفت تا در کنارهٔ مقابل، آنجا که جنگل شروع می شد هیزم جمع کند. یکی دو ساعت بعد، یواش یواش برمی گشت، در نیمه راه بارش را می انداخت و لحظه ای استراحت می کرد و با حسرت به اسکیت بازان نگاه می کرد. بالاخره سربازان يك جفت کفش اسکیت به او دادند و خواستند با آنها بازی کند و پس از چند روزی با او دوست شدند و به خانه دعوتش کردند و به او قهوه و شکلات دادند.

حوصلهٔ سربازان از تنهایی سررفته بود، این بود که خیلی زود با یانک اخت شدند و عکس زنها و بچه ها، معشوقه ها یا سگ های خود را به او نشان دادند. گاهی وقت ها که یانک پیش شان می نشست، به قهوه خنده شان گوش می داد و به چهره های شاداب و جوانشان خیره می شد، احساس آشفته گی و گناه می کرد، و به زحمت و رنج فراوان به خود فشار می آورد تا فراموش نکند که آنها دشمنند.

يك روز، یانک چندین دینامیت را بین هیزم ها کار گذاشت، بار را بلند کرد و به پشت انداخت و يك بار دیگر از رودخانه گذشت. سربازان به جز يك نفر در داخل خانه بودند. آن یکی که بیرون بود، داشت روی یخ کبودرنگ و براق اسکیت بازی می کرد. اصلاً بازی را نمی دانست؛ مدام می افتاد و قهوه می خندید. سربازانی که در خانه بودند، داشتند قهوه می نوشیدند، ورق بازی می کردند یا خوابیده بودند.

مثل دوستی قدیمی به یانک خوشامد گفتند و او پشتهٔ هیزم را در کناری گذاشت و يك جفت کفش اسکیت از آنها قرض کرد. ابداً بیمناک و نگران نبود، تنها به فکر شکلات ها، شکر و قوطی های کنسرو

ماهی بود که در خانه انبار شده بود. از این که اینهمه خواربار را از بین می برد احساس ناخشنودی می کرد. خوش داشت که آنها را برای زوسیا ببرد، مخصوصاً شکلات‌ها را، چون که چندین ماه بود که هیچ گونه شیرینی به دستش نرسیده بود. فقط می توانست امیدوار باشد که بعضی از آنها سالم بماند.

کفش‌های اسکیت را به پا کرد، چاشنی را در جیبش میزان کرد و در فرصتی مناسب آن را میان هیزم لغزاند و برای بازی اسکیت خارج شد. سعی کرد تا آنجا که می تواند از خانه دور شود، ولی دور و بر جایی که برای اسکیت پاك کرده بود، یخ هموار و صاف نبود و از این رو مجبور شد نزدیک تر بماند.

هنوز همان سرباز با تمام قوا سعی می کرد که روی پا بایستد، اما همین که از جا تکان می خورد بلافاصله به زمین می افتاد و خنده کنان فحش می داد. فاصله شان از خانه بیش از پنجاه متر نبود. زمان کند می گذشت و یانک داشت فکر می کرد که حتماً اشکالی در نصب چاشنی پیش آمده که ناگهان صدای انفجار را شنید. احساس کرد ضربه ای شدید به سینه اش خورده است، به پشت افتاد، اما فوراً بلند شد.

سرباز هم به زمین افتاده بود، همچنان روی یخ نشست و بسا دهانی که از تعجب گشاد شده بود به ویرانه هایی که از آن دود بلند می شد خیره ماند. جوان خوش هیكلی بود - مثل ورزشکاران - صورت گرد و خوشایند و چشمان آبی داشت. سعی کرد بلند شود، اما نتوانست، و پیش از آن که روی پا بایستد دو بار به زمین خورد. افتان و خیزان کوشید به کناره رودخانه برود، و يك بار که افتاد و دوباره بلند شد، چشمش به یانک افتاد که تپانچه ای به دست داشت. باقیافه ای وحشتزده و ناباور برجا خشك شد، به تپانچه خیره شد و بعد سعی کرد بدود، اما بلافاصله به زمین افتاد.

یانک همیشه اسکیت باز خوبی بود، و حالا تپانچه‌ای را که پدرش به او داده بود در دست داشت و آهسته به سرباز نزدیک می‌شد. تپانچه، براونینگ کالیبر کوچک بود و او مجبور بود برای اطمینان از صحت تیراندازی کاملاً به هدف نزدیک شود. خوشبختانه سرباز بی دفاع بود. لحظه‌ای روی یخ نشست و همان طور که یانک نزدیک می‌شد، به پشت برگشت. بعد يك دفعه دیگر تلاش مذبح‌خانه‌ای کرد که بلند شود و بدود، اما به پشت افتاد و روی یخ پخش و پلا شد. همان جا نشست و با آرامش کامل، در حالی که به دست‌های یانک خیره شده بود، منتظر ماند. و وقتی که بالاخره یانک آهسته به او رسید و کاملاً نزدیکش شد - فقط سه متر از او فاصله داشت - سرباز سعی نکرد که رویش را به طرف یانک بگرداند، بلکه سر را به زیر انداخت و ساکت و خاموش نشست و انتظار کشید. کت نظامی را نهوشیده بود، فقط ژاکتی به تن داشت و شال گردنی رنگارنگ به دور گردن. با سر پایین افتاده و دست‌ها به دور زانو، آنجا نشسته بود و هیچ شباهتی به سرباز نداشت. همین که یانک در جلوش ایستاد و او را هدف گرفت، حس کرد انگار دارد به ورزشکاری که در میدان اسکیت به درگیری گرفتار شده تیراندازی می‌کند. با این وصف شلیک کرد.

بعد به کنار رودخانه رفت، کفش‌های اسکیت را از پا درآورد و به خرابه داخل شد. خدا به او رحم کرده بود: تمام شکلات‌ها را سالم پیدا کرد - صدتایی می‌شد - به علاوه يك کیسه شکر و يك کیسه قهوه هم دست‌نخورده باقی مانده بود. هر چه را می‌توانست با خود ببرد برداشت و راه طولانی خود را در میان جنگل سفید درپیش گرفت. احساس می‌کرد که بالاخره برای خودش مردی شده است؛ مردی بالغ؛ عضوی مفید از جامعه، مردی که می‌تواند نقشه بکشد، با بهترین افراد دشمن بجنگد و نابودشان کند. اما احساس شادی و غرور

پنج ساعت طول کشید تا به محلی که گروه‌های کریلنکو، دو برانسکی و هرומادا در آن پنهان بودند برسد. شاید به علت آن کسه فوق‌العاده خسته بود یا به هر علت دیگر، چیزی در درونش در هم شکست، و پس از آن که برایشان تعریف کرد چه کاری انجام داده است، به جای پاسخ به سؤالات هیجان‌زده‌شان، برای اولین بار از زمانی که به پارتیزان‌ها پیوسته بود، بنای گریه را گذاشت، و قلبش از خشم و انزجاری غریب لبریز شد. تنها توانست در برابر تمام سؤالات سرنگان دهد، و وقتی که پارتیزان‌ها غرق حیرت از این که نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است، بالاخره ساکت شدند و تنه‌ایش گذاشتند، یانک دست زوسیا را گرفت و از آنجا دور شد.

روی پل کوچکی ایستادند. رودخانه در آنجا یخ بسته بود و قایقی در میان نی‌های خشک کنار رودخانه قرار داشت. قایق هنوز هم از مرغابی‌های چوبی مخصوص شکارچیان پر بود. یانک با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

— دلم می‌خواهد موسیقیدان شوم. موسیقیدانی بزرگ. دلم می‌خواهد از صبح تا شب به موسیقی گوش بدهم و آهنگ بزنم...
به دنیای منجمد و ساکن دور و برش چشم دوخت، آنجا که هیچ جنبنده‌ای نمی‌جنبید و چنین می‌نمود که همه چیز محکوم است که تا ابد به همان حال باقی بماند. حتی دست کوچک زوسیا در دستش جزئی از آن دنیای یخ‌بسته و سرد بود. زوسیا دستش را به دور گردن یانک حلقه کرد، به طرفش خم شد و به چشمانش خیره شد. و همین که دید اشک در آنها حلقه زده، در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرده، خودش هم شروع به گریه کرد؛ چون او را اینهمه غمگین و دلشکسته می‌دید و

نمی توانست کمکش کند.

تنها دو برانسکی می دانست که چه چیز بر قلب یانک اینهمه سنگینی می کند. صبح روز بعد، موقعی که از میان نی ها به طرف حاشیه شرقی باتلاق - آنجا که جنگل شروع می شد - می رفتند تاپست نگهبانی را از پارتیزان هایی که در آنجا به نگهبانی ایستاده بودند تحویل بگیرند، به یانک گفت:

- همه اینها بالاخره روزی تمام می شود. شاید تا بهار آینده. بعد از آن دیگر نفرت نخواهد بود، کشت و کشتار نخواهد بود.
یانک گفت:

- روی یخ نشسته بود، کفش های اسکیت پاش بود؛ با آن شال گردن خوش رنگ که شاید مادرش یا دوست دخترش به اش داده بود. همسن تو بود... حتی به من نگاه هم نکرد. خودش را تسلیم کرده بود. تنها سرش را خم کرده بود و انتظار می کشید تا بکشمش.
- خوب، کار دیگری ازت بر نمی آمد.
یانک به تلخی گفت:

- تادک شمورا حق داشت. در اروپا کهنسال ترین کلیساها و قدیمی ترین دانشگاه ها، بزرگ ترین کتابخانه ها و بهترین تعلیم و تربیت را داریم. اما در آخر کار، حاصل این تربیت اروپایی آنست که یادت دهد چگونه چطور جرأت تیراندازی به مردی را داشته باشی که با سر به زیر افتاده، با کفش های اسکیت، جلوت نشسته است.

دو برانسکی به لحنی غمناک گفت:

- تو دیگر بزرگ شده ای یانک!

برف تا زانو می رسید. یک دفعه دو برانسکی ایستاد، سر برداشت و شروع به صحبت کرد. از آزادی و دوستی، از پیشرفت، از صلح و برادری، از عشق و محبت بی حد و مرز حرف زد. از خلق های متحد جهان،

از فرهنگ، از مدارس و دانشگاه‌ها، از موسیقی، از کلیساها و کتاب‌ها گفت. یکباره به نظر یانک رسید که دو برانسکی حرف نمی‌زند، بلکه آوازی خواند. در میان برف ایستاده بود، دکمه‌های کت چرمی سیاهش باز بود، چشمانش از آتش ایمان و اعتماد به آینده می‌سوخت، خطوط هماهنگ چهره‌اش از امید می‌درخشید، هر دو دست را به آسمان بلند کرده بود، چنان رفتار و اطوار عجیبی داشت که در برابر سکون و دل‌مردگی درختان یخ‌بسته اطرافشان، به نظر یانک، طعنه آمیز و حتی تاحدمسخره‌ای خصمانه به نظر می‌رسید. با تمام قدرت و زیبایی هیجان آور صدای خوش آهنگش آوازی خواند: هر گز جنگ دیگری برپا نخواهد شد؛ آمریکایی‌ها و روس‌ها در ساختن جهانی تازه و لبریز از نشاط و شادمانی که در آن گرسنگی و ترس دیگر متعلق به گذشته‌های دورند، بایکدیگر همراهی خواهند کرد؛ سراسر اروپا متحد و آزاد می‌شود؛ فرهنگ تازه‌ای را پی‌ریزی می‌کنیم، یک نسانس به تمام معنی؛ عظیم تر از آنچه که تا کنون جهان به خود دیده است...

یانک می‌اندیشید چند بلبل در خلال قرون و اعصار، در تاریخ - ترین دقایق بشری بر روی زمین این‌طور نغمه خوانده‌اند؟ چند بلبل - انسان، با این نغمه جانفزا بر لب جان داده‌اند؟ چندین هزار بلبل دیگر، از سرما و مرارت، از کینه و حقارت، و از غم تنهایی جان می‌سپارند، پیش از آن که وعده نغمه‌های طلایی‌شان به انجام برسد؟ چند قرن دیگر؟ چقدر انسان باید کشته شود و به دنیا بیاید؟ چقدر دعا و نیاز و رُیا...؟ چند بلبل؟ چقدر اشک و آه و نغمه و سرود؟ چند بلبل؟

یانک فقط پانزده سال داشت - ده سال کمتر از دانشجو - با این حال انگیزه‌ای قوی، گرم، حمایت‌کننده و تقریباً پدرانانه قلبش را لبریز کرده بود، و می‌کوشید ریشخند آمیز و دل‌به‌شک، تفوق طلبانه و عاقل

اندر سفیه به او ننگرد. کوشید تبسم نکند، شانه‌ها را با لاقیدی بالا نیندازد،
وسؤال نکند: چند بلبل؟

به جای آن، دست دانشجورا به دست گرفت و به آرامی گفت:
... بیا. منتظر ما هستند و حوصله‌شان سر می‌رود.

سرانجام

ستوان دوم تواردوفسکی، جمعی «سپاه لهستان آزاد» به‌راندۀ علامتی داد.

– همین‌جا بایست. بقیۀ راه را پیاده می‌روم.
جنگل در نور تابستانی برق می‌زد و زمزمه می‌کرد. ترجمان این زمزمۀ ملایم و اسرارآمیز، و خواندن مفهوم رفاقت و خوشامد، و احساس صمیمیت و شوق بازگشت به‌خانه در آن، دشوار نبود. کلمات زبوروفسکی بزرگ را به‌خاطر آورد: «جنگل مادر آزادی است؛ آزادی در جنگل متولد شده و در آن پناه گرفته است.»
– منتظران بمانم، قربان؟
– نه. من مدتی اینجا می‌مانم. برو چیزی بخور و دو ساعت دیگر برگرد.

آخرین روزهایی بود که یانک یونیفورم نظامی به‌تن داشت؛ پاییز گذشته در دانشگاه موسیقی ورشو پذیرفته شده بود. اما به‌هر حال، شنیدن کلمۀ «قربان» از دهان یک سرباز لهستانی، و راه رفتن کنار

جاده‌ای که دیگر مدت‌هاست کوچکترین نشانی از دشمن بر آن نمانده، لذت‌بخش و خوشایند است. بالاتر از همه احساس وجود دفتری گرانها و کم‌حجم در جیب، و دانستن این که چه قول دشواری داده هم خوشایند است. یانک، اندیشناک، در طول جاده راه می‌رود، هر بوته و درختی را مانند سیمای دوستان قدیمی به‌خوبی به‌خاطر می‌آورد. این‌هم درخت بلوط، باشاخه‌هایی گسترده که مانند عقابی جوجه‌اش را در پناه خود گرفته است. کوچک‌ترین تغییری نکرده؛ هنوز همان‌طور سر به فلک کشیده و کهنسال است و هنوز هم به‌زبان خود همان کلمات را زمزمه می‌کند. شکی نیست که درخت‌های بلوط هم قصه‌های زیبای خود و حماسه‌های امید و فداکاری خود را دارند، و وقتی هم که از پا درمی‌آیند، شاید احساس کنند که به‌خاطر هدفی والا و شریف می‌میرند و به‌جنگل شادابی بیاندیشند که دگر باره آزادانه در آن پا می‌گیرند و سبز می‌شوند. اما برای قلب انسان، در اساس، جای‌نومیدی نیست.

این‌هم جایی که یک‌بار به‌یک دسته گشتی آلمانی حمله کردند. یانک سر برمی‌گرداند، اما ارواحی وجود دارند که روشنایی روشن‌ترین روز نیز نمی‌تواند آنها را بتاراند.

گروه‌بان مجروح آلمانی در خندق کنار جاده افتاده است و استانچیک دیوانه، مثل مگسی که خود را با دستپاچگی به‌در و دیوار می‌زند و وزوز می‌کند، دوروبرش می‌پلکد و قیل و قال می‌کند. کاردی به‌دست دارد، و سه‌برادر زبوروفسکی هر چه زور دارند جمع می‌کنند تا او را از انجام نقشه شومش بازدارند.

صدای ناامیدانه‌اش در جنگل می‌پیچد که زاری کنان می‌گوید:

– هردوشان! هردوشان!

آلمانی با دست زخمش را گرفته، اما در قیافه اش چیزی جز وحشتی بی انتها خوانده نمی شود. با درماندگی تمنا می کند:
- جلوش را بگیرید، جلوش را بگیرید! خواهش می کنم نگذارید که

استانچیک ناله کنان می گوید :

- هردوشان! ولم کنید!

یانک، غرق تأسف، رولورش را بلند می کند.

آلمانی من من کنان می گوید:

- Ja , danke , danke^۲

یانک در تمام عمرش لبخند اسفناکی را که بر لب مرده ماسیده بود، از یاد نخواهد برد... بله، اینجا جنگل است. یانک هر بوته و درختی را می شناسد. شاید ناگهان شاخ و برگ کاج کنار برود و چرو در برابرش ظاهر شود. و با آن چشمی که همیشه می پرید به او چشمک بزند، یا صدای ریشخند آمیز کرینکوی پیر را بشنود:

- می توانی باما بیایی، رنگت پریده! به ایگلوی ما خوش آمدی!

ستوان دوم یان تواردوفسکی بی اختیار زمزمه می کند:

- به ویگت وام ما.

- چی؟

- اسم چادر سرخ پوستها، ویگت وام است. ایگلو نام کلبه

اسکیموهاست.

اما حالا چرو مرده است، و او کراینی پیر به ریابینی کوفو بر-

گشته وهمولایتی هایش و در رأسشان قزاق بوگورودیتزا استقبال با-

شکوهی از او به عمل آورده اند.

۲. به آلمانی: آره، ممنون، ممنون...

«درود بر پدر فاتح استالینگرادا»

باخواندن پلاکاردهایی که بچه‌های ده با خود حمل می‌کنند،
یا اگر فرصت دست دهد و از ده دیدن کنی، شکی نیست که ساویلی-
لووویچ کریلنکو مشتاقانه به تو خواهد گفت که چطور پسرش دیمتری
با به‌کار بستن نصایح پدران و استفاده از تجارب طولانی او موفق شده
است آن شهر قهرمان را آزاد کند...

یانک لحظه‌ای درنگ می‌کند. غارش در همین جاست. چهره
جدی پدرش را می‌بیند و صدایش را می‌شنود.
- صبور باش، اولدشاترهند... خیلی‌ها دارند به خاطر ما
می‌جنگند.

- به خاطر ما؟

- بله. به خاطر تو و من، و به خاطر میلیون‌ها انسان دیگر.
چیزی لابلای بوته‌ها می‌جنبند. یک سنجاب است؛ چشمان
کوچک و برجسته‌اش را بی‌ترس به یانک دوخته است.
صدایی دوردست زمزمه می‌کند:
«خیر پیش، اولدشاترهند.»

یانک به غار خیره می‌شود. جنگل به‌خوبی از آن مراقبت کرده
است. جایی که پسرش به دنیا آمد، از خزه و علف‌های انبوه پوشیده
شده است. به آن شب گرم ماه اوت می‌اندیشد؛ فریادهای زوسیا را
می‌شنود، صورت خیس از عرق و چشمانش را که مانند چشم جانوری
گرفتار در تله، لبریز از وحشت است، می‌بیند. ماشورکا آنجاست؛
آستین‌ها را بالازده به آتش ور می‌رود، آب جوش می‌آورد و ملافه‌ها
را آماده می‌کند. این، یک قطعه ملافه تازه است. کاملاً تازه و دست-
نخورده. ماشورکا آن‌را با به‌خطر انداختن جاننش، صبح کله سحر از
مزرعه‌ای دزدیده است. می‌گوید:

- به افتخارش تیر هوایی در می کنند. این کار خوشبختی می-
آورد. بچه، آزاد به دنیا می آید!
یانگ حس می کند که زوسیا به دست های او چنگ انداخته است.
ماشورکا دستور می دهد:

- از اینجا برو! وقتی تمام شد، خبرت می کنم.
یانگ از غار بیرون می رود و به تیراندازی های دوستانه که در
دور دست طنین می اندازد، گوش می دهد. و ناگهان صدای ونگ
لرزانی از زیر زمین به گوش می رسد، جیغی که نخستین صدای اعتراض
مولودی جدید است. اکنون می اندیشد و با عظوفت تمام می گیرد...
اما همه اینها گذشته و به سرآمده. درب کهنه زنگ زده دیگر هرگز
بر پاشنه اش نخواهد چرخید. پسرش با مادر خود در ویلنو است. حالا
دیگر پسری است سه ساله که به راحتی و استواری روی پا می ایستد و
راه می رود. و تنها اسامی پارتیزان های شهید، که بر سنگ قبری کنده
شده از دنیای کسانی که اینهمه شجاعانه جنگیدند و کمتر پروای جان
خود را داشتند، باقی مانده است.

«بیا اولدشاترهند! گریه نکن!»

ستوان دوم تواردوفسکی، در حالی که اشک هایش را پاک می-
کند، می گوید:

- گریه نمی کنم... آخر او بهترین دوستم بود.
اشک راه خیال را نمی بندد، بلکه به آن میدان می دهد.
یانگ، دوبرانسکی را می بیند که طاقباز کنار رودخانه ویلی کا
روی علف ها افتاده است، و از کناره دیگر صدای تیراندازی را
می شنود.

- ترا به خدا حرف نزن! نیرویت را حفظ کن! رفقا فقط دو -
سه کیلومتر از ما فاصله دارند. دکتر و دوا هم دارند. آنها نجات

می دهند.

- یانک! ...

- حرف نزن! خواهش می کنم نیرویت را ذخیره کن!

- خیلی خوب هدف گرفته اند. کثافت ها!

- آره، همیشه خوب هدف می گیرند... خیلی اذیتت می کند؟

- آره.

- صدای تیراندازی را می شنوی؟ دریک چشم به هم زدن به اینجا

می رسند و از تو مواظبت می کنند.

- اما من دیگر زنده نمی مانم.

- ساکت شو! تو زنده می مانی. به آنها خوشامد می گویی.

برایشان شعر می خوانی... تو نمی بایست بیرون می رفتی. آنهای دیگر

هم همین طور، نه زبوروفسکی ها و نه یانکل. می دانستی که آلمانی ها

از راه جنگل دارند عقب نشینی می کنند. کافی بود فقط چند ساعت

صبر می کردیم. ما که چند سال صبر کرده ایم.

- متأسفم یانک.

- آه، تو خوب می شوی. نبایست بیرون می رفتی. آخر آلمانی ها

پشت هر درختی سنگر گرفته بودند.

- یانک طولی نمی کشد که دیگر هرگز جنگی اتفاق نیفتد...

هرگز!

- حتماً، حتماً.

- فقط موسیقی و کتاب می ماند؛ و نان برای همه و محبت و

آغوش گرم برادری.

یانک اشک هایش را فرو خورد و تبسمی به لب آورد.

- حتماً، حتماً.

چشم های سیاهش گشاد شده بود، صدای هیجان آورش هنوز

هم لبریز از امید و اطمینان بود.

- حتماً.

- دنیای کاملاً تازه‌ای از ورای تیرگی‌ها ظاهر خواهد شد؛
دنیایی متحد و آزاد. کینه و نفرت دیگر وجود نخواهد داشت و
جنگ هم...

شانه‌هایش بساریک و لرزان بود، و در زیر نیم‌تنه‌اش، قلبش
به‌سختی می‌تپید؛ اما بر قدرت و زیبایی صدایش حدی متصور نبود.
بلبل همچنان چه‌چه می‌زد و می‌خواند.

- جهانی نو... در جستجوی شادمانی... آغوش‌های گشوده...
انسان‌ها به دنیا می‌آیند تا آزاد باشند.

بلبل همچنان می‌خواند.

- معتقدم که... این، عصر عظمت خواهد بود... عصر نسانس.
این عصر از تمام قرون و اعصار دیگر متمایز خواهد بود. ما دنیا را
از طریق تعلیم و تربیت و آزادی دگرگون می‌کنیم...

«... چند بلبل؟»

صدای تیراندازی‌ها نزدیک‌تر می‌شد. خمپاره‌ای فش فش کنان
در جایی نزدیکشان افتاد و بی آن‌که منفجر شود در زمین فرورفت.
زمان می‌گذشت. رنگ از صورت دانشجو پریده بود و چشمانش
بسته شده بود.

- چشمانت را نبند، آدام؛ خواهش می‌کنم باز کن. خواهش
می‌کنم.

- سردم است.

یانک دست‌هایش را دور شانه‌های باریک دوبرانسکی گذاشت و
او را به‌خود فشرد. عجیب است که شانه‌های یک‌مرد تاچه حد می‌تواند
باریک باشد و در عین حال اینهمه نیروی باورنکردنی در آن نهفته باشد.

... یانك ...

– بگو. من اینجا هستم.

– می‌دانم که مرد نباید از مرگ هراسی داشته باشد.

تبسم زودگذری بر چهره‌اش سایه انداخت.

– ... اما دانستن کافی نیست ...

بعد از مکث کوتاهی گفت:

– حالا دیگر حس می‌کنم شب‌روی‌شانه‌هایم سنگینی می‌کند.

و دوباره گفت:

– هیچ‌وقت چیزهای مهم نمی‌میرند و نابود نمی‌شوند.

یانك فکر می‌کرد بله، هیچ‌چیز به‌جز انسان و بلبل.

بر سطح زمین، چند ستون طولانی مورچه، از روی سنگریزه‌ها

می‌گذشتند. هزاران هزار مورچه کوچک و فعال، که هر يك به‌اهمیت

و عظمت و وظیفه خود در حمل و کشیدن خرده علف و آذوقه‌ای که با

تقلای فراوان با خود می‌برد، واقف بود و با اینهمه، این کار را با جان و

دل انجام می‌داد.

– یانك ...

– من اینجا هستم. ترکت نکرده‌ام.

– دیگر وقت ندارم تا کتابم را تمام کنم.

– چرا، چرا، داری. حتماً تمامش می‌کنی.

– خواهش می‌کنم، تو برایم تمامش کن. قول بده ...

– قول می‌دهم.

– از زشتی و گرسنگی، از سرمای کشنده و تنهایی، از امید و

از عشق برایشان بنویس. می‌خواهم ... به‌وجود خود افتخار کنند.

یانك پیش‌خود گفت وقتی کسی را می‌کشند یسا خود کشته

می‌شوند، همیشه به‌خود افتخار می‌کنند.

- می خواهم آنها هرگز چنین جنگی را از سر نگیرند.
 يانك با خود گفت باز هم چنین جنگ‌هایی را از سر می گیرند،
 اما به صدای بلند پاسخ داد:
 - سعی خودم را می کنم.
 - می خواهم بدانند چه به سرمان آمده. خواهش می کنم سعی کن...
 - سعی می کنم...

ستوان دوم تواردوفسکی دفترچه را از جیب بیرون می کشد و آن را روی زمین، در میانه راه مورچه‌ها می گذارد. اما مانع بسیار بزرگ‌تری لازم است تا مورچه‌ها را از روش همیشگی زندگی‌شان بازدارد. مورچه‌ها، بی‌اعتناء و فعال، از روی کلمات عجیب که با حروف درشت و سیاه بر روی جلد دفتر نوشته شده است: «تسربیت اروپایی»، به شتاب می گذرند. لجوجانه خرده‌ریزهایی را که به‌دندان گرفته‌اند، باخود می کشند. حتماً چیزی بیش از يك کتاب لازم است تا وادارشان کند راه و روش سرسختانه و قالبی خود را ترك گویند. راه و روشی که تاکنون میلیون‌ها مورچه دنبال کرده‌اند و میلیون‌ها مورچه دیگر از این‌پس دنبال خواهند کرد. چند هزار سال این تبار عبث، بدینسان غمناك و خستگی ناپذیر، تلاش کرده است؟ و چند هزار سال دیگر بدین‌منوال تقلا خواهد کرد؟ چند کلیسا خواهد ساخت تا خدایی را که شانه‌هایی چنین نحیف بدو بخشیده و بساری چنین سنگین و طاقت‌فرسا به‌دوشش گذاشته، ستایش کند؟ فایده مبارزه و دعا، و فایده امید و اعتقاد چیست؟ دنیایی که انسان‌ها در آن رنج می کشند و می‌میرند به‌دنیای مورچه‌ها و دانه‌های خرد و حقیرشان می‌ماند: محیطی بی‌رحمانه و نامفهوم که در آن، تنها چیزی که به حساب می‌آید، آن است که ترکه‌ای خسر را هرچه بیشتر باخود ببری، خسرده‌کاهی را بیشتر و بیشتر بکشی، با عرق جبین و غرقه در اشك و خون، گرده

خاکی را تا آنجا که می‌توانی جابه‌جا کنی ؛ بی آن‌که دمی بایستی و
نفس تازه کنی یا بپرسی چرا؟... چند بلبل؟

به‌هنگام عملیات بسا «Lorraine»
اسکادران نیروی هوایی فرانسه آزاد، انگلستان،
۱۹۴۳.

کالیفرنیا، سپتامبر ۱۹۴۹.

پایان

